



تئناسنامه ڪتاب

دسته بندي: رمان

نام اثر: رمان در دنياي من هوا فقط تك نفره است

نويسنده: SunLighT

ژانر: تراژدي. اجتماعي. روانشناسي

ويراستار: ~LiYaN~.

طراح جلد: Elka shine

در دنیای من هوا فقط تک نفره است

فلاصه :

سایه ها فاطره نمی سازند، فقط گاهی میان فاطرات سرک می کشند و روی آن ها اثر می گذارند.
بابا شده بود یک سایه ی مبهم وسط فاطرات بد من!
رامت دور شده بود. آنقدر که دست هیچ کدامان به او نرسد

به صندلی سفت ایستگاه تکیه دادم. هندزفری و گوشیم رو که به زور جاساز کرده بودم که تو مدرسه پیداش نکنن از کوله پشتمی مشکیم در آوردم و مشغول آهنگ گوش دادن شدم. هوا یه کم سرد شده بود ولی من هیچ جور نمی‌تونستم مقنعه رو تحمل کنم و طبق معمول مقنعه ام رو توی کیفم چپونده بودم و کلاه سوییشرت رو سرم بود.

بادی که می‌اومد جلوی موهای مشکی و لختم رو تکون می‌داد و من بدون توجه به نگاه های خیره ی پیرزن چادری ای که بغل دستم نشسته بود، به کار خودم ادامه می‌دادم. مامان می‌خواست برام سرویس بگیره ولی خودم نخواسته بودم. به نظرم سرویس هم محدودیت می‌آورد، هم اینکه هر روز بخوای سر یه ساعت بری و بیای. دیر اومدن های اتوبوس های رنگ و رو رفته ی شرکت واحد و ایستادن توشون کل مسیر از خونه تا مدرسه رو میتونستم تحمل کنم ولی سرویس رو واقعا نمی‌تونستم. دود غلیظی که پیچید و صدای در در موتور، من رو از تو گوشیم بیرون کشید. بلند شدم و سوار اتوبوس شدم. دیگه به این نگاه های عجیب و غریب عادت کرده بودم. چیز عجیبی نبود! کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم. سعی کردم با خوندن آهنگ زیر لب، از شدت رو مخ رفتن گریهی دختر بچه ی سه چهار ساله ی تو اتوبوس کم کنم.

واقعا از بچه ها متنفر بودم! به نظرم به جز زحمت و دردسر برای بقیه هیچی نداشتن. همه می‌گفتن که بچه ها خیلی بامزه و شیرین ولی به نظر من لوس ترین موجودات روی زمین بودن! یک ایستگاه که تا خونه مونده بود مقنعه‌ام که حالا یه کم چروک شده بود رو از کیفم در آوردم و سرم کردم. درسته که خودم دوست نداشتم و کسی هم نمی‌تونست چیزی رو بهم تحمیل کنه ولی نمی‌خوامست بهانه دست مامان بدم. مامان اخلاقیات خاص خودش رو داشت. کلید رو از جیب مانتوی سرمهای رنگ فرم مدرسه در آوردم و در رو باز کردم. آقای شریفی همسایهی طبقه سوم، تو حیاط، بغل باغچه ی کوچولویی که حالا همه ی درخت هاش خشکیده بودن نشسته بود. با دیدن من عینکش رو تکون داد و گفت: -خسته نباشی دختر گلم.

در حالی که سرم رو پایین انداخته بودم با سردترین لحن ممکن گفتم: -ممنون.

دیگه از رفتارهای سرد من جا نمی‌خورد! بالاخره تو این یک سال که ما این جا بودیم اخلاق های من تا حدودی دستش اومده بود. سوار آسانسور شدم و بالا رفتم. صدای پر عشوه ی زن توی گوشم پیچید: -طبقه ی دوم.

همیشه به این فکر می‌کردم که واقعا لازمه برای اعلام کردن شمارهی طبقه، آدم این قدر ناز کنه و عشوه بیاد؟ از این لوس بازیها عقم می‌گرفت! بند کتونیهام رو که باز کردم، مامان در خونه رو باز کرد و من وارد شدم. -سلام جانِ مامان خسته نباشی.

-سلام.

-ساینا، ناهار آماده ست عزیزم، لباست رو عوض کن بیا سر میز.

کلید اتاقم رو از توی کیفم در آوردم و در رو باز کردم. همیشه عادت داشتم کلید اتاقم رو با خودم ببرم. متنفر بودم از این که

کسی بخواد چه بی اجازه و چه با اجازه وارد اتاقم بشه! به جز وقت هایی که سمن، ترانه و شکوفه خونه مون می اومدن، دیگه کسی توی اتاقم نمی اومد. شلوغی اتاقم رو خیلی دوست داشتم و هیچ وقت جمعش نمی کردم. مقتعهام رو از سرم بیرون کشیدم و لباسم رو عوض کردم. بابا خونه نبود ولی با وجود تیام نمی تونستم آستین حلقه ای بیوشم. تی شرتم رو تنم کردم. جلوی آینه رفتم و دستی به موهام کشیدم. مدل جدیدشون رو خیلی دوست داشتم. خودم انتخابش کرده بودم. بغل هاش خالی بود و وسطش بلند مثل همه ی پسرهای دیگه! از اتاق رفتم بیرون و از صدای مامان فهمیدم که داره با خاله سهیلا تلفنی حرف می زنه. تو آشپزخونه رفتم و روی صندلی پشت میز ناهارخوری چهارنفره و کوچیک مون نشستم. تیام داشت دو لپی غذا می خورد. با دهن نیمه پر گفت:

-احوال خوش اخلاق؟

-مثل همیشه.

-تو نمی خوای حال من رو بپرسی؟

-نه!

-خب مطمئن شدم که حالت خوبه.

در حالی که لبخند کم رنگی روی لبش بود بشقابم رو پر از ماکارانی کرد و با چنگال بهم داد. ناهارم رو که خوردم تو اتاقم رفتم. در رو قفل کردم. دراز کشیدم و بی هوش شدم.

با سر و صدایی که از بیرون می اومد فهمیدم که هنگامه اومده. بلند شدم و لباس پوشیدم. در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. چون دستشویی کنار اتاقم بود، کسی متوجه من نشد. بعد از این که دست و صورتم رو شستم، بیرون اومدم و با صدای آرومی سلام کردم. هنگامه از روی مبل سه نفره بلند شد. سفت بغلم کرد و گفت:

-چطوری آجی کوچیکه؟ دلت واسه من خیلی تنگ شده بود نه؟! گفتم:

-نه اتفاقا خدا پدر مادر این شروین رو بیامرزه یه خاندان رو از دست تو خلاص کرد.

شروین هم همون طور که نشسته بود و داشت خیار پوست می کند گفت:

-تو چه می دونی ساینه؟ قبلا فقط غرغر کردن هاش بود هرجوری بود تحملش می کردم ولی الان دست بزن هم پیدا کرده، تمام تنم از دستش کبوده!

بعد رو به مامان کرد و ادامه داد:

-حاج خانم خوب دخترت رو انداختی به ما.

هنگامه زیر گوشم گفت:

-دوباره شروع کرد. مثل پیرزن ها یک بند حرف می زنه.

لبخندی زدم و روی مبل یه نفره نشستم. شروین رو دوست داشتم. به نظرم هنگامه شانس آورد که شروین اومد گرفتاش. مامان هم شروع کرد به تعریف و تمجید از دخترش که صد تا خواستگار داشته و این حرف ها. والا من که یادمه به جز شروین پنج نفر دیگه خواستگاری هنگامه اومده بودن. اولی پسر عمه زهره ی بابا بود که سیزده سال از هنگامه بزرگتر بود. دومیش همسایه قبلی مون بود که کلا پسر خوبی بود ولی درس نخونده بود. سومی شون که دیگه از همه بهتر بود استاد دانشگاهشون بود که به نظر من خیلی خوب بود ولی هنگامه می گفت دیگه زیادی باکلاسه و به خانوادهی ما نمی خوره. چهارمیشون هم پسر بدی نبود ولی چون خیلی قرتی بود بابا نداشت خواستگاری هنگامه بیاد. آخری شون هم داداش دوست تیام بود که بنده خدا یه کم مشنگ می زد! هنگامه چادرش رو دستم داد و گفت:

-ساینا این رو ببر بذار تو اتاقت.

حوصله ی جمع رو نداشتم برای همین بلند شدم و تو اتاقم رفتم. چادر هنگامه رو آویزون کردم روی صندلی کامپیوتر و گوشیم رو گرفتم دستم. یه پیام از ترانه داشتم:

-پایه ای فردا بریم گیم نت؟

جواب دادم:

-خبر میدم. سمن و شکوفه میان؟

در اتاقم رو زدن. بلند گفتم:

-بله.

-بیا وا کن این رو ببینم.

مامان طبق معمول می خواست اصرار کنه پیام پیش مهمون بشینم. در اتاق رو باز کردم و مامان رو با قیافه ای حق به جانب پشت در دیدم.

-ساینا مگه بچه ای؟ هنگامه به خاطر تو کوبیده از کرج تا اینجا اومده، اون وقت تو اومدی اینجا در رو هم رو خودت بستی. تیام هم که معلوم نیست دوباره کجا رفته این وقت شب.

با بیحوصلگی گفتم:

-من که بهش نگفتم بیاد. اونا هم که دیگه اخلاق من رو می دونن این طوری من هم راحت ترم.

-لج نکن عزیز من بیا یه ساعت بشین بعد هر جا دلت خواست برو. خواهرته دیگه غریبه که نیست. اول یه زنگ به تیام بزن ببین کجا رفته بعدش هم خودت بیا پیش ما. زشته به خدا!

گفتم:

-چه گیری افتادم ها! تو برو من الان میام.

لیم رو ب*و*س کرد و گفت:

-آفرین عزیز دلم بیا مادر.

گوشی رو برداشتم و شماره تیام رو گرفتم. با سومین بوق برداشت:

-الو؟

-کجایی تیمام؟ هنگامه و شوهرش اومدن. مامان هم گیر داده برم بشینم پیش شون، پاشو بیا زودتر!
-ای بابا این پسر دوبره پا شد اومد خونه ی ما؟ خونه زندگی نداره انگار همش این جا وله.
-لوس بازی در نیار تیمام من حال و حوصله ی مهمونی ندارم. بابا هم که نیست، می‌مونی تو.
پوفی کرد و گفت: «خیلی خب بابا تو راهم، دارم میام».
-تیمام واسه من ساندویچ بگیر مامان کرفس گذاشته.
خندید و گفت:

-جییم از دست تو تار عنکبوت بسته ساینا پول ندارم.
زیر لب گفتم:

-بمیر بابا.

و قطع کردم. من نمی‌دونم این چرا هیچ وقت پول نداشت؟ گوشیم تو دستم لرزید. ترانه بود: «سمن رفته مسافرت ولی شکوفه هست».

با گوشیم از اتاق بیرون رفتم. کنار مامان روی مبل دوفره نشستم و تو گوشش گفتم: «بچه ها فردا می‌خوان برن بیرون. برم؟»

-نه خیر! فردا قراره بریم برای عروسی میلاد لباس بخریم. هنگامه و شروین هم واسه همین اومدن.
-برای صدمین بار میگم من عروسی ن...می..آم!
-بی جا کردی مگه دست خودته؟ به هر حال من نمی‌ذارم تو فردا جایی بری!
با حرص بلند شدم و رفتم روی مبل یه نفره نشستم.
هنگامه دخالت کرد:

-مامان چیکارش داری ولش کن. این بیاد هم می‌خواد یک سره یه جا بشینه گوشی بگیره دستش و واسه بقیه قیافه بگیره. بذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه.

-هنگامه جان عروسی غریبه که نیست. دایی ناراحت میشه به خدا! از من توقع داره، خواهرشم بالاخره.
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-خب به من چه.

مامان بدجور چشم غره رفت و هنگامه گفت: «ساینا جان خب بذار یه روز دیگه با دوستات برو بیرون».
با این حرف زندنش بدجور حرصم رو درآورد. تازه یک سال بود که ازدواج کرده بود و واسه ی من مامان بزرگ بازی در می‌آورد.

-راست میگه دخترم، عروسی میلاد خیلی واجب تره.

-خیلی خب، من با دوستانم بیرون نمیرم.

-آفرین دختر گلم. کلی خرید داریم برای عروسی.

-ولی خرید هم نمیام.

-نه خیر! این دختر کوتاه بیا نیست. زشته بچه جون می فهمی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-اتفاقا من خوب می فهمم این شماهایی که خودتون رو زدید به اون راه. بابا من کی اومدم عروسی که این بار دومم باشه؟ زوری که نیست بدم میاد از این جور مراسم ها. شما هم اگه خیلی نگران آبرو داری هستی برو اون پسرت رو جمع کن که معلوم نیس ساعت یازده شب کجا وله. کسی هم اگه پرسید بگو ساینه مرده!

بعد هم سمت اتاقم رفتم. هنگامه هم شروع به دلداری دادن مامان کرد.

حقیقت همیشه تلخه. با پنهان کاری که چیزی درست نمی شد. آدم باید دو تا گوش مخملی روی سرش باشه تا باور کنه که تیام این ساعت شب رفته باشه درس بخونه! پشت پنجره اتاقم رفتم و به کوچه خیره شدم. اصلا برای من مهم نبود که تیام کجا میره و با کی می گرده. کلا هیچی برام مهم نبود. ولی وقتی انقدر به من گیر می دادن باید یکی هم بود که به این توجه می کرد که تیام یک سره داره ول می گرده.

بابا هم که بود بیشتر به من گیر می داد تا تیام. ولی باز هم از مامان بهتر بود. فکر کنم دو هفته ای تا اومدنش مونده بود. ماموریت هاش همیشه زیاد طول می کشید. بابا که می رفت مامان بداخلاق تر می شد و یک سره غر می زد.

بالاخره سر و کله ی تیام پیدا شد. جلوی در بود. زنگ آیفون رو زد و فقط من دیدم که سر کوچه سیگارش رو روی زمین انداخت. مامان فکر می کرد پسرش بهترین پسر روی زمینه؛ هه!

به ترانه خبر دادم که نمیام و از اتاقم بیرون رفتم.

تیام با مامان و هنگامه روبوسی کرد و با اکراه با شروین دست داد. از اولش هم از شروین خوشش نمی اومد. یه کیسه هم دستش بود. منم جلو رفتم و با سر جواب سلامش رو دادم.

کیسه رو دستم داد. برام ساندویچ خریده بود!

از همه عذر خواهی کرد و تو اتاقش رفت تا لباس عوض کنه. کیسه رو روی این آشپزخونه گذاشتم و دنبالش رفتم. وارد اتاقش که شدم در رو پشت سرم بستم. دیوارهای اتاقش رو پر از عکس کرده بود. اتاقش فضای جالبی داشت. گفت:

-نمیری بیرون ساینه؟ می خوام لباس عوض کنم.

بی تفاوت گفتم:

-قبلا عادت نداشتی تا می رسی لباس عوض کنی.

گفت:

-لباسم راحت نیست.

در حالی که به میز چوبی تکیه داده بودم پوزخند زدم و گفتم:

-آها! فکر کردم به خاطر بوی سیگاره.

هیچ وقت جلوی من معذب نبود.

در حالی که پیرهنش رو در آورده بود با بالا تنه ی برهنه جلو اومد و گفت:
-چی گفتی؟

اهل کم آوردن و ترسیدن که نبودم؟ بودم؟
با پرویی گفتم:

-همون که شنیدی. می‌خوای بلند تر بگم که مامان هم بشنوه؟
انگشت اشاره ش رو به نشانه ی تهدید جلو آورد و گفت:

-یه بار دیگه بشنوم داری چرت و پرت میگی می‌کشمت ساینه، می‌کشمت!

سرم رو بلند کردم و تو چشماش که مثل خودم مشکی مشکی بود زل زدم. دوستش داشتم؟ برام مهم بود؟ داداشم بود. هر چی بود داداشم بود.
گفتم:

-تیام مامان بهت اعتماد داره این کار رو باهات نکن.

نگاهش رنگ مهربونی گرفت. عاشق مامان بود، عاشق من بود! منم عاشقتش بودم؟

می‌خواستم داداشم همیشه خوب بمونه. همیشه همون داداش مهربون خودم باشه. همونی که بچه که بودیم وقتی دلم می‌گرفت تو بغلش می‌رفتم.

مهربون بود. نبود؟ می‌خواستم همونی باشه که مامان رو پاکیش قسم می‌خورد. همونی که وقتی بابا دو ماه سه ماه می‌رفت ماموریت مرد خونه می‌شد. شاید به روی خودم نمی‌آوردم، بس که بی تفاوت و بی احساس بودم، ولی ته ته قلبم واسش یه جایی بود. یه حس قوی، دوستش داشتم! این رو حالا می‌فهمیدم که به ته ته قلبم رجوع کرده بودم.

تمام احساسم رو جمع کردم که بتونم بهش بگم تا بدونه. که بدونه باید حواسش جمع باشه.

ولی نشد. من ساینه امینی بودم. همونی که دوست هاش به اسم امین می‌شناختنش! همونی که دختر نبود! عوض که نمی‌شدم. می‌شدم؟ آروم ازش فاصله گرفتم و با لحنی که سردی و بی احساسیش دست خودم نبود گفتم:

-مامان دوست داره تیام. بهت اعتماد داره. این کار رو باهات نکن!

پشتم رو بهش کردم و در رو باز کردم. قبل از بیرون رفتن، زیر لب جوری که خودم هم به زور شنیدم گفتم:
-این کار رو باهامون نکن!

ولی فکر کنم شنید چون گفت:

-عاشقتم کوچولوی من!

همیشه بهم کوچولو می‌گفت. حتی الان که پونزده سالم بود! از اتاقش بیرون رفتم.

شروین رفته بود. خونهی خاله‌اش نزدیک خونهی ما بود. توی جنت آباد. هنگامه مانتوی سرمه ایش رو در آورده بود و با یه تی شرت قرمز تنگ نشسته بود.

مطمئن بودم که مامان نمی‌داشت من جلوی تیام لباس به این تنگی بپوشم.

شام شون رو خورده بودن. مامان که انگار دلخوریش رو تقریبا فراموش کرده بود گفت:

-تیام کو پس؟

-الان میاد.

-بیا مادر، بیا، تیام برات غذا گرفته.

بدون هیچ حرفی نشستم و خوردم. بعدش هم توی اتاقم رفتم و تا نصفه شب با بچه ها چت کردم. بعدش هم گرفتم تا صبح تخت خوابیدم. فردا مدرسه تعطیل بود.

نور آفتاب نصف اتاق رو پر کرده بود. با صدای ونگ ونگ از خواب بلند شدم. گوشیم رو که عادت داشتم بذارم زیر بالش در آوردم و نگاه کردم. اوف! ساعت دوازده و نیم بود. صدا دوباره تکرار شد. ونگ ونگ! احتمالا یکی از فامیل ها که بچه داشتن خونه امون اومده بودن. بلند شدم و کش و قوسی به بدن کوفته شده ام دادم. در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم. انگار هیچ کس نبود فقط یه پتوی کوچولو روی زمین بود. وای نه نه نه! جلو رفتم. آره درست حدس زده بودم. بیچاره شدم رفت. من نمی‌دونم سحر این رو واسه خودش زاییده بود یا واسه ما. زارت و زورت این جا می آوردش. اه! کل روزم بر فنا رفت. آریا همون طور که تو پتو پیچیده شده بود دوباره شروع کرد به ونگ زدن! واقعا رو اعصاب بود. تلفن خونه رو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم. گوشیش روی این آشپزخونه زنگ خورد. ای بابا! با خودش نبرده بود. شماره ی هنگامه رو گرفتم. بعد یه ده دوازده تا بوقی که خورد و من با هر کدومش به مامان و هنگامه و سحر و مازیار و آریا بد و بیراه گفتم. برداشت: سلام بگو ساینه؟

-هنگامه این چرا این جاست؟

-ای وای تو الان بیدار شدی؟ بچه زنده است؟ اصلا یعنی چی "چرا این جاست؟" خجالت بکش تو هم بچه ی پسر خالته دیگه. -هنگامه نگو که نمی‌دونی. من از هر چی بچه اس حالم به هم می‌خوره! -خیلی خب بابا! اصلا هر چی. من و مامان و سحر می‌خواستیم بریم خرید هرکاری کردم تیام بیدار نشد بیرتمون. سحر زنگ زد به مازیار. این شد که بچه موند رو هوا. مامان سحر هم کار داشت مجبور شد بیارتش اونجا. تاحالا هم که تو خواب بودی حتما بچه شهید شده. شیشه شیر همراهش هست بده بخوره. -وای خدا. دیوونه ام کردید! اصلا به من چه. می‌ذارمش زمین انقدر گریه کنه تا از حال بره. مگه من دایه‌ش؟ عرضه نداره نگه داره نمی زایید. مازیار هم با این زن گرفتنش. -ای بابا! چقدر بدقلقی ساینه. دلت نمی سوزه آخه دختر؟ -من دلم واسه ی خودم هم نمی سوزه، اون وقت بیام بچه ی تحفه ی پسرخاله ام رو نگه دارم؟ دلت خوشه ها!

قطع کردم و بلند داد زدم:

-تو روح اون مامان بابای بی عرضها!

در اتاق تیام باز شد و تیام خواب آلود با موهای نامرتب بیرون اومد. صبح ها خیلی بداخلاق می شد. بلند داد زد:

-چته کره خر! چرا رم کردی؟ خواب بودم ها مثلاً!

-به من چه! بیا این بچه رو تحویل بگیر من هم آرام می شم.

-کدوم بچه؟

همون لحظه آریا شروع کرد با تمام توان جیغ زدن. با تموم جوشن عربده می زد!

مغزم داشت منفجر می شد. امروز که مدرسه تعطیل بود می شد کلی خوش بگذروم ولی با وجود این فسقلی نمیشد هیچ کاری کرد.

تیام جلو اومد و بچه رو بغل کرد و گفت:

-آروم باش عزیزم این وحشیه نترس.

بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-آفرین مامان خوبی می شی! بی زحمت تا شب نگهش دار تا مامان اینها بیان.

حرصش در اومد و گفت:

-خفه شو احمق، مثلاً دختری! سن بابای من رو داری هنوز نمی تونی یه بچه نگه داری.

تک خنده ای عصبی تحویلش دادم و گفتم:

-حرص نخور مامان جون شیرت خشک می شه.

بعد هم با آرامش در اتاق رو قفل کردم.

از بیرون داد زد:

-مثل این که خیلی بهت رو دادم جوجو! الان هم برو تو اتاق قائم شو مشکلی نیست. من هم میرم بیرون واسه خودم

می گردم. می خوام ببینم وقتی مامان بیا، خر من رو می گیره یا تو؟!

ترسیدم، واقعا ترسیدم. نه از داد و هوار های تیام. از این که مجبور بشم واقعا این بچه رو تا شب نگه دارم، وحشتناک ترین

کار دنیا بود، حاضر بودم کره خر پرورش بدم ولی بچه نگه ندارم، در این حد از بچه ها بیزار بودم.

چند دقیقه بعد صدای در به گوش رسید و بعد از اون سکوت... و من فهمیدم که تیام رفته.

از اتاق بیرون رفتم؛ بچه رو برداشتم و آرام روی پاهام گذاشتم. فکر کنم پنج ماهش بود. ماشاءالله نصف بیشتر عمرش رو

تو خونه ی ما گذرونده بود. تو خونه ی خاله ی باباش.

دستم رو توی ساکش کردم. دو سه تا پوشک هم توش بود. این یکی رو دیگه نمی تونستم باور کنم؛ مامان می دونست که من تا

حالا دست به بچه نزدم و از بچه ها هم متنفرم. اون وقت توقع داشت من پوشک این رو عوض کنم؟ عمرا!

شیشه شیر رو توی دهنش گذاشتم. بعد چند ثانیه دیدم بچه کاملاً قرمز شده. توجهی نکردم که دیدم بچه داره هلاک میشه!

واقعا هول شده بودم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم. ببین به کجا رسیده بودم، مثلا قرار بود گیم نت برم.

شیشه رو از تو دهنش برداشتم که به حالت اولش برگشت. نفس راحتی کشیدم، داشت می‌مرد!

حرصم در اومده بود. سحر خانم رفته بود خرید اون وقت من این جا نشسته بودم کلفتی بچه‌اش رو می‌کردم. این دختر از اون لحظه ای که وارد خانوادگی ما شد به جز شوهر عتیقه اش، هیچ کس زیاد از این خوشش نمی‌اومد. البته هنگامه هم علاقه ی خاصی بهش داشت چون با هم دوست بودن. هنگامه به مازیار معرفی‌ش کرده بود. مازیار هم انقدر اصرار کرده بود که خاله اینها خواستگاری این تحفه رفته بودن.

بلند شدم و به سمن زنگ زدم. حوصله ام سر رفته بود و دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. نشستم روی مبل یه نفره و راحتی مون که رنگ قهوه ایش کاملا با تی شرت سفیدم متضاد بود.

-الو؟

-سلام چمن.

-هو! صد بار گفتم به من نگو چمن!

-خب اسمته دیگه چیکار کنم.

-بی‌خیال بابا تو درست بشو نیستی. چه خبرها؟

-هیچی بابا سحر خانم دوباره آریا رو آورده این جا. دلم می‌خواد بزنم خفهاش کنم. هیچ کس هم خونه نیست.

-ای بابا این هم وقت گیر آورده ها.

-شما تهرانین الان؟

-آره دیروز بعد از ظهر رسیدیم. می‌خوای اگه مامانت اجازه میده پیام پیشت؟

-اگه بیای که عالیه! خودت مشکلی نداری؟

-نه بابا می‌دونی که در مورد خونه ی شما مشکلی نیست.

-وای خدا کنه جور بشه! خیلی حوصله ام سر رفته.

-بهم خبر بده.

از مامان پرسیدم و مامان در کمال تعجب گفت اشکالی نداره. داشتم شاخ در می‌آوردیم! سابقه نداشت مامان بدون بهونه آوردن چیزی رو قبول کنه.

فاصله ی خونه‌هامون کم بود و نیم ساعت بعد سمن خونمون رسید. خانواده اش حساس بودن ولی اگه می‌دونستن قراره با من، ترانه و شکوفه باشه اصلا گیر نمی‌دادن.

آریا خوش بختانه خوابیده بود.

سمن زنگ زد و بالا اومد. کثافت خیلی خوشگل بود! تو اکیپ چهار نفره سمن از همه خوشگل تر بود.

حتی به خودم زحمت ندادم لباس عوض کنم. در رو باز کردم و منتظرش موندم.

نگاهش کردم که پله ها رو می‌دوید و بالا می‌اومد. مانتوی جذب قرمز تنش بود. یه شال مشکی هم سرش کرده بود. موهای مشکیش رو کج روی صورتش ریخته بود و یه رژ قرمز هم زده بود. چقدر هم که جلف می‌گشت. کم خوشگل بود به خودش

هم که می رسید دیگه آدم می خواست بخورتش!

خبر نداشتم که همین زیباییش قراره چه کاری دستمون بده. نمی دونستم به خاطر همین لباس و رژ قرمزش قراره هم من و خانواده ام و هم اون ها بدبخت بشیم.

تا بهم رسید دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-امین یه خبر توپ!

یه ابروم رو بالا انداختم. دوستانم به خاطر فامیلیم که امینی بود و خودم که کلا پسر بودم امین صدام می زدن. باشوق گفت:

-به مامانم گفتم، امروز بی کاره می تونه آریا رو نگه داره.

تمام احساس خوشحالیم رو توی صدام ریختم. روی شونش کوبیدم و بلند گفتم:

-ایول داداش نوکرتم شخصا!

باخنده گفت: جبران می کنی ایشالا. بده ببرمش مامانم تو ماشین منتظره.

بدو بدو رفتم آریا رو بغل کردم و ساکش رو برداشتم.

از حالت خنده ش گرفت و گفت:

-هولی ها.

نگاهش کردم و گفتم:

-مرض!

همه چی رو دستش دادم. رفت تا آریا و وسایلش رو بده به مامانش ، منم منتظر موندم.

برگشت و با هم تو اتاقم رفتیم، گفتم:

-لباست رو عوض کن.

-زیر مانتوم هیچی نپوشیدم، راحت.

شالش رو در آورد و روی تخت نامرتبم انداخت.

موهای بلند و مواجش دور و اطرافش پخش شدن. بلندی شون تا پایین کمرش می رسید. با کش موهاش رو جمع کرد و گفت:

-موهات رو کی زدی امین؟

-پریروز... بهم میاد؟

-خیلی باحال شدی، تربیت تکمیل!

گفتم:

-چیکار کنیم؟

-یه سری فیلم باحال دستم اومده ببینیم. برو لپ تاپم رو بیار.

تو اتاقش رفتم و لپ تاپ رو آوردم، روشن کردم. پسوردش رو بلد بودم، هزار و سیصد و هفتاد و شش؛ قبلا تیام از یه

دختره خوشش اومده بود و یه سالی هم با هم بودن که این تاریخ تولد اون بود. تیام اصلا نمی‌دونست که من از این چیزها خبر دارم. تقصیر مامان اینها بود. اگه یه لپ تاپ هم واسه من می‌خریدن دیگه مجبور نبودم انقدر فضولی کنم.

فلش سمن رو زدیم و شروع کردیم به فیلم دیدن. فیلم دیدنمون تا حدود ساعت 3 طول کشید. بعد من هندزفریم رو آوردم و دوتایی شروع کردیم به آهنگ گوش دادن. یکیش تو گوش من و یکیش هم تو گوش اون. چندش نبود که، بود؟! بعد چند دقیقه سمن به آشپزخونه رفت تا آب بخوره و برگرده. منم دوتاش رو تو گوش خودم گذاشتم. صداش رو زیاد کردم و محو آهنگ شدم. غافل از این که چقدر قراره بعد ها به خودم واسه این کار لعنت بفرستم.

یه ده دقیقه ای گذشته بود که به خودم اومدم و دیدم سمن هنوز برنگشته. فکر کردم احتمالا لیوان پیدا نکرده. هندزفری رو از گوشم در آوردم و همون لحظه صدای جیغ بلندی شنیدم صدای خودش بود، صدای سمن بود. فکر کردم سوسک اومده. منم که استاد کشتن سوسک بودم، دمپایی رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاق تیام باز بود. تعجب کردم چون بسته بودمش. دوباره صدای جیغ سمن بلند شد، این بار از اتاق تیام. یه کم ترسیدم، چون برای آب خوردن لازم نبود تو اتاق تیام بره. سمت اتاق دویدم. در رو هل دادم و تو رفتم و چیزی که نباید می‌دیدم رو دیدم.

باورش خیلی سخت بود. سمن با تمام قدرت جیغ می زد! کاملاً هنگ کرده بودم. ولی نباید می‌ذاشتم اوضاع از چیزی که هست بدتر بشه.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تیام رفته بود، باید هم می رفت. تلفن رو برداشتم و به هنگامه زنگ زدم. گوشی رو برداشت و گفت:

-بله ساین؟ آریا کاری کرده؟

نالیدم:

-هنگامه.

با تعجب گفت:

-ساین! داری گریه می‌کنی آجی؟ چیزی شده؟

گفتم:

-هنگامه گوش کن، ببین من چی می‌گم.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-آریا پیش مامان سمنه برو بیارش. اگه هم پرسید، بگو سمن امشب خونه ی ما می‌مونه.

خواست چیزی بگه که گفتم:

-نه هنگامه هیچی نگو، فقط تو رو خدا سریع بیا.

گفت:

-تو که من رو دق دادی. الان با مامان میایم.

داد زدم:

-نه!

عصبی گفت:

-هیچ معلومه چی میگی ساین؟ من رو گذاشتی سرکار؟

با بغض گفتم:

-هنگامه تو رو خدا تنها بیا، یه بهونه‌های جور کن بیا. تو رو خدا! مسئله‌ی مرگ و زندگیه.

-خیلی خب، الان میام ببینم چی شده.

تلفن رو روی مبل انداختم و سمت اتاق دویدم.

به سرنوشتمون فکر می کردم. به آینده سمن، به آینده تیام، به دوستی خودم و سمن، به خانواده‌هامون، برخورد مامان،

برگشتن بابا، خانواده‌ی سمن.

موهای سمن وحشی دورش ریخته بودن. نزدیکش که شدم جیغ زد.

کنارش نشستم. می‌خواستم آرومش کنم. با قدرت زد توی صورتم که از اون مرده‌ی متحرک بعید بود. ترسیده بود، خیلی هم

ترسیده بود. تیام با این دختر چیکار کرده بود؟ خدای من! وحشت کرده بود.

گفتم:

-امینم. سمن می بینی من رو؟ نترس من این جام.

با این حرفم بلند زد زیر گریه:

-امین.

دستاش رو از دور بدنش باز کردم و گفتم:

-جون امین؟ می‌خوام کمکت کنم بپوشیشون.

بدون توجه به حرف من بلند بلند گریه می‌کرد و با هر قطره اشکش قلبم رو می‌سوزوند. گناهِش چی بود؟ آب خوردن؟ تیام

چه جوری تونسته بود؟

کمکش کردم لباس هاش رو بپوشه. بعد از روی تخت بلندش کردم. گفتم:

-سمن بیا بریم تو حال برات چایی بیارم، یخ کردی.

در حال گریه بریده بریده گفت:

-نمیام... اون... اذیت می‌کنه!

حرف هاش دیوونه کننده بود. تیام گندی زده بود که زندگی مهمون رو به لجن می‌کشید. سمن مثل خواهرم بود، فقط 15

سالش بود، پاک تر از اونی بود که بشه بهش نگاه بد کرد.

از عصبانیت و حرص داشتم خفه می‌شدم. دست های یخ زده و سفیدش رو گرفتم و گفتم:

-رفته سمن. هیچ کس نمی‌تونه اذیت کنه.

از شدت گریه نمی‌تونست درست و حسابی نفس بکشه. انگار داشت خفه می‌شد.

بیشتر از همه چیز از برخورد مامان می‌ترسیدم. مامان خیلی تیام رو دوست داشت، خیلی زیاد. بیشتر از من و حتی بیشتر از هنگامه!

خانواده‌ی سمن مطمئناً دیگه نمیذاشتن سمن با من رفت و آمد کنه، شاید هم شکایت می‌کردن. افکارم درهم بودن. مغزم داشت از این همه فشار منفجر می‌شد. از این همه بدبختی که تیام تو یه لحظه واسه آینده همه امون تدارک دیده بود.

هنوز روی تخت نشسته بود. رنگش هنوز سفید سفید بود و گریه می‌کرد. زانوهایش رو بغل کرده بود. کنارش نشستم که گفت:

-می‌خوام برم خونه امین. متنفرم از این جا!
نگاهش کردم. به چشم های قشنگ قهوه ایش که این همه اشک ریختن قرمزشون کرده بود.
گفت:

-بدترین خاطره ی عمرم تو این خونه ست، تو این اتاق، با داداش یکی از بهترین دوستام. مسخره است نه؟
-به هنگامه زنگ زد. الان میاد این جا.
اشک هاش هم چنان روی صورتش می‌ریختن.
-تو می‌دونستی میاد امین؟

عصبانی شدم. با این که حق با اون بود ولی عصبانی شدم. خودخواه بودم و این رو قبول داشتم.
گفتم:

-واقعا فکر کردی من می‌دونستم و جلوی اون احمق رو نگرفتم؟ هه! تو چی راجع به من فکر کردی سمن؟ چند ساله من رو می‌شناسی؟ من این جوریم؟ آره؟

چونه اش رو توی دستم گرفتم و سرش رو طرف خودم برگردوندم. خواستم داد بزnm ولی چشم های اشکیش رو که دیدم نتوانستم. به چه حقی سرش داد می‌زدم؟ داداشم بدترین بلای ممکن رو سرش آورده بود. همین جا تو همین اتاق، وقتی که من خونه بودم.

چونه اش رو که ول کردم دوباره با صدای بلند زد زیر گریه.

معلوم نبود تیام الان کجاست و تو چه حالیه؟ چرا برام مهم بود؟ بهترین دوستم رو به بدترین شکل اذیت کرده بود، طوری که بعد از نیم ساعت هنوز داشت بلند بلند گریه می‌کرد، صداش دورگه شده بود و تمام صورتش قرمز. از دست خودم حرصم گرفت. هه! آقا کیفش رو کرده الان هم رفته گم و گور شده. این دختر بیچاره داره این جا خودش رو می‌کنشه اون وقت من دارم به اون فکر می‌کنم.

نیم ساعت تا اومدن هنگامه برای من سی سال گذشت. سمن هق هق می‌کرد و من بی هدف تو خونه قدم می‌زدم. ذهنم داغون بود. تمرکز غیر ممکن بود و من توی افکار نامرتب و آشفتهم دست و پا می‌زدم.

حس کسی رو داشتم که فراموشی گرفته و همه چیز رو از یاد برده، سردرگمه و بی هدف. نه از گذشتهاش خبری داره و نه از آینده‌ای که پیش روشه.

بالاخره این نیم ساعت سی ساله گذشت و من در رو برای هنگامه که نگرانی از سر و روش می‌بارید باز کردم. آریا تو بغلش بود.

اومد تو و با حرص گفت:

-تو چته؟ دیوونه ام کردی ساینّا. به خدا اگه سرکاری باشه انقدر می‌زنمت تا بمیری. یک ساعت رو مخ مامان کار کردم تا بیچونمش.

در حالی که سرم رو پایین انداخته بودم آرام گفتم:

-آریا رو بذار رو مبل.

نفش رو محکم بیرون داد. آریا رو گذاشت روی مبل و گفت:

-بفرما! حالا حرفت رو بزن.

تو اتاق رفتم و دست سمن رو گرفتم و بیرون آوردم. نمی‌تونست رو پاش وایسته. تعادل نداشت. خونه سرد نبود ولی سمن شدیداً می‌لرزید. به خاطر همین پتوی مشکی تیام رو دورش پیچیده بودم. کمکش کردم روی مبل بشینه.

هنگامه با کمی ترس گفت:

-این چشمه ساینّا؟ چرا این جوری گریه می‌کنه؟

روی مبل دونفره کنار سمن نشستم و گفتم:

خودت بگو سمن.

هنگامه که کاسه ی صبرش از کارهای من لبریز شده بود عصبی شد و داد زد:

-جمعش کن این بچه بازی هات رو ساینّا. من رو از بازار کشوندی تا این جا. هزار تا دلیل و دروغ واسه مامان سرهم کردم،

تو اون ترافیک با بیشترین سرعتی که می‌تونستم خودم رو رسوندم این جا. صد بار نزدیک بود تصادف کنم. رفتم آریا رو

آوردم و هزار تا دروغ هم به مامان سمن گفتم. اون وقت تو شوخیت گرفته؟ درست حسابی بگو ببینم؟

سمن زد زیر گریه و بریده بریده گفت:

-تقصیر منه... بس که... بدبختم...

ضجه زد:

-خدا!

گفتم:

-سمن به هنگامه بگو!

خیلی سریع سرش رو برگردوند سمتم و داد زد:

-چی بگم امین؟ هان؟ چی بگم بهش؟ بگم تیام من رو...!

سرش رو روی زانوهایش گذاشت و هق هقش دوباره شروع شد.

هنگامه با بهت گفت:

-چی میگه این؟

سرم همین طور پایین بود. هنگامه چنان دادی زد که سرم ناخودآگاه بالا رفت.

-بهت میگم چی گفت این؟ سوال پرسیدم ازت؟

با آرامشی که نمیدونم وسط این قشقرق از کجا اومده بود گفتم:

-همون که شنیدی.

از سر جاش بلند شد و اومد سمت مبلی که ما نشسته بودیم. دستش رو بلند کرد و با تمام قدرت تو صورتم کوبید. صورتم به سمت چپ متمایل شد.

سرم رو بلند کردم و با بی رحمی به چشم هاش زل زدم.

داد زدم:

-چته؟ چرا وحشی شدی؟ چیه باورت نمیشه؟ هه! نباید هم باور کنی انقدر که تیام مظلوم نماست! هیچ کس از گندکاریها و کثافت کاریهای خبر نداره که. همه فکر می‌کنن تیام یه پسر خوب و معصومه. این وسط لابد من مقصرم. بیا یکی دیگه ام

بزن!

بلندتر داد زدم:

-بیا من رو بکش راحت شی، همه تون راحت شین.

روی زمین نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

-ببخشید عزیزم، ببخشید قریونت برم. غلط کردم زدمت، دستم بشکنه که روت بلند شده.

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

-ساینا تو رو خدا تعریف کن ببینم چی شده دارم می‌میرم از استرس.

گفتم:

-من چیز زیادی نمی‌دونم باید خودش بگه.

سر سمن رو بالا آوردم و گفتم:

-سمن الان مامان این ها می‌رسن. خواهش می‌کنم ازت بگو بهش شاید بتونه کاری بکنه.

سمن سرش رو توی گردنش فرو برد و با صدای خش دار گفت:

-قرار شد بیام پیش امین که حوصلش سر نره. نمی‌دونستم انقدر خروشانم که همون ساعت داداشش مست میاد خونه.

چشمای درشت هنگامه که تو خانواده مون ارثی بود پر اشک شد. زیر لب گفت:

-تیام، نه! امکان نداره.

نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم. آوازه ی خوبی داشتم همه جا پیچیده بود. مامان هر جا که می‌نشست شروع به تعریف از

تیام می‌کرد. بی ربط و با ربط از محاسن تیام می‌گفت. برای خودش از تیام یه بت ساخته بود.

هنگامه بلند شد و دوباره روی مبل نشست.

سمن ادامه داد:

-صدای در اومد. اول فکر کردم مامانته ولی نبود. من رفتم که سلام کنم ولی اون...! به این جا که رسید گریه نداشت ادامه بده. هنگامه که حالا اشک هاش نصف صورتش رو پوشونده بودن از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. اینها چقدر گریه می‌کردن.

دو دقیقه بعد با لیوان آب قند برگشت و لیوان رو که یه قاشق هم توش بود دست من داد و گفت: بده بهش بخوره.

-عزیزم می‌دونم خیلی حالت بده ولی خواهش می‌کنم ادامه بده. بگو ببینم چی شده. لیوان رو سمت دهن سمن بردم. یه جرعه که خورد بلند شد و سمت دستشویی دوید. هنگامه در حال گریه کردن گفت:

-خدایا! چی کارش کرده این رو؟ داره می‌میره.

بعد هم بلند شد و رفت دم دستشویی و چند دقیقه بعد در حالی که سمن با سر و صورت خیس تو بغلش بود اومد. سمن رو کنار من آورد.

سمن شروع کرد به گفتن ادامه ی اون داستان مزخرف و وحشتناک:

-یهو من رو کشید سمت اتاقش... اون...!

سرش رو پایین انداخت و بین گریه گفت: -کثافت!

هنگامه سرش رو روی مچ دست سفید و ظریفش گذاشت و شروع کرد به هق هق کردن.

بعد چند دقیقه یهو بلند شد و شروع کرد به راه رفتن دور پذیرایی نه چندان بزرگ خونه که یه دست مبل راحتی قهوه ای توش بود.

با حرص وسط گریه گفت:

-ببین چیکار کردی با زندگیمون تیمام.

بعد اومد جلوی منی که هنوز ساکت روی مبل نشسته بودم. گفت:

-چه جوری به مامان بگیم؟ تا نیم ساعت دیگه می‌رسه خونه. گفتم:

-اگه می‌دونستم که زنگ نمی‌زد من تو بیای.

دوباره حرصی شد و داد زد:

-تو مثل این که خیلی خونسردی. بشین این جا راحت باش. هم قد منی پاشو یه نظری چیزی بده.

از روی مبل بلند شدم و جلوش ایستادم. راست می‌گفت قدمون تقریباً یکی بود.

گفتم:

-چیکار کنم؟ پاشم مثل تو خونه رو متر کنم؟

به سمن که مثل یه جوجه تو خودش جمع شده بود و اشک هاش جاری بودن اشاره کردم و گفتم:

-یا مثل این های های گریه کنم؟

هلم داد که روی مبل پرت شدم.

گفت:

-برو بابا تو دیوونه ای!

سرش رو بین دستاش گرفت و خودش پرت کرد روی مبل و کلافه گفت:

-ساینا مشکل قلبی مامان جدیه. یادته آخرین بار دکتر چی گفت؟ استرس واسه اش یعنی مرگ. هر جوری فکر می‌کنم نمیشه.

کلافه تر از خودش جواب دادم:

-میشه نگیم؟ یا حداقل صبر کنیم بابا بیاد بعد بگیم؟

-نمیشه، اصلا بابا هم که یکی دو هفته بعد میاد.

به سمن اشاره کرد و گفت:

-حال و روز این رو ببینه می‌فهمه.

جمله ی هنگامه تموم نشده بود که زنگ آیفون گوش خراش تر از همیشه به گوش رسید و ما موندیم و یه دنیا استرس.

صدای گریه ی هنگامه تو راهرو پیچیده بود. من طبق معمول با همون سوییشرت و کلاهش که روی سرم بود بدون مانتو و

شال، روی زمین جلوی اتاقی که مامان توش بود نشسته بودم. اگه من رو می‌دید حتما غر میزد ولی حیف که نمیدید.

واسه امروز بس نبود؟ این آخر هفته چقدر دیگه می‌خواست خوش بگذره؟

هنگامه جیغ می‌زد و توی سر و صورتش می‌زد. شروین سعی می‌کرد آرومش کنه ولی مگه حریفش می‌شد؟

سمن روی صندلی خوابش برده بود. با همون مانتوی قرمز نفرت انگیز!

گوشیم رو از توی جیب شلوار جینم در آوردم و دقیقا برای چهل و هفتمین بار توی اون روز شماره ی تیام رو گرفتم.

بوق خورد! روشن بود. رد تماس داد. مهم نبود، مهم این بود که روشن بود. انقدر گرفتم تا برداشت.

با صدای گرفته ای که نشون می‌داد چقدر سیگار کشیده و گریه کرده گفت:

-تو رو خدا دست از سرم بردار.

آروم گفتم:

تیام داری مامان رو به کشتن میدی.

-چی میگی ساینا حوصله ندارم ولم کن.

چنان با داد گفتم تیام که چند نفری که اون جا بودن برگشتن و نگاهم کردن. پرستاری که داشت با ناز توی راهرو قدم می زد و یه سری کاغذ هم دستش بود جلو اومد و گفت:

- عزیزم بیمارستانه ها!

گوشی رو پایین آوردم و همون طوری عصبانی گفتم:

- خفه شو!

پرستار با چشم های گرد شده در حال رفتن گفت:

- وای! چشمه این؟

نیم خیز شدم و داد زدم:

- خفه شو احمق بهت می گم.

پاش رو روی زمین کوبید و رفت. گوشی رو دوباره بالا آوردم.

- چته تو ساینه؟

داد زدم:

- من چمه یا تو؟ معتاد بدبخت مامان رو انداختی گوشه ی بیمارستان، کدوم گوری رفتی؟

سمن از داد و بیداد های من چشم هاش رو یه کم باز کرد.

هنگامه که انگار تازه به خودش اومده بود با صدایی که از شدت این گریه چند ساعته خش دار شده بود گفت:

- بده من گوشی رو.

شروین جدی گفت:

- هنگامه بشین سر جات تو حالت خوب نیست.

هنگامه جیغ زد:

- نه! بذار ببینه چه بلایی به سرمون آورده.

شروین واسه اولین بار تو این دو ساعتی که بیمارستان بودیم عصبی شد و گفت:

- بهت میگم بشین سر جات.

هنگامه که تو دستهای شروین اسیر بود جوری که تیام پشت تلفن بشنوه گفت:

- به خدا اگه یه مو از سر مامان کم بشه خودم با همین دستهام خفهاش می کنم احمق! ببین حالا!

بعد هم روی زمین افتاد و زار زار گریه کرد.

تیام نگران گفت:

- چی شده ساینه؟ مامان چیزیش شده؟

گفتم:

- بدبختمون کردی، راحت شدی؟ برو پی خوش گذرونیت! برو معتاد شو، برو بمیر! فقط دیگه دور و ور مامان نیا!

صدای تق محکمی اومد، انگار که دستش رو به چیزی کوبید.

داد زد:

-بگو لعنتی! بگو چه خبره اون جا؟
گفتم:

-تیام مامان حالش خوب نیست، اینور ها پیدات نشه لطفا!

گوشی رو روی صندلی کنار شروین گذاشتم و در حالی که دستهام رو توی جیبم کرده بودم شروع به راه رفتن توی راهرو کردم.

چه راهروی غم انگیزی! وقتی که مامانم توش بود، بی هوش، با قلب مریض!

تو محوطه‌ی بیمارستان رفتم و روی نیمکت که از سرمای هوا یخ کرده بود تنها نشستم. همیشه عاشق تنهاایم بودم. حتی الان که نمی‌تونستم به هیچی فکر کنم، حتی الان که دلم به هیچی گرم نبود، جواب خانواده ی سمن رو چه جوری می‌خواستیم بدیم؟

شکوفه یه بار بعد از ظهر بهم زنگ زده بود، کاش الان اینجا بود، کاش ترانه هم اینجا بود، کاش الان تنها نبودم.

شوخی نبود، هیچی شوخی نبود. وحشت سمن، درد وخیم قلب مامان، حال و روز هنگامه، تیام و پشیمونیهایش و تنهاییهامون. چند ساعتی بود که بیمارستان بودیم. مامان نمی‌تونست به لجن کشیده شدن بتش رو ببینه، نمی‌تونست بذاره اون تصویر رویایی رو جلوی چشمش نابود کنیم، طاقت نیاورد، قلب مریضش تحمل نکرد.

یه نفر اومد کنارم نشست. سرم کاملاً پایین بود جوری که صورتم اصلاً دیده نمیشد.

دستش رو روی شونم زد و گفت:

-خیلی داغونی داداش؟

سرم رو یه ذره بالا آوردم. جلوی موهام یه کم بلند بود و روی چشمم ریخته بود ولی می‌تونستم بفهمم که یه پسر حدوداً هفده هجده ساله ست.

زیر لب گفتم:

-داغون! هه!

با بهت دستش رو از رو شونم برداشت و سرم رو با دستش بالا آورد. کلافه نگاهش کردم.

حیرت زده گفت:

-تو دختری؟!!

تکیه دادم و گفتم:

-متأسفانه.

-آآ ! آخه تیبت؟ مدل موهات؟!!

کلافه گفتم:

-خب؟

به تقلید از من تکیه داد و گفت:
 -اصلا بهت نمیخوره دختر باشی.
 از جام بلند شدم که گفت:
 -کجا میری؟
 گفتم:
 -می‌خوام تنها باشم داری میری رو اعصابم.
 دستش رو بالا آورد و گفت:
 -باشه بابا! بیا بشین حالا.
 خودم رو روی نیمکت پرت کردم و سرم رو بین دستانم که سرد شده بودن گرفتم.
 یه نگاه دیگه به پسره انداختم. یه شلوار جین و یه بلوز جذب مشکی تنش بود.
 گفت:
 -برای چی این جایی؟ ام... سمت چیه؟
 گفتم:
 -امین.
 ابروش رو بالا انداخت. گوشه ی لبش رو یه کم کج کرد و گفت:
 -امین! هه!
 به حالت اولش برگشت و گفت:
 -خب، واسه چی اومدی بیمارستان؟
 یه کم مکث کرد و با لحن مسخره ای ادامه داد:
 -آقا امین خان!
 گفتم:
 -قرار شد رو مخم نری.
 -یه سوال پرسیدم چرا پاچه می گیری؟
 دیگه واقعا اعصابم رو به هم ریخت.
 پا شدم و گفتم:
 -نفهمی دیگه!
 خواستم برم که یهو دستم رو گرفت و کشید.
 برگشتم و عصبی داد زدم:
 -هوی! چته؟ کی گفت اجازه داری دست بزنی به من؟

انگار خجالت کشید.

سریع دستش رو کشید و گفت:

-ببخشید اصلا نمیخواستم ناراحت کنم. بیا بشین دیگه.

توی این موقعیت حوصله ی کل کل داشتن ، انتظار خیلی زیادی بود.

بدون حرف نشستم و دست هام رو توی جیب های سویشرت مشکیم فرو کردم.

بدون نگاه کردن به من شروع کرد به حرف زدن:

-من علیرضام. به خاطر خواهرم این جاییم. نیاز به پیوند کلیه داره.

نگاهم کرد و گفت:

-توام بگو. حرف بز.

چقدر دلم میخواست با یکی حرف بزنم. اصلا فکر نمی کردم اون یه نفر یه پسر غریبه باشه ولی مثل این که بود.

من هم قفل دهنم رو باز کردم و گفتم:

-مامانم سخته کرده.

حدود یه ساعتی با هم حرف زدیم. ازم خواست شماره اش رو داشته باشم ولی قبول نکردم. قرار شد بعد از ظهرها توی

محوطه هم دیگه رو ببینیم.

بالا اومدم. جلوی در اتاق مامان. چشم هاش رو بسته بود. انگار راحت خوابیده بود.

توی این موقعیت خواب راحت با هزار و یک نوع قرص واسه ش خیلی بهتر بود تا بیداری و این کابوس وحشتناک.

نصفه شب بود. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

سومین روزی بود که بیمارستان بودیم. مریضی مامان و مشکلات بیمارستان یه طرف و درگیری مون با خانوادگی سمن یه طرف دیگه.

خدا می دونه چقدر سعی کردن به احترام دوستی چند ساله مون حرفی نزنن. ولی من شکستن شون رو دیدم. اشک هاشون رو

دیدم. ضجه زدن هاشون رو دیدم. غصه خوردن هاشون رو هم دیدم.

شکوفه و ترانه هر روز به من سر می زدن ولی مامان سمن نمیداشت خونه ی اون ها برن. چقدر داشتن همچین دوست هایی خوب بود.

تیام هم که معلوم نبود کجاست. توقع داشتم بیاد، یه سر بزنه، نگران بشه.

ولی نیومد! گوشیش رو خاموش کرده بود و خونه هم نیومده بود.

شروین بیچاره شدیدا دنبال کارهای ما بود. چند بار با بابای سمن حرف زده بود. کارهای بیمارستان رو انجام می داد. هنگامه

رو آروم می کرد. خودش من رو می برد مدرسه و می آورد. هر چیزی که لازم داشتیم رو می خرید.

این روزها بیشتر به خوب بودنش ایمان آورده بودم.

به همه ی فامیل و از جمله بابا گفته بودیم مامان همین جوری حالش بد شده .بابا نگران بود و زیاد بهمون زنگ می زد. قرار بود یه هفته ی دیگه کارهایش رو جمع و جور کنه و بیاد.

هنگامه صبح تا ظهر پیش مامان بود. از ظهر تا نزدیک های غروب هم خاله سهیلا تنها خواهر مامان و سحر عروسی می اومدن. درست بود که از سحر خوشم نمی اومد ولی این روزها خیلی خوب شده بود. آریا رو می داشت پیش مامانش و این جا می اومد. درست مثل دختر خاله سهیلا بود چون خاله دختر نداشت. مازیار پسر بزرگه ی خاله بود. پسر کوچیکش هم که هنوز مجرد بود رفته بود آلمان برای درس خوندن.

بعضی روز ها هم که خاله این ها نبودن دوست مامانم بعد از ظهر ها می اومد. خیلی با هم صمیمی بودن. خیلی دوست داشت خاله صداش بزنم ولی من بهش شهره خانم می گفتم.

یه دختر دبیرستانی افاده ای به اسم دیبا و یه دختر کوچولوی تپلو به اسم دینا داشت. دیبا معمولاً باهاش نمی اومد ولی دینا هر دفعه بود. بچه ی بامزه ای بود ولی خب من کلاً از بچه ها فراری بودم!

شب ها هم مامان بزرگم می اومد پیش مامان می خوابید.

بقیه فامیل هم برای عیادت اومده بودن. مادر بزرگ، پدر بزرگ طرف پدریم که فوت کرده بودن، عمه هم نداشتم. دایی کاظم که به خاطر عروسی میلاد خیلی درگیر بود و وقت نمی کرد زیاد بیاد. ولی زنش، زندایی فریبا، چند باری اومده بود.

با دایی کریم هم که به کلی قهر بودیم و چند سالی بود خبری ازشون نداشتیم. دایی کامران هم که یه سال بود ازدواج کرده بود و با زنش برای زندگی به اصفهان رفته بودن، زنگ زده بود و گفته بود که حتما خودش رو می رسونه.

من هم هر وقت که می تونستم و از سر مدرسه و کارهای خلاص می شدم این جا می اومدم.

توی این مدت علیرضا رو زیاد می دیدم. رابطه امون دوستانه بود. مثل دو تا پسر! به نظرم پسر بدی نمی اومد. حداقل اون یکی دو ساعتی رو که هر روز با اون تو همون محوطه ی سرسبز ولی دلگیر بیمارستان بودیم بدون فشار روحی می گذروندم.

به گریه کردن که کاری رو درست نمیکنه اعتقاد خاصی نداشتم ولی گریه نمی کردم. چون لوس نبودم، چون شکننده نبودم، چون دختر نبودم!

با اون همه فشار خانواده اش حال سمن بدتر هم شده بود. از اون شوک و وحشت در اومده بود و افسرده شده بود. دیگه مدرسه نمی اومد. جواب تلفن های ما رو هم نمی داد.

هنوز هم سر جام نشسته بودم. روی زمین چسبیده به دیوار جلوی اتاق مامان. تو این چند روز حال مامان بهتر نشده بود که هیچ بدتر هم شده بود.

صدای ترق توروق پاشنه ی کفش من رو به خودم آورد. جلوم رو نگاه کردم و هنگامه رو دیدم. عجیب بود که این ساعت غروب اومده بود. خاله نیم ساعت پیش رفته بود و وقت اومدن مادر بزرگم بود.

مثل همیشه بود. باحجاب و مرتب. ولی مریضی مامان خیلی برای کسی حوصله نداشت. دیگه خبری از آرایش هنگامه نبود.

هنگامه و شروین اومده بودن خونه ی ما تا من تنها نباشم. هه! مثلاً خیر سرم داداش بزرگ داشتم.

جلو اومد و گفت:

-سلام. پاشو سائنا شروین جلوی در منتظره.

بلند شدم و گفتم:

-سلام کجا میریم؟

-خونه ی ما.

-من نمیام هنگامه.

زیر لب گفت:

-لا اله الا الله. پاشو بریم دختر، بهونه نگیر کشتی من رو تو.

-آخه من پاشم کجا پیام شما میخواید برید خونه تون؟

-می‌خوام تنها نباشی. مادر شوهرم داره میاد خونه مون احتمالا برای شب خونه می‌مونم. اگر هم بخوام پیام خیلی دیر میشه.

-کتاب دفتر هام پیشمه من امشب رو این جا می‌مونم.

-یه نفر می‌تونه بمونه.

-اشکال نداره میرم تو نمازخونه می‌خوابم حوصله ندارم پیام بشینم ور دست مادرشوهر وروره ی تو.

این روز ها بی حوصله تر شده بود. شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-به من چه اصلا. تو ادمی مگه اخه؟

بعد چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-سائنا می‌خوای اینجا بمونی مواظب خودت باش. دردسر درست نکنی!

پوزخندی زد. روم رو برگردوندم و روی صندلی نشستم.

گفتم:

-نگران نباش! این کار ها در حیطه ی تخصص تیمه فقط.

کنارم نشست و پیشونیم رو بوسید.

آروم گفت:

-چی بگم والا. حالا معلوم نیست کجا هم رفته. شروین از چند تا کلانتری پرسیده خبر نداشتن. خبری شد حتما به من زنگ بزن

عزیزم. خداحافظ.

گفتم:

-نگران اون نباش. حالش از من و تو خیلی بهتره الان. خداحافظ.

هنگامه بلند شد و رفت. من هم رفتم سمت نمازخونه که سر راه علیرضا رو دیدم.

جلو اومد و با لبخند گفت:

-کجا داداش گلم؟

برعکس من همیشه شاد و خوشحال بود.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

اگه به تو ربطی داشت میگفتم.

-این همه خوش اخلاقی تو رو چه جوری هضم کنم؟

-مجبور نیستی هضم کنی.

او مدم رد شم که گفت:

-خوب بخوابی خوش اخلاق خان!

لبخند کم رنگی روی لبم نشست که از چشم هاش دور نمود.

با هیجان گفت:

-سومین باریه که تو این چند روز می خندی!

پوزخند زدم و گفتم:

-خندیدم؟

گفت:

-با این اخلاق سگی تو همین هم نعمتیه!

بلند داد زدم:

-هوی.

غش غش خندید و در حالی که از پله ها بالا میرفت چشمکی زد و گفت:

-میخواهی پیام پیشت بخوابم تنها نباشی؟

چشم هام رو گرد کردم و داد زدم:

-علیرضا!

-تو رو خدا تعارف نکن با من ناراحت می شم.

با حرص گفتم:

اگه حال داشتم میاومدم حالت رو می گرفتم.

با لحن بامزه ای گفت:

خسته ای کوچولو؟

-هر هر شاد شدیم. میزاری برم بکیم دیوونه؟

صداش رو بچگونه کرد و گفت:

-من هم پیام عمو امین؟

راه افتادم به سمت در نمازخونه و گفتم:

-چهل سالته خجالت بکش گنده بک!

کفشم رو در آوردم و رفتم توی نمازخونهی خالی ولی صداش رو شنیدم که با خنده گفت:

از دست تو.

رفتم به یه پشتی تکیه دادم و سویشرتم رو در آوردم. گوشیم رو دستم گرفتم. دلم میخواست به تیام زنگ بزنم. دلش رو هم نمیدونستم.

گوشیش خاموش نبود. رد تماس هم نداد، ولی جواب نداد.

بهش اس ام اس دادم:

-روت همیشه برگردی یا از بیخیالیت؟ خیلی داره خوش می گذره انگار.

جواب دادن کلا تو فرهنگش نبود. حوصله ام سر رفته بود. به ترانه زنگ زدم.

-الو امین؟

-سلام موزیک.

-چطوری پسر؟

-حالم داره از این جا به هم می خوره!

با شیطونی گفت:

-و!! علیرضا که هست دیگه نباید حوصلهات سر بره.

-درد بی درمون با مخلفات اضافه!

-تنهایی اون جا بیتربیت؟

-مامان بزرگم احتمالا اومده باشه. من اومدم پایین.

-نمیری پیشش؟

-برو بابا حوصله داریها موزیک.

-هنوز امیدوارم یه راهی پیدا کنم کند بزنم به اسمت.

-هه! عمرا.

حرف زدنم با ترانه یه نیم ساعتی طول کشید. بعدش هم سویشرتم رو گوله کردم و زیر سرم گذاشتم. به پتو هم عادت نداشتم، همون جوری خوابیدم.

بعد از مدرسه چون خیلی خسته بودم به شروین گفتم من رو خونهی خودمون ببره. شروین من رو جلوی در پیاده کرد. طبقه

بالا رفتم. در رو با کلید باز کردم و داخل رفتم. خواستم تو اتاق خودم برم که نگاهم به در اتاق تیام افتاد.

باز بودنش یادآور چیز جالبی نبود. داشتم اون کابوس رو تو ذهنم مرور می کردم که از توی اتاق تیام یه صدای تق اومد.

تو رفتم. یه چیزی به اتاق اضافه شده بود. یه پسر قد بلند و خوش هیکل مو مشکی، بدون پیراهن سیگار به دست جلوی

پنجره.

چشممون روشن! آقا داداشم تشریف شون رو آورده بودن.
متوجه ورود من نشده بود. ترجیح دادم روی اون تخت متعفن نشینم. روی فرش اسپرت مشکی کف اتاق نشستم.
گفتم:

میگفتی یه گاوی گوسفندی چیزی می کشتیم.
برگشت. چشم هاش باد کرده بود. قرمز قرمز. مثل رنگ رژ سمن!
اومد جلو و با صدای خسته گفت:
-فقط یه کلمه ساین. حال مامان خوبه؟
داد زدم:

-مگه فرقی هم میکنه واسه ات؟
-ساین نمیدونی چی بهم گذشته تو این چهار روز. خیلی با خودم کلنجار رفتم که برگردم. تو رو خدا یه کلمه بگو حالش خوبه یا نه؟
از جام بلند شدم و روبه روش وایستادم. چقدر ازم بلندتر بود. چقدر خوش هیکل بود، چقدر نفرت انگیز بود، چقدر وحشتناک بود!
گفتم:

-بدبختمون کردی احمق. با اون غلطی که کردی تو بدترین شرایط گذاشتی رفتی. الان برگشتی چی میگی؟ میخوای حال مامان رو بدونی؟

باشه میگم بهت. مامان گلت سخته کرده. الان چند روزه که به هوش نمیاد. احتمال میدن بره تو کما.
چشمای درشتش رو درشت تر کرد و گفت:

س... س... سخته کرده؟ ما... مامان سخته کرده ساین؟
با دست زدم تخت سینش و گفتم:

-هه! کجای کاری داداش بزرگه!

رفتم توی اتاق خودم و در رو قفل کردم. از بیرون صدای شکستن چیزی اومد. در رو باز کردم و سرم رو از در بیرون بردم. داشت لیوانها رو یکی یکی میشکست. به جهنم!
دوباره در رو قفل کردم و گذاشتم هر غلطی دلش میخواد بکنه. توی این وضعیت تنها چیزی که به کارمون میاومد ظرف و ظروف بود.

هنگامه هنوز از بیمارستان برنگشته بود. زنگ زدم بهش و گفتم که تیام برگشته. طفلکی هول شد. گفت تا نیم ساعت دیگه خودش رو میرسونه.

نمیدونستم میخواد چه واکنشی نشون بده. دعا میکردم شروین باهاش بیاد از این حیوونی که من دیدم هر کاری بر میاومد. ممکن بود بزنه یه بلایی سر هنگامه هم بیاره حالا بیا و درستش کن.

چهل دقیقه بعد زنگ آیفون به صدا در اومد و هنگامه متاسفانه تنها اومد. چادرش رو روی مبل انداخت و مانتو و شالش رو

در آورد. آرامش عجیب بود. هر چند که شبیه آرامش قبل از طوفان بود. ترجیح دادم توی اتاقم برم و راحت شون بذارم. اعصاب داد و بیداد رو نداشتم. هرکاری می خواستن بکنن، به من که ربطی نداشت.

توی اتاقم رفتم ولی گوشم تیز شده بود. صدای حرف زدنشون رو می شنیدم ولی واضح نبود. کم کم صدای هنگامه بالا می رفت. توی اتاق تیام بودن. شنیدم که هنگامه داد زد:

-تویی تیام؟ داداش خودمی؟ این بیغیرتی که الان جلوم وایستاده همون تیامه؟ همونی که مامان دلش ضعف میرفت واسهش؟ بعد با ناله گفت:

-داری چیکار می کنی با زندگیمون تیام؟

جلوی در اتاق رفتم. اتاق تیام روبروی اتاقم بود و لای درش هم یه کم باز بود. تیام رو دیدم که روی تخت نشسته بود و سرش رو با دست هاش نگه داشته بود. هنگامه کلافه راه می رفت. هنگامه گفت:

-تیام جواب بابا رو چی میخوای بدی؟

تیام جواب نداد. هنگامه هم که کلا آدم عصبی ای بود. داد زد:

-با توام؟ خفه خون گرفتی چرا؟

تیام بلند شد و خواست جلوی پنجره بره. همیشه حالش که بد بود جلوی پنجره می ایستاد و سیگار میکشید. هنگامه وسط راه نگهش داشت و سمت خودش کشید. با چشم های اشکی و سیاهش تو چشم های تیام زل زد. داداش مامان داره از دستمون میره. تقصیر تو نیست؟ داریم بیمادر می شیم. ساینه رو می بینی؟ یه قطره اشک هم نریخته تو این چند روز همه اش رو می ریزه تو خودش. داغونه تیام. تیام دستی به چشم های خسته اش و صورتش که ته ریش مشکی روش بهش می اومد و خوشگل ترش کرده بود کشید. زیر لب گفت:

-مامان چیزیش بشه خودم رو میکشم.

هنگامه جیغ زد:

-تو بی خود می کنی، تو بی جا می کنی، غلط می کنی. یه بار سرخود کار کردی بسمونه دیگه.

تیام سرش رو پایین آورد و با بغض گفت:

-خودم رو می کشم.

هنگامه سر تیام رو بالا آورد و محکم تو گوشش زد.

تیام با صدای لرزون گفت:

-به خدا خودم رو می کشم هنگامه.
هنگامه دستش رو جلوی دهنش گرفت و زیر گریه زد. بین حق هق کردن هاش عقب عقب دوید و از اتاق بیرون اومد.
با رفتن هنگامه تیام خودش رو روی تخت انداخت و شونه هاش شروع به لرزیدن کردن.
من هم توی اتاقم رفتم چون میدونستم هنگامه الان بیرون میره. بعد از این که صدای در رو شنیدم بیرون رفتم. مگه غرورم می داشت برم پیش تیام؟ حقش بود. به ازای همه ی این بدبختیها این تنهایی چیز زیادی نبود.
حرف های هنگامه تا شب توی گوشم بود. مامان داره از دست مون میره؟ بی مادر میشیم؟ مگه اتفاق جدیدی افتاده بود؟

ده روز از اومدن تیام می گذشت، ده روز از بدبخت تر شدنمون.
ده روز از بدتر شدن حال فرشته خواهر علیرضا. ده روز از تو کما رفتن مامان.
کما؟! هه! یه سه حرفی وحشتناک! سه حرفی که زندگیمون رو خراب تر کرده بود، سه حرفی که هضم شون راحت نبود، سه حرفی که هنگامه رو از خواب و خوراک انداخته بود.
صبح تا شب، شب تا صبح یه قرآن دستش گرفته بود و توی راهرو نشسته بود. اشک میریخت و میخوند. ضجه میزد و دعا میکرد. حالش قابل توصیف نبود. خرابتر از چیزی بود که بشه آرومش کرد.
شهره خانم برای سلامتی مامان سفرهی صلوات انداخته بود.
تیام فقط یه بار بیمارستان اومده بود. چند روز پیش بود که اومد. نگاهش که به تخت مامان افتاد دیگه یه دقیقه هم واینستاد. دوید و از بیمارستان بیرون رفت. عذاب وجدان داشت از پا درش می آورد.
بابا برگشته بود. اون هم مثل بقیه، گریه و زاری و دعا میکرد. نذر کرده بود، آگه مامان دوباره پیش مون برگرده هر سال کربلا ببرتش.
بابا از وقتی قضیه رو فهمیده بود دیگه با تیام حرف نمیزد. میشنیدم که سر نمازهاش ضجه میزنه و از خدا میخواد که عاقبتمون رو به خیر کنه و تیام رو ببخشه.
بابا تیام رو عاق کرد و تیام فقط ساکت و بی روح ایستاد و به زمین خیره شد.
حتی سرش رو بالا نیاورد. تیام عوض شده بود، دیگه اون تیام قبلی نبود. همون که مهربون بود، همونی که دوستمون داشت، همونی که هوامون رو داشت، دیگه اون نبود. مریضی مامان عوضش کرده بود. تاوان پس دادنش زود شروع شده بود.
سمن هم هر روز افسرده تر میشد. پیش چند تا روانپزشک رفته بود ولی فایده ای نداشت. حالش خیلی بدتر از این حرف ها بود.
مریضی مامان انگار هممون رو عوض کرده بود.
از وقتی مامان رفته بود تو کما من کم حرف تر شده بودم. علیرضا خیلی سعی می کرد حالم رو بهتر کنه ولی مگه میتونست؟ میگفت گریه کن. ولی من گریه نمیکردم. سنگتر شده بودم.

بیشتر تو لاک خودم بودم. نه گریه میکردم، نه داد میزدم، نه نفرین میکردم، نه دعا میکردم. هیچی هیچی. مینشستم و به یه گوشه زل می زدم. حتی حرف هم نمیزدم. حتی فکر هم نمیکردم. نه...!

فقط نگاه. سرد تر شده بودم، تلخ تر شده بودم. نمیدونستم این امتحان سخت کی می خواست تموم بشه. نمیتونستم به هیچی فکر کنم. به اتفاق های تلخ چند روز گذشته یا به این لحظه های لعنتی که سخت می گذشتن. به آینده ی نا معلوم خودم یا به سمن، تیام، بابا...!

به نبودن مامان یا به برگشتنش. به حال و روز تیام...!

به هیچی نمیتونستم فکر کنم. ذهنم مثل یه حباب خالی بود. کابوس هم نمیدیدم. فقط سیاهی محض. زندگیم سیاه سیاه شده بود درست مثل خواب های بی سر و ته.

تو این روز ها که بدتر از همیشه شده بودم، بداخلاق تر شده بودم، بی اعصاب تر شده بودم، یخ تر شده بودم. انگشت شمار بودن کس هایی که بدون منت و توقع کنارم مونده بودن.

علیرضا یکی از اون ها بود. حال فرشته خواهرش بدتر شده بود، نیاز به پیوند کلیه داشت. چند باری با هم به خواهرش سر زده بودیم. قیافه خیلی معمولیای داشت ولی دختر بامزه ای به نظر می اومد.

تو این روز ها با این که مشکلاتشون خیلی زیاد بود حتی یه لحظه هم چشم ازم بر نداشت. عصر ها میرفتم توی محوطه ی نه چندان بزرگ بیمارستان قدم میزدیم. من سکوت میکردم و فقط نگاه میکردم. فقط خیره میشدم، بدون هدف.

اون هم اکثرا سکوت میکرد. یه وقت هایی سعی میکرد خوشحالم کنه ولی غم توی چشم هاش لوش میداد. یکی دو ساعت توی محوطه کنار هم بودیم. هم من سکوت میکردم و هم اون. شاید سکوت لازم بود.

یه وقت هایی همهی حرف هات رو توی سکوتت خلاصه می کنی. یه حرف هایی زدن نیستن، باید تو خودت نگهشون داری. باید سکوت کنی، باید خیره بشی، باید تنها باشی. ولی علیرضا نمی داشت من تنها بمونم. دوست خوبی بود. تو تمام این مدت اصلا از حدش نگذشته بود. حتی نمیدانستم دستم رو بگیره! شماره اش رو هم نداشتم.

اون هم انگار میدونست که رابطه مون چه جوریه. من رو دختر نمی دید. شاید چون خودم نمیخواستم که ببینه. شاید چون واقعا نمیتونستم دختر باشم.

به ساعت گوشیم که دیگه نزدیک بود خاموش بشه نگاه کردم، ساعت هفت و نیم بود.

این روز ها انگار دیر میگذشتن. کش میاومدن. لحظه هاش سخت بودن. تلخ بودن.

بلند شدم و زیپ کاپشن جمع و جورم رو بالا کشیدم. هوا هم مثل من سرد تر شده بود.

دست هام رو توی جیبم کردم و سمت محوطه رفتم. به خاطر علیرضا نمی رفتم. برام مهم نبود که باشه یا نه، به خاطر خودم میرفتم. اون جا نمی تونستم نفس بکشم. هواش بوی مرگ می داد، بوی بدبختی.

دکتر ها تو این چند روزه هیچ امید خاصی نداده بودن ولی هنگامه مثل بچه ها سعی می کرد من رو خر کنه. چه جوری نفهمیده بود که من خر نمی شم؟

کاش خر میشدم! کاش باور میکردم، کاش نمیفهمیدم. کاش!

ولی خر نبودم! باور نکردم و فهمیدم. فهمیدم که مامان قلبش خیلی ضعیفه، فهمیدم که بابا تیام رو عاق کرد. فهمیدم که تیام

داغون شد، فهمیدم که هنگامه شکست. فهمیدم که سمن نابود شد.

فهمیدم که خودم چه بلایی سرم اومد. فهمیدم که یه چیز هایی هستن که آدم رو به گریه نمیندازن، آدم رو دیوونه نمیکنن، آدم رو پیر نمیکنن، فقط آدم رو سنگ میکنن، بی روح، بی احساس.

وجود علیرضا رو کنارم حس کردم.

نه از روی قیافه اش، نه از روی عطرش، نه از روی لباس هاش و نه از قدش. فقط با حس خودم.

دیگه حس بودنش رو میشناختم. نمیدونستم چه حسیه. هر چی بود بد نبود. دوستی بود؟ خوشحالی بود؟ آرامش بود؟ نمی دونم، ولی خوب بود.

-بیست و هشت نفر قبل از فرشته هستن تو نوبت. هر کاری می کنیم جور در نیامد. خواهرم داره جلوی چشم هام جون میده، مامانم داره داغون میشه، بابام داره موهای سفید می شه.

پوزخند زدم.

نه به علیرضا، نه به خودم، به زندگیمون که چقدر روزگار بر وفق مراد بود!

-کاش حرف می زدی امین.

-حرفی ندارم.

-حرفی نداری یا نمی خوای حرف بزنی؟

-نمی دونم.

-دست از این جواب های یه کلمه ای بردار. حالت خوب نیست، حرف بزنی تا سبک شی.

-سبک؟! هه!

-امین این طوری هم خودت رو خسته می کنی هم من رو.

طرفش برگشتم و نگاهش کردم. با چشمای سیاهم که حالا سیاه تر از همیشه شده بودن. بی احساس تر از همیشه.

گفتم:

-کسی مجبورت نکرده تحمل کنی.

به راه رفتم ادامه دادم.

اصلا اهل قهر کردن نبود. انگار، خوبی تو ذاتش بود. کینه نداشت. پاک بود، خوب بود، مهربون بود. مثل قبلا های تیام.

الان همه چی فرق کرده بود. این روز ها انقدر سیگار می کشید که دیگه داشت خفه می شد.

پشت سرم اومد و گفت:

چرا اذیت می کنی؟

-من کاری به کسی ندارم.

-امین من مزاحمتم؟

روی نیمکت فلزی سبز رنگ نشستم. پام رو روی اون یکی پام انداختم. کلاه کاپشنم رو به قدری پایین کشیدم که روی چشمم رو کامل پوشوند. سرم رو تکیه دادم وآروم و تلخ گفتم:

-حالم بده.

مثل همیشه کنارم نشست. همه ی وقت هایی که کنارم بود، تمام سعیش رو میکرد که حالم خوب بشه. نمیخواست آروم کنه چون گریه نمیکردم، چون ضجه نمی‌زدم. بیش از حد آروم بودم. گفت:

-امید داری؟

-حتی یه ذره.

-خب، می خوای چی کار کنی؟

-نمی دونم.

-اصلا به چی فکر می کنی این روز ها؟

-به هیچی. به هیچی نمی تونم فکر کنم. فقط میشینم و نگاه می کنم.

از جاش بلند و پشت به من گفت:

-حالت خیلی خرابه، میرم.

-کجا؟

-شاید کس دیگه ای بتونه حالت رو خوب کنه، من نمیتونم.

-حالم خوب شدنی نیست.

-هنوز که اتفاقی نیفتاده.

-هه!دیگه قراره چی بشه؟خواهرم داره ذره ذره آب میشه ده روزه که نه درست حسابی غذا میخوره نه درست حسابی میخوابه. بابام داره از غصه دق میکنه. مامانم بی حرکت افتاده رو تخت بیمارستان دکتر ها هم هیچ امیدی ندارن بهش. داداشم داره خودش رو با سیگار خفه می کنه، فکر می کنه از عذاب وجدانش میتونه کم کنه. یکی از بهترین دوست هام به اون وضع افتاده. هه! تو بگو؟ قراره بازم چیزی بشه؟ واقعا نمی دونستم که تازه اول زندگیمه، اول سختی ها و اول بدبختیه. فکر می کردم تهش یعنی همین.هه!چه فکر هایی...! علیرضا در حالی که می رفت گفت:

-مرسی که حرف زدی.

با رفتن علیرضا نم نم بارون شروع شد.خیلی آروم میامد. دونه دونه.

بارون رو دوست داشتم.کاش منم میتونستم گریه کنم. کاش داد می‌زدم.علیرضا راست میگفت. کاش اون قدر حرف می‌زدم تا این سنگینی از روی قلبم برداشته بشه. ولی چه فایده؟

انقدر حالم بد بود که فقط به سکوت پناه آورده بودم. یه سکوت تلخ.

انقدر زیر بارون نشستم تا هنگامه اومد تو محوطه و خواهش کرد قبل از سرما خوردن بردم داخل.

ساعت نه و خرده ای بود که شکوفه بهم زنگ زد و گفت که شب میخواد بیاد پیشم بمونه.

تحمّل کردم این روز ها کار راحتی نبود. برج زهرمار شده بودم. کلا حرف نمی زدم، حرف هم که می زدم حرف هام همه به کلمه ای و تلخ بودن. ناامید بودم و این تو تک تک حرف هام موج می زد. دوست هام خوب بودن بهتر از هر کسی. بهتر از خواهرم، بهتر از خانواده ام. کنارم بودن. حتی الان که بد شده بودم. کنارم میموندن و از حرف هام ناراحت نمی شدن. از کار هام، از سکوت خفه کنندهام، از وجودم، از سنگ بودنم، از سرد بودنم، از تلخ بودنم. بابا بعد از اومدنش خیلی با خانواده ی سمن حرف زده بود. قرار بود یکی دو روز دیگه بهمون بگن که می خوان چیکار کنن. نگران بودم؟ نه نبودم. دیگه مهم نبود که بعد از این چی می خواد بشه. از این بدتر که نمی شد. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود.

ساعت نه و چهل پنجاه دقیقه بود که شکوفه و مامانش و خواهر بزرگش، که نوزده سال داشت و اسمش بهاره بود اومدن. این شب ها دیگه خونه نمی رفتم. مدرسه هم نمی رفتم. همه اش همین جا بودم. شکوفه این ها که اومدن کسی به جز من نبود. منم که اصولا آدم خیلی اجتماعی ای بودم! بیچاره ها از بس من ساکت و بی حوصله به گوشه نشسته بودم، فکر کردن من از اومدنشون ناراحت شدم. به عیادت هول هولکی کردن و سریع رفتن. با شکوفه رفتیم تو محوطه قدم بزیم. محوطه تقریبا خلوت بود. بیمار هایی که همیشه میاومدن برای آب و هوا عوض کردن دیگه تو اتاق هاشون خوابیده بودن. هوا سوز داشت. شکوفه پالتوی طوسی رنگ و کوتاهی تنش کرده بود.

گفت:

خیلی وقت بود میخواستم پیام بپشت. اصلا جور در نمی اومد. از کسی توقعی ندارم.

-چرت و پرت نگو. نمی تونم تنهاییت رو ببینم که. ایشالا مامانت زودتر خوب می شه. با مامانم حرف زدم قرار شد آگه کاراتون بیشتر طول کشید، هفته ای به بار شب پیام بپشت. شکو؟

-جان شکو؟

-جای من بودی چی کار میکردی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و بعد از چند لحظه مکث گفت:

-جات که نیستم ولی آگه بودم شاید صبر میکردم فقط. چون دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. خسته ام شکو.

-حق داری.

دلداریم نداد. مثل هنگامه و علیرضا.

فقط راست گفت. امیدوارم نکرد. دلدار ی دادن خوب نبود. هیچ کس نمی تونست اونقدر درکم کنه که خودش رو جای من بذاره. خوشم نمیامد از دروغ. دروغ های قشنگی که آدم رو امیدوار میکردن ولی تو خالی بودن. یهو خراب میشدن همه

اشون.

ترجیح میدادم با حقیقت تلخ زندگیم روبرو بشم.

-امین یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟

-هیچ قولی نمیدم.

-تو رو خدا امین. یه چیزی می خوام بگم ولی می ترسم عصبانی شی.

-اگه میدونی اعصابم رو می ریزه به هم نگو.

-تو رو خدا مخصوصا الان خیلی می چسبه.

-پوف. ول نمی کنی نه؟

لب هاش رو با حالت بامزه ای غنچه کرد و گفت:

-نوچ!

لبخند محوی زد که به قول علیرضا واسه خودش معجزه ای بود. گفتم:

-کشتی خودت رو.

از کنارم اومد جلوم ایستاد و دو بار نفسش رو محکم بیرون داد. تند تند گفت:

-میخوام بغلت کنم!

برق از سرم پرید و گفتم:

-ها؟!!

مظلومانه گفت:

-عه چرا این جوری میکنی؟یه دقیقه!

با شکایت و داد گفتم:

-شکو!

گفت:

-امین یه دقیقه فقط، زود تموم میشه!

-شکو بی خیال! می دونی چقدر بدم میاد از این لوس بازی ها.

-امین یه ذره احساس داشته باش آخه.

-شکو داری شر و ور می گی ها می دونی؟

یهو پرید و بغلم کرد! کار یهویی غافلگیرم کرد! داشتم خفه میشدم.

هش دادم عقب و گفتم:

-خوب سوء استفاده می کنی ها زنیکه.

-آخه عاشقتم مرتیکه!

-قصدا ازدواج ندارم.

-قول میدم خوشبختت کنم حاج آقا یه فرصت بده فقط!

گوشیم رو از توی جیب کاپشنم درآوردم و ساعت رو نگاه کردم، ده و نیم بود. گفتم:

-حرف من حرف آقا جونمه.

لب هاش رو غنچه کرد و ب*و*س فرستاد و گفت:

-فدات شم حاج آقا شما آدرس رو بده، ما با خانواده خدمت می رسیم. دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-اوه زنیکه ی هیز!

و آروم خندیدم. مسخره بازی های دوست هام از همه چی بیشتر خوشحالم می کرد. شکوفه تونست خوشحالم کنه. حداقل برای همین چند دقیقه.

مثل همه ی وقت هایی که تو مدرسه یا بیرون بودیم. اکیپ باحالمون، خنده هامون، دوست های خوب.

بعد از اینکه مسخره بازی ها و خنده هامون تموم شد، بالا رفتیم. شب ها هوا سردتر می شد.

نمازخونه رفتیم و یه کم حرف زدیم، بعد هم خوابیدیم.

صحنه های مبهم، راهروی بیمارستان، صدای جیغ، تاریکی، جمعیت با لباس مشکی. صدای بلند لا اله الا الله، صدای ضجه و چند نفری که توی سر و صورت شون می زدن.

از جام پریدم. توی نمازخونه بودم. دیشب رو یادم اومد، حسابی عرق کرده بودم. سرم داشت منفجر میشد.

سرم وحشتناک درد میکرد. چشم هام رو روی هم گذاشتم و محکم فشار دادم. خوابی که دیده بودم وحشتناک بود. نامفهوم بود ولی باز هم خیلی وحشتناک بود.

یادم بود که دیشب شکوفه کنارم خوابیده بود ولی الان نبود. خواستم از جام بلند شم ولی نتونستم. پیرزنی که اون جا بود نمازش رو تموم کرد و گفت:

-چیزی شده؟

نتونستم حرفی بزنم فقط دستم رو روی سرم فشار دادم و گفتم:

آی!

اومد جلو و گفت:

-فکر کردم پسری! قدیم ها که این جوری نبود. پسرا یه شکل بودن، دخترها یه شکل دیگه! مادر، دختر نباید مو کوتاه کنه که.

هرچند دیگه دوره و نمونه فرق کرده. بچه ها مثل قدیم گوش به فرمان بزرگتر ها نیستن. اون قدیم بود. هعی چه روزگاری بود.

می خواستیم یه ذره موهامون رو کوتاه کنیم باید از همه قایم می کردیم. بابامون اگه می فهمید با کمر بند میافتاد دنبالمون. زنیکه ی وروره داشت روانیم می کرد. ده دقیقه بود داشت واسه خودش اراجیف می بافت. سردرد وحشتناکم توان هر کاری رو ازم گرفته بود. سرم رو روی کاپشنم که به عنوان بالش ازش استفاده می کردم کوبیدم و داد زدم:
-سرم.

وسط حرف های مزخرفش مکث کرد و هول گفت:

-سرت؟سرت درد می کنه مادر؟

نالیدم:

-قرص می خوام.

یکی از پاهاش رو دراز کرد و درحالی که تسبیح سفیدش رو توی دستش گرفته بود گفت:

-ای مادر! قرص می خوای چی کار؟ قدیم که از این چرت و پرت ها نبود. همش با عرق گیاهی خودمون رو درمون می کردیم. من یادمه مادرم خودش گل گاو زبون می داد بهم. هرچی درد داشتم خوب می شد. دل درد هم که می گرفتیم،مادرم عرق نعنا می داد بهمون.

هنوز سرم رو کاپشنم بود و پیرزنه داشت واسه خودش حرف می زد. اگه انقدر حالم بد نبود حتما پا می شدم تو دهنش میزدم!

همین موقع بود که شکوفه بدو بدو اومد بالا سرم و با ترس گفت:

-وای! چی شدی امین؟

پیرزنه گفت:

-این پسره مگه؟ قباحت داره والا! برای چی اومده زنونه خوابیده؟ پاشو پاشو برو مردونه.

شکوفه اخم کرد و گفت:

-چی میگی حاج خانم؟ پاشو برو ولش کن این بدبخت رو، سرش رو خوردی!

پیرزنه یا علی گفت و به سختی بلند شد. روی دستش زد و گفت:

-ماشالا ماشالا دیگه احترام آدم رو هم ندارین! حیا رو قورت دادین یه لیوان آب هم روش. نگاه کن تو رو خدا! پنجاه سال از من کوچیک تره چه جوری با من حرف می زنه.

شکوفه داد زد:

-برو بیرون روانیمون کردی!

پیرزنه غرغر کنان بیرون رفت. خدا رو شکر که شکوفه به دادم رسید وگرنه احتمالا تا شب میخواست ورور کنه.

شکوفه سرم رو بلند کرد و روی پاش گذاشت و گفت:

-سرت درد می کنه؟

آروم گفتم:

-خیلی.

-میتونی بلند شی بریم بالا؟

-نه.

-باشه، پس همین جا باش برم قرص بگیرم برات.

شکوفه رفت و ده پونزده دقیقه بعد برگشت. در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-جونم در اومد. مگه قرص میدن آخه؟ زورشون میاد تکون بخورن.

قرص و لیوان آب رو داد دستم. قرص رو خوردم و نیم ساعت خوابیدم.

وقتی بلند شدم هنوز سرم درد می کرد ولی خیلی بهتر شده بود. شکوفه دوباره غیبتش زده بود.

لباس تنم کردم و بالا رفتم. شکوفه گوشیش رو دستش گرفته بود. تو راهرو قدم می زد و کلافه حرف می زد.

-الان راه افتاده؟

-خب یعنی چی؟ ازش بپرس دیگه.

-دیوونه آینده اته. واست مهم نیست؟

-بی خیال! مگه می شه مهم نباشه؟

-مامانت چی؟ اون نمیداد؟

-خودت بیا باهاتش.

-نمی تونم و نمی شه نداریم. پاشو دیگه. تا کی می خوای حبس کنی خودت رو؟

-نه خیر اون نیست.

-نمیاد من می دونم. امین می گه تو این چند روز پاش رو نداشته این جا.

-از دست تو. اگه تونستی بیا.

رفتم جلو. تازه متوجه من شد.

-عه بیدار شدی؟ سرت بهتره؟

سرم رو به نشانه ی آره تکون دادم.

پرسیدم:

کی بود؟

یه چند ثانیه صبر کرد. انگار رفته بود توی فکر.

-سوال پرسیدم ها!

-بیا بریم توی محوطه.

به سمت محوطه حرکت کردیم.

گفتم:

-من رو اسکل کردی شکو؟

-نه بابا.

-پس بگو. کی بود؟

پوفی کرد و گفت:

-چی بگم؟ سمن بود.

با تعجب گفتم:

-جوابت رو داد؟

با ناراحتی گفت:

-خودش زنگ زد.

گفتم:

-حالا چی گفت؟

گفت باباش داره میاد بیمارستان تکلیف رو روشن کنه. باید زنگ بزنی بابات بیاد این جا. بهش گفتم خودش هم بیاد ببینمش

ولی مثل اینکه حالش خوب نیست. میترسید تیام این جا باشه.

-به نظرت می خواد چی کار کنه؟

-نمی دونم. می دونی که چقدر رو سمن حساسن. میتروسم یه کار غیر منطقی انجام بدن. تو نمیترسی امین؟

-نه.

با تعجب بلند گفت:

-نه؟

آروم گفتم:

-نه.

-یعنی چی؟ واسه ات مهم نیست سرنوشت سمن و تیام چی میخواد بشه؟

سرم رو بلند کردم و با نگاه یخیم زل زدم بهش و گفتم:

-بدتر از این که همیشه؟ همیشه؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

-نمی دونم.

بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.

زنگ زد به بابا و گفتم سریع خودش رو برسونه. بیچاره فکر کرد مامان چیزیش شده. وقتی بهش گفتم چی شده خیلی به هم

ریخت. تیام رو عاق کرده بود ولی نمیتونست که نگرانش نباشه. هر چی که بود به هر حال پسرش بود. یه پسر بد!

نیم ساعت بعد بابای سمن و بعدش هم بابا رسیدن. قرار شد بیرون برن و با هم حرف بزنین. شکوفه میگفت که سمن هم از

تصمیم خانواده اش خبر نداشته.

توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم میرفتیم خونه. بابا خیلی ناراحت و عصبانی بود. من که اصلا اهل سوال پرسیدن نبودم ولی بابا هم تا خونه اصلا حرف نزد. پرشیای نوک مدادی مون رو توی پارکینگ پارک کرد و دوتایی با آسانسور بالا رفتیم. بابا که از پیش بابای سمن اومد گفت باید خونه بریم. شکوفه هم زنگ زد خواهرش اومد دنبالش و رفت. تاحالا انقدر بابا رو گرفته و ناراحت ندیده بودم.

در رو با کلید باز نکرد، زنگ زد! می خواست ببینه تیام خونه هست یا نه. هنگامه در رو باز کرد و خواست مثل همیشه بابا رو بغل کنه ولی بابا نداشت. هر چی که بود مربوط به حرف زدنش با بابای سمن بود که انقدر به هم ریخته بود.

شروین خونه نبود. هنگامه هم چادر نماز سرش بود. با چشم و ابرو ازم پرسید چی شده منم سرم رو به نشونه ی چه میدونم تکون دادم.

بابا رفت جلوی در اتاق تیام و با یه لگد محکم در رو باز کرد. تیام روی تخت نشسته بود و در عین ناباوری یه تی شرت تنش کرده بود!

بابا داد زد:

-گمشو از خونه ی من بیرون.

تیام از جاش بلند شد و بی حرکت ایستاد. من سرجام خشک شده بودم. هنگامه هم چادرش رو درآورده بود و با چشمای گشاد شده از ترس داشت آروم آروم جلو می اومد.

سابقه نداشت بابا تو خونه این جوری داد و بیداد کنه. البته قبلا ها مامان سریع میاومد آرومش می کرد. الان دیگه کسی نبود که بتونه آرومش کنه. کاش مامان زودتر بر می گشت. بهش نیاز داشتیم.

بابا جلو رفت. گوش تیام رو گرفت و با تمام قدرت پیچوند. قیافه ی تیام یه لحظه از درد جمع شد ولی به احترام بابا هیچی نگفت.

بابا داد زد:

-گمشو گفتم. همه ی وسایل هات رو جمع کن برو دیگه نمی خوام قیافه ی نحست رو ببینم.

هنگامه جلو اومد و بازوی قدرتمند بابا رو با دستای ظریفش گرفت. چشم های بابا که مثل سه تا بچه هاش مشکی مشکی بود قرمز شده بود.

برگشت سمت هنگامه و گفت:

-بکش دستت رو.

هنگامه گفت:

-بابا جون تو رو خدا! یه بلایی سرتون میاد.

بابا خواست هل بده هنگامه رو ولی لبش رو گزید و گفت:

-استغفرالله! بکش دستت رو دخترم بذار کارم رو بکنم.

هنگامه در حالی که اشک هاش کم روی گونه هاش میچکیدن عقب اومد و گفت:

-ساینا برو توی اتاقت بذار ببینم چی شده.

بابا گوش تیام رو ول کرد و داد زد:

-نه بابا چرا بره؟ ما که دیگه چیز قایم کردنی نداریم. غریبه ها هم دیگه از اوضاع ما خبر دار شدن. ساینا که از هر کسی

بهتر می دونه که این احمق چه گندی زده، وایستا همین جا ساینا جان.

آروم گفتم:

-بابا!

هنگامه روی تخت تیام نشست و گفت:

-بابا جون آروم باش بگو چی شده؟

رفتم جلو و گفتم:

-بابای سمن چی گفت بابا؟

تیام سرش رو بالا آورد و گفت:

-می خوان شکایت کنن؟

بابا بغل دست هنگامه نشست. هنگامه شروع به مالیدن کمر بابا کرد.

بابا به ریش مشکیش دست کشید و گفت:

-کاش شکایت میکردن.

تعجب کردم و گفتم:

-چی گفت بابا؟!!

بابا آروم گفت:

-گفت ما نمیتونیم زیر بار این بیآبرویی بریم. این دختر دیگه دختر ما نیست. اونا میگن تیام باید با دخترشون ازدواج کنه تا

قضیه بدون جارو و جنجال حل بشه. بیراه هم نمیگن این جوری پای اون طفل معصوم به دکتر و پزشک قانونی و کلانتری

و هزار تا قبرستون دیگه باز نمی شه.

تیام داد زد:

-چی؟

بابا گفت:

-همینی که شنیدی. با این عقل ناقصت میخوان زندگی اون طفل معصوم بیچاره رو بدن دست تو. چون چاره ی دیگه ای

ندارن. با این گندی که جنابعالی زدی، زندگی دخترشون رو به کل خراب کردی. اونا هم به حساب این چند سال دوستی

دختره با ساینا و این که ما رو می شناختن این کار رو کردن.

با ترس گفتم:

بابا نباید قبول کنی. سمن خیلی بچه است. تیام هم همین طور. این ها نمی تونن زندگی کنن با هم.
بابا با ناله گفت:
-می گی چی کار کنم بابا جان؟ هرچی باشه پسرمه. نمی تونم بذارم کار به شکایت و شکایت کشی بکشه. نمیتونم پسر رو بفرستم زندان که می تونم؟
هنگامه انگار نمیتونست باور کنه. دستش رو روی دهنش گذاشته بود و اشک می ریخت.
تیام داد زد:
-مسخره است، مسخره است، مسخره است! من تو این سن ازدواج کنم؟
هنگامه وسط گریه گفت:
-بابا اون ها میخوان آبروشون رو حفظ کنن، تو رو خدا قبول نکن. با آینده تیام و اون دختر بیچاره بازی نکن.
تیام روی زمین جلوی پای بابا نشست و گفت:
-بابا به پات می افتم. من نمیتونم بیشتر از این زندگی اون بچه رو خراب کنم.
بابا داد زد:
-اون موقع که داشتی واسه خودت کیف میکردی باید فکر این جاها رو می کردی.
گفتم:
-بابا سمن هنوز به خاطر اون اتفاق افسرده ست. اسم تیام که میاد چهار ستون بدنش میلرزه. اون چه جوری میخواد با تیام زندگی کنه؟
هنگامه گفت:
-خودش قبول کرده؟
دستم رو روی موهای کوتاه مشکی و لختم کشیدم و گفتم:
-اون اصلا خبر نداشته.
هنگامه ضجه زد:
-خدایا! این چه امتحانیه داری از ما میگیری؟
تیام گفت:
-بابا تو رو خدا قبول نکن. دختره بشنوه دیوونه میشه.
بابا از جاش بلند شد و جلوی پنجره رفت.
پوزخند زد و گفت:
-کجای کاری تیام؟ دختره همین الانش هم دیوونه شده! باباش می گفت پیش چند تا روانپزشک بردنش. صد مدل دارو می خوره ولی هیچ اثری نداره.
رفتم روی تخت کنار هنگامه که شدید گریه می کرد نشستم.

سمن از شنیدنش حتما پس میافتاد. اسم تيام که جلوش میاومد از ترس غش میکرد. دوست بیچاره ی من! اون وقت این ها واسه خودشون چی می گفتن. با تيام ازدواج کنه. هه! می خواستن دو تاشون رو بکشن. تيام هم زیر گریه زد. گفت:

- غلط کردم به خدا غلط کردم! هزار بار گفتم که غلط کردم. هر کاری میکنی بکنی ولی این کار نه. به خدا بیشتر از این که به فکر خودم باشم به فکر اون دختره ام. بابا واسه اون مرگ بهتر از حتی یه بار نگاه کردن به من احمقه چه برسه به این که بخواد باهام زندگی کنه. کلافه گفتم:

- بابا تيام داره دانشگاه میره، سمن تازه دبیرستان رفته. چه جوری آخه می خواین این کار رو بکنی؟ موهای بابا از این همه فشار سفیدتر شده بود. گفت:

می گین چی کار کنم؟ بچه ام رو بفرستم دادگاه؟
هنگامه گریه کنان گفت:

- کجایی مامان؟ کجایی ببینی بدبختی بچه ات رو؟ از روی اون تخت لعنتی بلند شو ببین چه بلایی داره به سرمون میاد. بابا از اتاق رفت بیرون و صدای در خونه شنیده شد. میدونستم که بیمارستان میره. خیلی مامان رو دوست داشت. دلش زود به زود تنگ می شد.

از این همه فشار که تنهایی رو دوش خودش بود خسته شده بود. انصافا حق هم داشت. دو راهی سختی بود. ته هر دوتاش بدبختی تيام بود، بدبختی سمن بود، بدبختی جفت شون بود. انتخاب سخت بود. تعیین کردن سرنوشت عزیز دردونه اش و اسش کار راحتی نبود.

با رفتن بابا تيام انگار به سرش زد، دیوونه شد. سرش رو میکوبید به دیوار و داد می زد. هنگامه وحشت زده دوید سمتش و سعی کرد بغلش کنه.

تيام انگار وحشی شده بود. نمیدونستم باید چیکار کنم. سرم هنوز درد می کرد.

رفتم براش آب آوردم و به زور به خورش دادم. بعد چند دقیقه بالاخره تيام تو بغل هنگامه آروم گرفت. ببین خانواده ی آروم و ساکت مون به کجا رسیده بود؟!

هنگامه و تيام توی بغل هم گریه میکردن. هنگامه دستش رو روی موهای مشکی و خوش حالت تيام کشید و گفت: آروم باش داداش.

تيام خواست چیزی بگه که هنگامه گفت:

- هیس! آروم باش عزیزم.

تيام وسط گریه گفت:

- چه جوری آروم باشم هنگامه؟ مگه میشه؟

هنگامه گفت:

-بابا بهترین کار رو میکنه مطمئن باش.

از هم جدا شدن و روی تخت نشستن. تیام کنار من نشست. وسط هق هق گفت:

-دیدید ساینه؟ دیدید دارم بدبخت میشم؟

چشم هام رو از سردرد روی هم فشار دادم و دستم رو روی پاش گذاشتم. می خواست بغلم کنه ولی بلند شدم و گفتم:

-تیام به خدا تحمل گریه ات رو ندارم، گریه نکن.

از اتاق بیرون رفتم تا یه کاری واسه سردرد وحشتناکم بکنم. فکر کردن به این ازدواج مزخرف هم دیوونه ام می کرد.

کابینت هارو باز و بسته کردم ولی قرص پیدا نکردم.

هنگامه اومد تو آشپزخونه و گفت:

-مسکن میخوای؟

نشستم روی صندلی میز ناهارخوری چهار نفره و گفتم:

-سرم داره میترکه.

رفت از توی کیفش یه قرص آورد و گفت:

-این رو بخور بگیر بخواب خوب میشی.

قرص رو خوردم ولی نمیتونستم بخوابم. هم زیاد خوابیده بودم هم فکرم مشغول بود.

گوشیم زنگ خورد.

-بگو شکو.

-چی شد امین؟ اومد بابات؟

-نگو شکو دارم دیوونه میشم.

مردم من از نگرانی خب بگو چی شده.

قضیه رو برای شکوفه تعریف کردم. شکوفه کلی آبغوره گرفت و فین فین کرد. حق هم داشت یکی از بهترین دوست هامون

بود.

کاش من هم گریه می کردم. حداقل امکان داشت این طوری یه کم سبک بشم. ولی انگار اشکم خشک شده بود!

بابا تا ساعت ده شب خونه نیومد. شروین اومد و هنگامه رو بیمارستان برد. طفلکی انقدر خسته بود که چشم هاش باز نمی

شد.

تاریکی محض، ترس، تنهایی. جمعیتی با لباس های مشکی!... آدم هایی که مثل سایه های نا مفهوم از جلوی چشم رد می

شدن.

چشم هام رو تا آخرین حد باز کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود.

چه معنی ای داشت؟ دومین بار بود که یه همچین خوابی می دیدم.

بلند شدم که برم آب بخورم. هوا بگی نگی تاریک بود.

ساعت گوشی رو نگاه کردم، پنج و چهل و هفت دقیقه.

در اتاق رو که طبق معمول قفل بود باز کردم و بیرون رفتم.

خواستم تو آشپزخونه برم که چشمم به تیام توی حال افتاد. دهنم تا آخرین درجه باز موند!

داشت نماز می خوند.

بیست سال بود که مامان و بابا نتونسته بودن حالیش کنن یه رکعت نماز بخونه. اون وقت الان از خوابش زده بود و برای

نماز بلند شده بود. البته چه خوابی؟ تیام بعد از اون ماجراها خواب نداشت.

بلند نماز می خوند. توی قنوت بود. چقدر صداسش به نظرم قشنگ می اومد! داشت اشک می ریخت.

سعی کردم کم سر و صدا کنم که متوجهم نشه.

توی آشپزخونه رفتم و خواستم آب بخورم که پام گیر کرد به پایه ی میز ناهار خوری و با کمر زمین افتادم. ناخودآگاه جیغ

زدم:

-آی!

صدای پاش اومد که میدوید. چقدر نگرانم میشد. توی آشپزخونه اومد.

گفت:

-وای چی شد؟

لبم رو زیر دندونم کشیدم. مثل پیرزن ها همه جام درد می کرد. سرم، کمرم، پام!

با یه دستش زیر زانو هام رو و با دست دیگه اش زیر گردنم رو گرفت و بلندم کرد. دو، سه سال باشگاه رفتن این چیز ها

رو هم داشت دیگه.

من رو توی اتاق خودش برد و روی تخت گذاشت. موهای کوتاهم رو نوازش کرد و گفت:

-کچل شدی ها.

گفتم:

-کچل عمه وسطیته!

لبخند قشنگی روی لبش نشست.

گفتم:

-نماز می خوندی؟

سرش رو برگردوند و گفت:

-کار دیگه ای به ذهنم نمیرسه.

-تاثیری داره؟

-نمیدونم، خودم رو آرام تر میکنه.

اومدم از جام بلند شم که گفت:

-نرو.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-همیشه بمونی؟

چند بار تا حالا ازم خواهش کرده بود؟ هر چی فکر کردم مورد قبلی یادم نیومد که چیزی خواسته باشه.

نیم خیز شد و طبق معمول تی شرتش رو از تنش در آورد. دست راستش رو روی تخت دراز کرد.

منتظر بود روی دستش بخوابم. وقتی حرکت خاصی از من ندید خودش سرم رو بلند کرد و روی بازوی عضلانش گذاشت.

چشماش رو بست و گفت:

-آخرش چی میخواد بشه؟

دو تا دست هام رو روی شکم گذاشتم و گفتم:

-کاش می دونستم.

دست چپش رو گذاشت روی چشماش و گفت:

-کاش یه کابوس بود. بیدار میشدم و میدیدم که همه چی دروغ بوده، خواب بوده.

با لحن سرد همیشگیم پرسیدم:

-این ازدواج رو قبول میکنی؟

-دارم روانی میشم.

-حال سمن رو نمیدونی.

-تیکه می اندازی؟

-تیکه؟ هه!

-بی خیالی خوبه ساینه؟

-بی خیال نیستم.

-نه اصلا! واست مهم نیست؟

-کاری نمی تونم بکنم.

جلوی موهام رو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:

-بابا برنگشت.

-بد نبود تو هم یه بار میاومدی بیمارستان سوگلی مامان.

-سوگلی! خیلی دلم واسه شنیدنش تنگ شده.

ستم چرخید و شروع به بازی کردن با موهای کوتاهم کرد.
تلخ گفت:

-بیام هنر نماییم رو ببینم؟ مامانم رو روی تخت بیمارستان؟
گفتم:

-اتاق بوی گند میده، کمتر سیگار بکش.

-رفتن مامان داغونم کرده.

-سیگار رو جایگزینش کردی؟

-جایگزین نداره.

-دوستش داری؟

آروم پلک زد و با حسرت جواب داد:

-کاش می دونستی چه قدر.

در حالی که از جام بلند میشدم تا توی اتاقم برم بیتفاوت و سرد گفتم:

-بعد از گند زدن به زندگی همه مون حرف هات بی فایده ست.

تو اتاقم رفتم و در رو بستم.

لحظه ی آخر دیدم که چشم هاش رو بست، دست هاش رو مشت کرد و فشار داد.

شدیدا اعتقاد داشتم که فرار از حقیقت کار رو درست نمی کنه.

کی میخواست قبول کنه که همه چی تقصیر اونه؟

شاید هم قبول کرده بود اما من نمیتونستم همه چی رو فراموش کنم و بگم اشکالی نداره، چیزیه که شده و از این حرف ها.

مثل هنگامه مراعات هم نمیکردم که حالش بده و داغونه و...!

رک به روش میآوردم که به زندگیمون گند زده. مامان رو انداخته رو تخت بیمارستان، سمن رو افسرده کرده، بابا رو پیر کرده.

ولی به هر حال با این ازدواج بیخود شدیدا مخالف بودم.

هم به خاطر داداشم با روحیه ی خرابش و هم به خاطر دوستم و سن کمش، ترسش، افسردگیش، زندگیش.

سرم رو روی بالشت سفتم فشار دادم. آفتابی که کم کم توی اتاق میافتاد نمیذاشت بخوابم.

کمرم به خاطر زمین افتادنم تو آشپزخونه درد میکرد. فکر کنم کبود شده بود نمی تونستم زیاد تکون بخورم.

سردرد مسخرهام هم ول کن نبود. یکی دو ساعت ثابت سر جام دراز کشیدم تا خوابم ببره.

حتی غلت هم نزدم. در این حد خسته بودم!

صدای تق تق میاومد اما نمی تونستم چشم هام رو باز کنم.
یهو در با صدای بلندی باز شد و به دیوار کوبیده شد.
چشم هام رو یه کم باز کردم و تیام رو با یه شلوارک کوتاه بدون تی شرت جلوی در دیدم.
با صدای گرفته گفتم:
-واکسن هاریت رو نزدی؟
-دیوی ساینایا؟ نیم ساعته دارم در می زنم مودب.
-تیام اعصاب ندارم چی میگی؟
-کی اعصاب داری تو؟
دمر شدم و کمرم دوباره با این کار درد گرفت. صورتم رو روی بالشت گذاشتم. سرم دیگه درد نمی کرد.
گفتم:
-الان اومدی بی اعصابی من رو ریشه یابی کنی؟
-نمیشه باهات حرف زد که.
با لحن خودش گفتم:
مجبورت نکردم که.
-خوش اخلاق، بابا گفت یه ساعت دیگه میاد دنبالت بری بیمارستان. از مدرسه هم واسه ات بیست روز مرخصی گرفته.
-بیشتر نمی شد بگیره؟
-طلبکاری؟
-از تو یکی به خاطر وضعیت الانم خیلی.
به طور واضحی توی حالش زدم.
در حال رفتن گفت:
-بابا تاکید کرد مثل آدم لباس بپوشی.
از اتاق رفت بیرون و در رو همون جوری تا ته باز گذاشت که باعث شد چند تا فحش بهش بدم.
با ناله از سر جام بلند شدم و دست هام رو کشیدم. دستی به کمرم کشیدم و کبودیش رو کاملاً حس کردم.
از روی تخت بلند شدم و گفتم:
-مرده شورت رو بپوش.
موهام رو شونه کردم و یه چیزی هم خوردم.
پوشیده تر از کاپشنم که تا ران پاهای قلمی ام میاومد چیزی برای پوشیدن پیدا نکردم.

حاضر شدم و با گوشیم مشغول شدم تا بابا برسه.

مثل همیشه، روی زمین، جلوی در اتاق توی راهرو، تکیه به دیوار. سرم رو که روی پاهام گذاشته بودم با صدای پرستاری که داد میزد: -آقای دکتر! آقای دکتر! بلند کردم.

کلاه کاپشنم رو از روی چشمم بالا زدم.

دکتر رو دیدم که از ته راهرو به سمت آی سی یو، اتاق نفرت انگیزی که مامانم توش بیروح و بیحرکت خوابیده بود دوید. بابا خونه رفته بود. تیام هم که روش نمیشد پاش رو این جا بذاره. هنگامه هم توی نمازخونه خوابیده بود ولی تنها نبودم. علیرضا روی صندلی نشسته بود. ازم خواهش کرده بود حالا که هنگامه پیشم نیست بیاد و کنارم باشه. رفت و آمد دکتر ها و پرستار ها عادی نبود.

علیرضا رو نگاهش کردم. اون هم خسته بود، اون هم حالش خوب نبود. شاید اون هم یکی رو میخواست که کنارش باشه. از جاش بلند شد و گفت:

همین جا باش، میرم میپرسم بر میگردم.

سرم رو تکون دادم.

علیرضا، دوست چند روزه ولی خوبم، نگران سمت پرستار دوید.

شلوار کتان سرمه ای و تی شرت سفیدش به پوست سبزه اش می اومد و بانمک ترش کرده بود.

بعد از چند ثانیه که داشتم از دور نگاهش می کردم انگار حالتش تغییر کرد.

شروع کرد به داد زدن.

بعد چند دقیقه دو سه نفر دیگه با روپوش سفید، داخل آی سی یو دویدن.

درکی از اطرافم نداشتم. علیرضا به سمتم دوید و گفت که پاشم.

صداش توی گوشم پیچید و تکرار شد:

پاشو امین، بلند شو.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. سمت پنجره ی اتاق دویدم.

چند تا دکتر، دستگاه شوک، خط روی دستگاه.

کوتاه، بلند، بالا، پایین، صاف، صدای بوق ممتد.

دکتری که دستگاه شوک رو کنار گذاشت.

ملحفه ی سفیدی که به آرومی چهره ی قشنگ مامان رو زیر خودش محو کرد.
علیرضا پشت سرم ایستاده بود. هنوز درک نمیکردم، نمیفهمیدم ولی می شنیدم.
صدای بوقی که بلند و گوش خراش به گوش می رسید.
علیرضا دستم رو از پشت گرفت و گفت:
-امین متاسفم.

بعد با تعجب و ترس گفت:

-یخ کردی! یخ کردی دختر.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم:

-نه! نه!

علیرضا گفت:

-آروم باش عزیزم، آروم.

خم شدم و جیغ زدم، جیغ زدم، جیغ زدم.

علیرضا من رو سمت صندلی ها برد.

سعی میکرد آروم کنه. هیچی از حرف هاش رو نمیشنیدم، فقط میدیدم که دهنش تگون می خوره.

فقط جیغ می زدم، بی وقفه، مثل صدای بوق!

چند تا از پرستار ها اومدن و خواستن تذکر بدن ولی علیرضا دورشون کرد.

همیشه عاشق تنهاییم بودم، بدم میاومد از این که وسط جمع خانواده باشم.

همیشه بابا بود و دوستم داشت با این که احساس نداشتم.

مامان بود و حواسش بهم بود با این که از گیر دادنش بدم میاومد.

تیام بود و مهربون بود با این که ناراحتش میکردم.

هنگامه بود و دلسوزی میکرد با این که حوصله ی نصیحت هاش رو نداشتم.

خونه امون بود با این که کوچیک بود، ولی گرم بود.

اما الان، راهروی سرد بیمارستان، مامان بیحرکت روی تخت، نوار قلبش یه خط صاف، صدای تاپ تاپ آرامش بخش قلبش

شده بود یه بوق وحشتناک! یه بوق، یه بوق ممتد، ملحفه ی سفید روی سرش.

بابا، با موهایی که زیر فشار و از تنهایی، رو به سفیدی می رفتن.

تیام داغون، عذاب وجدانش، ته سیگارهای لب پنجره.

من، من یخ زده، من سرد، من بی تفاوت، من بی احساس، من؟! هه.

منی که چیزی ازم باقی نمونه بود، منی که الان از تنهاییم متنفر شدم.

منی که تو سخت ترین لحظه به آغوش یه غریبه پناه بردم، منی که تنها شدم، منی که بیتفاوت به اطرافم فقط جیغ می زدم،

منی که دختر نبودم.
 منی که گریه نکردم ولی شکستم.
 علیرضا سعی می کرد من رو کشون کشون به محوطه برسونه. حرفی از گلوم بیرون نمیآومد، فقط جیغ.
 نه گریه، نه ناله، نه گله و شکایت از خدا، نه سکوت، نه نگاه، فقط جیغ!
 هر جوری بود به در خروجی بیمارستان رسیدیم. روی پله افتادم و جیغ زدم.
 کمرم درد گرفت؟ گلوم درد گرفت؟ پام درد گرفت؟
 بیشتر از درد دلم که نبود، بود؟
 بیشتر از درد تنهایی که نبود. بیشتر از درد بی کسی که نبود.
 بیشتر از درد از دست دادن مهربون ترین که نبود.
 بیشتر از درد تکرار شدن صدای یه بوق ممتد. درد تکرار شدن تصویر یه خط صاف، صاف صاف.
 مثل یه فیلم از جلوی چشم های سیاهم میگذشت.
 سمن، تیام، اتاق تیام، وحشت سمن.
 اومدن هنگامه، اومدن مامان، قلب ناراحتش، رسیدن مون به بیمارستان، آی سی یوی لعنتی، کما.
 برگشتن بابا، سیگار های تیام، حال بدم، علیرضایی که کنارم بود.
 پیشنهاد مزخرف خانواده ی سمن.
 بیمارستان، دستگاه شوک، دکتر ها با روپوش سفید، تگون های ضعیف خط روی دستگاه، ضعیف و ضعیف تر، صاف شدنش و یه بوق وحشتناک.
 یه ملحفه ی سفید و یه راهرو طولانی.
 یه دل شکسته، یه دختر، جیغ.
 علیرضا کنارم روی پله نشست. کاملاً من رو توی بغلش گرفت. گرم بود ولی من رو گرم نمیکرد. هیچی نمیتونست یه تیکه یخ رو گرم کنه.
 یه قطره اشک روی گونه ی علیرضا چکید. هیچی نگفت، هیچی نتونست بگه.
 دست از جیغ کشیدن بر نداشته بودم، خود به خود خفه شده بودم. گلوم دیگه یاری نمیکرد.
 صداهای ضعیفی از حنجره ی آسیب دیدهام بیرون می اومد.
 تو همون یه لحظه فکر کردم. به جای تموم روزهایی که نمیتونستم فکر کنم و فقط خیره میشدم.
 خوب فکر کردم.
 به یه آغوش گرم، به یه دست تپلی نرم و نوازش های لطیفش، به یه جفت چشم عسلی و عشقی که توشون موج می زد.
 به یه عطر خاص و خوش بو و آرامش بخش.
 به یه جفت کفش طبی کوچولو واسه پاهایی که درد میکردن. به یه گیره ی روسری نگین دار واسه کسی که یه تار از موهای قهوه ای خوش حالتش رو بیرون نمیداشت، به یه چادر ساده ی کشدار.

به یه بوی خوب که کل ساختمون رو پر میکرد، یه غذای خونگی گرم، یه خورش کرفس بدمزه، یه شربت خاکشیر خنک واسه افطار، یه چایی شیرین، یه نون محلی، یه ظرف پر آب نبات روی میز!

به یه خسته نباشی عزیزم، به ساینایی که قشنگ ترین اسم دنیا می شد وقتی رو یه لب کوچولوی صورتی می نشست.

به یه قلب بزرگ مثل یه دریا.

به یه دو تومنی تا نخورده لای قرآن دم عید، به یه هفت سین خوش آب و رنگ، یه سبزه ی خوشگل، یه ماهی قرمز، یه دورهمی ساده.

به یه خرید، به یه ب*و*س، یه ب*و*س محکم، یه ب*و*س آبدار!

به گرمی توی خونه، به یه موج انرژی مثبت، به یکی که بهشت زیر پاهاش بود.

به یه فرشته، به یه مهربون، به یه مامان.

به یه غر زدن اعصاب خرد کن از سر دوست داشتن، به یه دعوا و پشیمونی تهش، به یه عشق.

به یکی که خودش رو فدا میکرد.

به کسی که غذا که کم بود گشنه اش نبود، به کسی که شب ها تا دیروقت بیدار می موند و صبح لباس ها اتو شده بود، به کسی که توقع نداشت.

به اونی که منت نمیداشت، به اونی که خودش رو اذیت کرد ولی نداشت خانواده اش اذیت بشن.

به کسی که قدرش رو میشد بهتر دونست.

به کسی که بی صدا گریه کرد، بی صدا دلش شکست، بی صدا قلبش درد گرفت.

به کسی که خودخواه نبود ولی خودخواه ترین شد و رفت.

به یه ریتم قشنگ، بهترین ملودی دنیا.

قلبی که مهربون واسه بقیه میتپید.

به صدایی که از هر آهنگی آرامش بخش تر بود، صدایی که یه بوق ممتد نبود.

علیرضا آروم گفت:

-میخوای ببرمت نمازخونه استراحت کنی؟

تند تند و وحشت زده نفس می کشیدم. انگار کسی دنبالم کرده بود و دویده بودم. بین نفس نفس زدنم وحشت زده گفتم:

-ه... ه... هنگا... هنگامه.

علیرضا بلند شد و گفت:

-میرم بیارمش بالا.

با صدای داغون شده ام از اون همه داد و بیداد جیغ زدم:

-نه!

علیرضا سر جاش خشک شد. جلوم، روی همون پله رو زانوهایش نشست.

می خواست دستش رو روی صورتم بکشه ولی وسط راه منصرف شد. دستش رو روی کلاه کاپشنم کشید و با بغضی که

صداش رو بم تر می کرد گفت:

-باید بفهمه بالاخره.

دیگه توانی نداشتی. خودم رو ضعیف تر از همیشه احساس می کردم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و نالیدم:

-نه.

مچ دستم رو از روی کاپشن گرفت.

-بلندشو با هم بریم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-نمیتونم.

دستم رو کشید که باعث شد نیم خیز بشم. بلند شد و من رو هم با خودش بلند کرد.

تمام وزنم روش افتاده بود. سرم گیج میرفت. تمام دنیا دور سرم میچرخید.

توی راهرو بودیم که یه دفعه زمین افتادم.

هول شد و گفت:

-امین، عزیزم! امین؟ چی شد؟

علیرضا رو تار بالای سرم می دیدم. پلک هام رو اون قدر محکم فشار دادم که درد گرفتن.

همه ی بدنم کوفته شده بود. درد شدید کمرم رو حس میکردم.

صدا های دور و برم رو میشنیدم.

-پرستار... پرستار.

-چته آقا این جا رو گذاشتی رو سرت؟

-چه غلطی داری میکنی سه ساعته این بیهوش افتاده این جا؟

-درست حرف بزن آقا، اومدم. کی بیهوش شده؟

صداها کم کم ضعیف تر میشدن تا جایی که دیگه هیچی نشنیدم و توی تاریکی محض فرو رفتم.

برای بار سوم!

باز هم محو، باز هم سایه های نا معلوم.

صدای ضجه، لا اله الا الله، یه گودال، یه ملحفه ی سفید.

آروم قدم برداشتم، لب گودال زانو زدم و دستم رو توش بردم.

ملحفه ی سفید با نسیمی که میاومد آروم تکون می خورد. دست یخ زده ام رو جلو بردم و ملحفه رو کنار زدم. یه جفت چشم عسلی باز، لب های صورتی کوچیک، موهای قهوه ای.

جیغ زدم.

چشم هام رو با درد باز کردم.

برای سومین بار این خواب تکرار شد. اما با یه تفاوت کوچیک، این دفعه معنیش رو خوب فهمیدم.

پرستار هول دوید توی اتاق و گفت:

-چی شد عزیزم؟

با زحمت گفتم:

-اون... اون پسره...

اومد جلو و سرم رو چک کرد. با مهربونی گفت:

-تا ده دقیقه پیش این جا بود. ازش اسمت رو پرسیدم گفت امین!

با ناله گفتم:

-ساینا.

اومد چیزی بگه که یکی حرفش رو با گریه قطع کرد.

شروین در حالی که چشم هاش پر از اشک بود و هنگامه رو توی بغلش گرفته بود توی اتاق اومد.

هنگامه ضجه می زد.

-دیدی آخر هم رفت ساینا؟

سرم رو برگردوندم. دیدن خواهرم تو اون وضعیت جالب نبود، اصلا جالب نبود.

روی زمین افتاد، صداش رو شنیدم.

پرستار از بهت در اومد و گفت:

-آقای محترم لطف کنید خانمتون رو بیرون ببرید. ایشون حالشون زیاد خوب نیست.

بعد به من اشاره کرد. راست می گفت، حالم اصلا خوب نبود.

کاش می شد حالم رو خوب کرد.

دردم سرگیجه نبود، افتادن فشارم نبود، کم خوابیم نبود.

دردم بی مادریم بود، تنهاییم بود، ضجه زدن های خواهرم بود.

سیگار کشیدن ها و عذاب داشم بود، افسردگی دوستم بود، بدبختیش بود.

شروین زیر لب گفت:

-لطف کنین تنه اشون بذارین خانم پرستار، خواهرشه.

پرستار گفت:

-خدا بد نده اتفاقی افتاده؟

شروین گفت:

-شما لطف کنین بیرون تشریف داشته باشین. بذارین یه دقیقه تنها باشن با هم حرف بزنین.

هه حرف! چه حرفی آخه؟ از چی حرف بزنینم؟ از مرگ مادرمون؟!

هنگامه خودش رو روی زمین کشید و جلوی تخت اومد. روی زانو هاش بلند شد.

با گریه گفت:

-بردنش سردخونه.

سرم رو پایین انداختم. کاش می شد نشنوم، کاش میشد حرف نزنم، کاش می شد بمیرم. فقط زنده نباشم، این جا نباشم.

کاش میشد نبینم از هم پاشیدن زندگیمون رو، رفتن غم انگیز مادرم رو، بودن غم انگیز تر خودم رو.

چادرش خاکی خاکی شده بود بس که خودش رو روی زمین کشیده بود.

درش آورد و روی مبل رنگ و رو رفته ی تو اتاق پرتش کرد.

شروین بیرون رفته بود. پرستار هم رفته بود.

بلند شد و لبه ی تخت نشست.

گریه اش یه لحظه هم بند نمی اومد. گفت:

-ساینا بدون مامان چه جوری برگردیم خونه؟

سرش رو گذاشت روی دستم و به هق هق کردنش ادامه داد.

کاش میدونست چقدر حالم بده، چقدر داغونم، چقدر خسته ام.

کاش میدونست که خیلی وقته دیگه حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به بقیه.

همون طور که سرم رو پایین انداخته بودم با صدام که شدیداً گرفته بود گفتم:

-به بابا گفتی؟

سرش رو از روی دستم بلند نکرد. کم کم اشک هاش داشتن دستم رو خیس می کردن.

گفت:

-چی بگم بهش؟ تو بودی چی میگفتی؟ چه جوری میتونم خبر مرگ مامان رو واسش ببرم؟ بگم زنت مرد؟ بی مادر

شدیم؟ بگم...

گریه نداشت ادامه بده. با شدت گریه میکرد. چقدر مامان رو دوست داشت؟

مگه من دوست نداشتم؟ مگه من دلم تنگ نمیشد؟ پس چرا گریه نمیکردم؟ تیام گریه کرد، بابا گریه کرد ولی من...

تحمل نداشتم و بی طاقت شده بودم.

ملحفه ی سفیدی که روم بود رو روی سرم کشیدم. کاش مثل مامان زیرش جون میدادم، کاش منم میرفتم. دیگه ادامه دادن

سخت بود.

گریه های هنگامه روی اعصابم میرفت. دیگه نمیتونستم، نه تنهایی رو میخواستم، نه دوست داشتم کسی پیشم باشه. نه دوست داشتم این جا، جایی که مامانم رو، مهریون ترین فرشته رو از دست دادم بمونم. نه دلم میخواست بدون مامان تو این اوضاع خونه برگردم.

هنگامه سرش رو از روی دستم که سِرْم توش بود برداشت. خواست ملحفه رو از روی سِرْم بکشه ولی پشیمون شد. با همون ملحفه سفت بغلم کرد.

زیر لب با گریه گفت:

-غصه نخوری ها.

بلند شد و چادرش رو برداشت و بیرون رفت. صدای حرف زدنش با شروین رو میشنیدم.

-خیلی حالش بده.

-حال خودت هم بده.

هنگامه با بغض گفت:

-گریه نمیکنه.

شروین خیلی محبت آمیز جوری که انگار هنگامه رو بغل کرده بود گفت:

-فقط راحتش بذار عزیزم.

صداشون دیگه قطع شد، انگار که اون ور رفتن.

ملحفه رو از روی سرم کنار نزدم. سفید بود! همه چی رو از زیرش سفید می دیدم.

شاید چند لحظه میتونستم سیاهی های زندگیم رو نبینم، چند لحظه زندگی کنم، بمیرم.

گوشتیم روی میز کوچولوی کنار مبل بود، زنگ خورد.

ملحفه رو پایین کشیدم. پرستار نبود. سِرْم رو از توی دستم بیرون کشیدم، دستم درد گرفت.

ولی حسش نکردم. شاید حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم. پوست کلفت شدن همین بود دیگه نه؟

خون دستم رو با همون ملحفه پاک کردم. رفتم و گوشتیم که زنگ میخورد رو برداشتم، تیام بود. چه جوری بهش میگفتم؟

چرا من باید میگفتم؟ چرا باید همه ی کار های سخت رو من انجام میدادم؟ چرا تو خانواده ی پنج نفره امون فقط من باید

مرگ مامان رو میدیدم؟

از حرف خودم خنده ام گرفت و پوزخندی روی لب های خشک شده ام نشست. پنج نفر؟!!

خودم با همین چشم هام چهار نفره شدنمون رو دیدم.

گوشتی رو برداشتم.

-الو ساینه؟

چیزی نگفتم. فقط بغضم رو قورت دادم که نشنوه. صدام رو با بغض نمی شناخت!

-ساینه عزیزم خاله سهیلا ناهار آورده، بیاید بخورید.

چه ناهاری آخه؟ دور هم جمع بشیم ناهار بخوریم که چی بشه؟ رفتن مامان رو جشن بگیریم؟

با صدای گرفته ام گفتم:

-تیام.

نفسش رو بیرون داد و ملایم گفت:

-جون تیام؟ چی شده؟

کاش درد هام رو جدی می گرفت. خیلی وقت بود که دیگه دردهام کوچیک نبودن مثل کم آوردن نمره، بزرگ بودن مثل کم آوردن نفس.

گفتم:

-تیام بیا.

آروم گفتم:

-تا خوب نشه نمیام.

-هه! خوب؟ خوبه، واقعا امیدواری!

-آره امیدوارم. مامانم ما رو تنها نمی ذاره.

قلبم دیگه جای سالم نداشت که بشکنه، خرد شده بود.

با صدای بم گفتم:

-تیام.

صدای نفس های نامنظمش میاومد، سکوت کرد.

با صدایی که خودم هم به زور شنیدمش گفتم:

-تنهامون گذاشت.

گوشی رو قطع کردم. مگه چقدر توان داشتم؟ مگه چند سالم بود که این بود زندگیم؟

لبم رو زیر دندانم کشیدم و روی مبل نشستم و یادم اومد.

یادم اومد که مامان خیلی سرمایی بود. زمستون ها همه تو خونه آبیز می شدیم چون مامان شوافز ها رو تا آخر باز میکرد و شومینه رو هم روشن میکرد.

یه شال بافتنی مشکی داشت که همیشه دور خودش می پیچید.

هنگامه گفت بردنش سردخونه. کاش یه بار دیگه چشم های عسلی قشنگش رو باز میکرد و سردش می شد. مامانم سرمایی

بود چه جوری گذاشتنش تو سردخونه؟

کاش یه بار دیگه اون لب های صورتی تگون میخوردن.

کاش فقط یه بار دیگه سرم غر می زد و میگفت:

-ساینا حرف گوش کن، بچه که نیستی.

آره مامان، بچه نیستم، کاش بچه بودم و عقلم نمیرسید.

کاش نمیفهمیدم، واسه زجر نکشیدن باید نفهم باشی.

مامان سوگلیت رو میبینی؟ حواست بهش هست؟ بدون تو نمیتونه مامان. میدونستی میخواد به زور ازدواج کنه مامان؟ مگه نمیگفتی بهترین دختر رو واسه پسر گلم انتخاب میکنم. چرا نیستی الان؟ چرا تنهامون گذاشتی؟ یادت نیست یه روز که خونه نبودى صد دفعه زنگ میزدی، نگرانمون میشدی. نیستی ببینیمون این روز ها، نیستی ببینی چند روز نبودنت چی به روز خونه آورده، چی به روز بابا آورده، هنگامه، تیام، خودم.

چه جورى باید واسه همیشه نبودنت رو هضم کنم؟ چه جورى باورم بشه؟ کاش تنها شدنم رو با چشم های خودم نمیدیدم، شاید اون موقع باور نمی کردم که رفتی. مامان کاش یه بار دیگه خورش کرفس درست میکردی، قول میدادم بدون غر زدن دوتا بشقاب پر ازش بخورم. مگه میشه دست پخت تو بدمزه باشه؟ مامان یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه نگرانم شو. یه بار دیگه تکرار کن که دختر همه جا با مادرش میره. کجایی الان؟ جات خوبه نه؟

میبینی من رو؟ تنهام، میبینی؟ داغونم، میبینی؟ حالم خیلی بده. میبینی هنگامه رو؟ تازه ازدواج کرده بود مامان. چه جورى تونستی تنهات بذاری؟ تنهام بذاری، تنهامون بذاری؟ گوشیم رو برداشتم و بلند شدم که توی محوطه برم. فقط امیدوار بودم علیرضا نباشه. حوصله ی خودم رو هم نداشتم. از جلوی آی سی یو رد شدم. چقدر بی روح بود. بوی مرگ میداد، بوی تنهایی، بوی بدبختی، بوی ترس.

دیگه خبری از یه مامان تپل با لباس صورتی بیمارستان و روسری سفیدی که روی سرش خیلی قشنگ میشد نبود. تخت خالی بود، دستگاه خاموش بود. دیگه خطی روش نبود که بالا و پایین رفتنش دلمون رو گرم کنه، دلمون رو گرم کنه که هست، که پیشمونه، که کنارمون نفس میکشه، که تنهامون نمیذاره. به محوطه رسیدم. هوا خیلی سرد شده بود و برای همین عده ی کمی توی محوطه بودن. طبق معمول، دست هام توی جیب، کلاهم روی سر، تنها، توی محوطه. مغزم قفل، حالم بد، اعصابم خراب، چشم هام یخ زده، توخالی، قلبم سنگ، زندگیم سیاه، تیام چند باری زنگ زد ولی جواب ندادم. بیشتر از این نمی تونستم.

هنوز خیلی ضعیف داشتم. شانس آوردم که پرستار من رو ندید وگرنه می خواست به زور برم گردونه توی اتاق و اون سِرُم رو تو دستم فرو کنه.

همین طوری قدم می زدم، بی هدف.

یه دفعه یکی رو دیدم که از در ورودی با سرعت داخل اومد. اونم من رو دید و سمتم اومد. شدیداً هول کرده بود. وای نه! خدایا نه!

تیام بود. بدو بدو اومد جلو و بازو هام رو توی دست هاش گرفت، جورى فشار داد که یه لحظه دست هام سر شدن. از ترس انگار لکنت زبون گرفته بود.

گفت:

-س... سای... نا... ماما... مامان؟

دهنم رو باز کردم که یه چیزی بگم ولی کلمه ها یاریم نکردن. اون ها هم انگار تنهام گذاشته بودن.

دهنم رو بستم. بازو هام رو از توی دست های قدرتمندش بیرون کشیدم.

سرش رو به علامت چی شده تگون داد. چرا خودش نمیفهمید؟ چرا من باید میگفتم؟

سرم رو پایین انداختم. لب پایینم رو گاز گرفتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم، محکم محکم. اون قدر که یه ذره از فشاری که روم بود رو کم کنم، ولی نشد.

زیر لب گفتم:

-تموم شد.

بعدش با سرعت باد دویدم، فقط دویدم.

داشتم از چی فرار میکردم؟ از گذشته ام؟ از زندگیم؟ از مرگ مامانم؟ از عکس العمل تیام؟ از خودم؟

هیچ چیز قرار نبود عوض بشه. حقیقت تلخ زندگیم هر لحظه جلوی چشم های سیاهم خودنمایی می کرد.

ولی من میدویدم، تند تر از همیشه.

از در بیمارستان بیرون رفتم و جوری خیابون رو رد کردم که جیغ لاستیک ماشینی که جلوم بود از شدت ترمز ناگهانش در

اومد، اهمیتی ندادم. انقدر دویدم تا به یه پارک کوچیک رسیدم. خلوت بود، به سمت یه نیمکت خالی رفتم.

یخ زده بود. مثل صندلی ای که روش با علیرضا آشنا شدم، نشستم. سرم یه کم گیج میرفت و کبودی کمرم هنوز درد می کرد.

مثلا میخواستم تیام نفهمه که بیدارم، زدم خودم رو ناقص کردم.

دیگه نمیتونستم بمونم، نمیتونستم بیشتر از این خرد شدن تیام رو ببینم. تیام با این عذاب وجدان نمیتونست ادامه بده، ولی

بازی تازه شروع شده بود!

بعد از رفتن یهویی مامان که هنوز حتی یه روز هم ازش نگذشته بود، باید به این ازدواج مسخره تن میدادیم. چیزی که از

همین الان هم معلوم بود که هیچی به جز بدبختی و اسه ی تیام و سمن و خانواده هامون نداره.

کاش مامان بود، کاش صاف شدن خط متحرک نوار قلبش رو نمیدیدم، کاش صدای اون بوق رو نمی شنیدم، کاش به جای

سردخونه الان تو خونه ی خودمون بود.

یاد شب هایی افتادم که همه امون کنار هم بودیم. مامان، بابا، تیام، هنگامه، شروین، خودم.

یاد شب یلدای پارسال افتادم، همه امون کنار هم، خوشحال.

بابا هندونه و آجیل خریده بود، مامان قلیه ماهی درست کرده بود.

دلم بیشتر واسه اش تنگ شد. چقدر قلیه ماهی هاش خوشمزه میشد.

هنگامه و شروین تازه ازدواج کرده بودن. دور هم جشن گرفتیم.

به پیشنهاد هنگامه آهنگ گذاشتیم و هنگامه و تیام رقصیدن. یادمه که مامان رو مجبور کردیم برامون برقصه و به بلد

نبودنش کلی خندیدیم.

کاش یه بار دیگه واسه امون میرقصید.

یادمه که مسابقهی ماست خوری با دست های بسته گذاشتیم. گوشیم رو درآوردم و توی عکس ها رفتم. عکس ها رو همین جوری رد کردم تا به عکس های اون شب رسیدم. یکی یکی عکس ها رو نگاه کردم.

هنگامه در حالی که سرش توی کاسه ی ماست بود. بابا با ریشایی که ماست سفید سفیدشون کرده بود. شروین با دست های بسته درحالی که شکلک بامزه ای درآورده بود.

مامان درحالی که داشت تیام رو ب*و*س می کرد و تیام به خاطر اختلاف قد زیادش با مامان خم شده بود.

به این جا که رسیدم دیگه نتونستم تحمل کنم. گوشی رو توی جیبم گذاشتم. الان تیام تو بیمارستان چه حالی داشت؟

تیام و مامان عجیب و غریب هم دیگه رو دوست داشتن. حتی توی عکس هم می شد فهمید. یادمه که شروین از همه بیشتر ماست خورد! جوری که مامان خیلی نگراناش بود که مریض بشه ولی هیچیش نشد!

آخر شب هم بعد از اینکه بابا برامون فال گرفت، برای هواخوری بیرون رفتیم. یه پارک کوچیک، درست مثل همین جا.

همین جایی که الان توی بدترین وضعیتم توش نشسته بودم. تنهای تنهای تنها.

تمام اون شب رو خوب یادم اومد. یه توپ فوتبال خریدیم، مامان و هنگامه نشستن. من و تیام با هم تیم شدیم و شروین و بابا هم با هم.

فوتبالم خیلی خوب بود. توی مدرسه هم همیشه همه تو کف فوتبال بازی کردنم بودن. درست مثل یه پسر یا شایدم بهتر! پسر بودم و این واسه ی پسر ها زیاد عجیب نبود.

تازه الان که همه چی داشت خراب میشد داشتیم به خانواده ام، به حس خوب بودن کنارشون، به لذت هفت- چهار بردن یه فوتبال کوچولو با داداش بزرگم، به گرمای خونه، فکر میکردم.

صدای جیغ و داد دو نفر، من رو از فکر و خیالم بیرون کشید.

یکی شون یه زن لاغر و ظریف بود با چادر و یکی شون یه پسر قدبلند و خوش هیكل.

مگه می شد شناسم شون؟ هنگامه و تیام بودن.

با سرعت میدویدن و جلو میاومدن. به نیمکتی که من روش نشسته بودم رسیدن، سرم رو بلند کردم و نگاهشون کردم.

هنگامه بدو بدو جلو اومد و من رو توی بغلش فشار داد. بوی عطر زنونه اش توی دماغم پیچید. دوش گرفته بود!

چشم های قرمزش نشون میداد که چقدر گریه کرده. با بغل کردن من دوباره زد زیر گریه و گفت:

-ساینا، اینجا، جا بود تو اومدی؟

از بغل هنگامه بیرون اومدم و به تیام نگاه کردم. اشک هاش جاری بودن ولی حرفی نمی زد. لب پایش رو هم زیر دندونش

کشیده بود و انگار داشت گازش میگرفت. مژه های بلند و مشکیش خیس شده بودن.

هنگامه بلند شد و یه دستش رو روی پیشونیش گرفت. هنوز هم داشت گریه می کرد.

وسط گریه گفت:

-واسه چی بلند شدی اومدی این جا؟ واسه چی دوست داری کار های عجیب و غریب بکنی؟ مگه همه امون ناراحت نیستیم؟

چرا یه نگرانی دیگه واسه امون درست میکنی؟



بلند شدم و با بغض گفتم:

-کاری به شما ندارم. شما هم کاری به من نداشته باشید.

داد زد:

-چی میگی تو واسه خودت؟ چی میگی؟ هان؟ ولت کنم بری گم و گور بشی؟

خودش رو روی صندلی پرت کرد و درحالی که سرش رو بین دست های سفید و خوش تراشش گرفته بود گفت:

-تو رو خدا یه کم هم من رو درک کن، فقط یه کم.

عصبی روم رو برگردوندم و گفتم:

-هه! باشه درکت می کنم. فقط کی من رو درک میکنه؟

تیام کنار هنگامه نشست. دست از اشک ریختن بر نمی داشت.

هنگامه سرش رو بلند کرد و گفت:

-مامان من هم بود، مامان سه تامون بود. چرا فکر میکنی تنهایی؟

عصبی روی شونه ی تیام کوبید و گفت:

-میبینی این رو؟ سوگلی مامانه. داره دق می کنه.

با داد ادامه داد:

-من رو چی؟ میبینی من رو؟ دارم روانی میشم. هر کاری میکنم نمیتونم نبودن مامان رو هضم کنم.

عصبانی بودم، ناراحت بودم، دیوونه بودم.

با حرص رفتم جلو و مثل خودش با داد گفتم:

-کدومتون لحظه ی رفتنش رو دیدین؟

بهتشتون زد.

جیغ زدم:

-کدومتون؟

تیام با چشم های اشکیش بهم زل زد.

بالاخره قفل دهنش رو باز کرد، با صدای بم شده و خش دار اما با تردید پرسید:

-تو دیدی؟

دست هام رو توی جیبم فرو بردم و غمگین گفتم:

-دیدم.

هنگامه اومد توی اتاق و گفت:

-سریع باش قربونت برم.

تونیک مشکی تنم بود. با تردید شال مشکی رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم. چقدر عوض شده بودم. انگار یکی دیگه بودم، بزرگتر شده بودم.

هنگامه بیحال لبخندی زد و جلو اومد. گونه ام رو آروم بوسید و گفت:
-خانم شدی.

آب دهنم رو قورت دادم و به دختر توی آینه خیره شدم. شبیه امین نبود.
شبیه ساینا بود. شبیه همونی که مامان همیشه میخواست.

حیف که الان نبود ببینه، نبود ببینه بالاخره حاضر شده بودم شال روی سرم بندازم، نبود ببینه.

لبه ی تخت نشستم و جورابم رو پام کردم. بلند شدم و موهام رو زیر شال مرتب کردم. تیپم عوض شده بود ولی موهام هنوز نشون میداد که امینم. اخلاقم نشون میداد که عوض نشدم.

هنگامه از اتاق بیرون رفت. یه بار دیگه به خودم نگاه کردم. گوشیم رو برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. هیچ خبری نبود. هه!

چقدر دلم خوش بود! منتظر بودم بابا زنگ بزنه. منتظر بودم برگرده، نگرانمون بشه، خبر بگیره.

گوشیم رو توی جیب شلوار جین مشکیم انداختم و از بیرون اتاق رفتم. شروین با تیپ کاملاً مشکی روی مبل نشسته بود.

سرش رو تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود. ریش هاش تو این هفت روز بلندتر شده بود.

هنگامه از توی آشپزخونه با یه سینی حلوا بیرون اومد و گفت:

-تیام رو صدا کن بریم.

بی میل سمت اتاق تیام رفتم. تیام واسه همه امون آینه ی دق شده بود.

در نزدم، عادت نداشتم. در رو باز کردم و رفتم تو.

تیام طبق عادت همیشگیش بدون پیراهن روی تخت نشسته بود. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

ابروهاش رو بالا انداخت. چشمای خسته اش که نشون از چند شب بیخوابی بود رو به شال روی سرم دوخت و تلخ گفت:

-دیر تصمیم گرفتی.

سرد گفتم:

-میدونم.

دراز کشید و به سقف خیره شد.

-پاشو تیام حوصله ندارم.

-نمیام.

-شروین و هنگامه منتظرن پاشو.

-نمیام.

تکیه دادم به میز چوبی توی اتاقش و گفتم:

-نیای زنده نمیشه ها.

-تنهام بذار.

بی تفاوت گفتم:

-میل خودته هنگامه رو میگم بیا.

-نمی فهمی نه؟ نمی تونم پیام اون جا وایستم هرکی میاد بهم بگه تسلیت میگم غم آخرتون باشه، نمی تونم پیام ختم مامانم.

-تیام هفت روز گذشته، یه کم به خودت بیا.

نشست و گفتم:

-اومدن یا نیومدنم چه فرقی داره؟

-احمقی دیگه.

از اتاق رفتم بیرون.

هنگامه کلافه گفت:

-نه؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-نه.

سمت اتاق رفتم. در رو باز کرد و داخل رفتم من هم پشت سرش وارد شدم و در رو بستم.

بی معطلی جلو رفتم و دست تیام رو گرفتم. گفتم:

پاشو بریم.

تیام داد زد:

-ولم کن.

هنگامه یه لحظه سر جاش خشک شد. تیام دستش رو از دست هنگامه کشید بیرون و آرام گفت:

-برو هنگامه دست از سر من بردار.

هنگامه گفت:

وقت بحث کردن نیست واقعا. پاشو اعصاب من رو نریز به هم.

تیام کلمه کلمه و شمرده گفت:

من ختم مامان نمیام.

-لا اله الا الله. تیام تو نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟

به اتاق تیام که شدیداً شلوغ و کثیف بود اشاره کرد و ادامه داد:

-از این آشغالدونی بیا بیرون، چشم هات رو وا کن ببین تو چه وضعی هستیم. چه تو ختم بیای چه نیای مامان دیگه نیست، چه

بخوای چه نخوای بابا گذاشته رفته و هیچ خبری هم نداریم ازش.
داد زد:

-تیام امروز هفتم مامانه!

یه قطره اشک از چشم تیام چکید و گفت:

-عذابم نده تو رو خدا.

هنگامه با بغض گفت:

-میدونی چقدر حرف پشت سرمونه؟

تیام سرش رو بالا آورد، تمام صورتش خیس بود.

ضجه زد:

-لعنتی ببین، وضع من رو ببین، حالم داره از خودم به هم میخوره.

هنگامه آروم گفت:

-پاشو تیام، پاشو داداش. با تو خونه موندن فقط حالت بدتر میشه.

سمت کمد تیام رفت. درش که باز بود، چند تا لباس هم روی زمین افتاده بود.

یه پیراهن مشکی از تو اون شلوغی بیرون کشیدم و سمتش پرتش کردم.

بعدش هم از اتاق بیرون رفتم.

شروین چشم هاش رو باز کرد و مهربون گفت:

-چه خوشگل شدی.

سعی کردم ولی نشد که لبخند بزنم. کی تو این وضعیت می تونست لبخند بزنه؟

چی خوشحال کننده بود؟ مردن مامان؟ این که بابا یه شبه همه مون رو گذاشت و رفت؟ دق کردن تیام؟ مراسم هفتم ؟

ده دقیقه ای گذشت تا هنگامه و تیام از اتاق بیرون اومدن. سوار ماشین شروین شدیم و به سمت بهشت زهرا راه افتادیم،

خونه ی جدید مامانم!

هنگامه جلو، من و تیام عقب نشسته بودیم. هیچ کس حرفی نمی زد، در واقع کسی حرفی برای زدن نداشت.

توی کل مسیر هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ گوش دادم. آهنگ هام دیگه آروم نمیکردن، دلم مامان رو

میخواست.

هنگامه هم سعی میکرد خودش رو با حلوا سرگرم نشون بده و اشک هاش رو پشت عینک آفتابیش قایم کنه.

ولی تیام چیزی برای قایم کردن نداشت، از همیشه مظلوم تر شده بود. چشم های درشت مشکیش همیشه پر اشک بود و مژه

های بلند و قشنگش خیس. تیام هم ریش داشت.

بابا چه جوری تونسته بود همه مون رو ول کنه و بره؟ الان کجا بود؟ تو چه حالی بود؟ به مامان فکر میکرد؟ به ماها

چطور؟ نگران مون بود؟ میخواست برگرده؟

این سوال ها چند روز بود که مغزم رو می جویدن. درست از روزی که بابا بیخبر از همه گذاشته بود رفته بود.

دیگه با علیرضا ارتباطی نداشتم. فقط روزی که برای تسویه حساب رفتیم بیمارستان دیدمش، برای خواهرش کلیه پیدا شده بود. از خوشحالی توی پوست شون نمیگنجیدن!

همون روز به زور شماره اش رو بهم داد و قسم خورد که قصد بدی نداره. گفت هر وقت خواستم بهش زنگ بزنم و مثل یه برادر رو کمکش حساب کنم.

توی اون مدت، علیرضای به ظاهر برادر اون قدر واسهم خوب بود که برادر خودم نبود.

چهل پنجاه دقیقه رسیدن مون به بهشت زهرا طول کشید.

هنگامه و شروین رفتن گل بخرن و من و تیام سمت قبر مامان رفتیم.

تیام اولین بارش بود که میاومد. حتی برای تشییع جنازه هم نیومده بود.

ولی به جاش من خوب این جا رو بلد بودم. توی این هفت روز که از رفتن مامان می گذشت، یه پامون خونه بود یه پامون این جا.

جلوتر رفتیم، نزدیک جایی که مامانم آروم خوابیده بود.

تیام انگار بهتش زده بود.

رسیدیم، آرامگاه مادری مهربان، تولد، وفات.

روم رو کردم طرف تیام و گفتم:

این جاست.

آب دهنش رو قورت داد و به قبر زل زد.

یهو روی زانوهایش افتاد. ترجیح دادم تنه اش بذارم.

با ما که حرفی نمی زد شاید با مامان میخواست حرف بزنه.

اون طرف رفتیم و لبه ی باغچه نشستیم. گوشتیم رو درآوردیم و دوباره بهش نگاه کردم. چرا انقدر امیدوار بودم؟ بابا ما رو گذاشته بود رفته بود.

توی صفحه ی گوشی به خود جدیدم نگاه کردم. تغییر کرده بودم، خیلی زیاد،

این همه مشکلات بزرگم کرده بودن.

هنگامه داشت خودش رو فدای من میکرد. شروین اذیت میشد، یه هفته بود که خونه نرفته بودن. هنگامه نمیخواست من و تیام رو تنها بذاره. با حال و روزی که تیام داشت، ممکن بود یه بلایی سر خودش بیاره.

اگه تنها بودم نمیتونستم هیچ کاری بکنم. مثل وقتی که تیام داشت سمن رو اذیت میکرد و تنها بودم.

مثل وقتی که مامان از بین مون رفت و تنها بودم.

دیگه تحمل تکرار این تنهایی ها رو نداشتم.

نیم ساعتی گذشت تا تیام بی صدا رفت سوار ماشین شد. هنگامه و شروین هم گل ها رو گذاشتن روی قبر و فاتحه فرستادن. هنگامه کلی گریه و زاری کرد و رفتن. میدونستم منتظرم میمون که با مامان تنها باشم، البته با قبر مامان.

با قدم های محکم جلو رفتم. رسیدم به قبری که توش مهربون ترینم بیحرکت خوابیده بود، نشستیم. می شنید؟ می فهمید حرف

هام رو؟

مهم نبود، حرف می زدم، نیاز داشتم حرف بزنم.

-خوبی مامان؟ جات خوبه نه؟

پوزخند کم رنگی زدم و گفتم:

-دیگه کسی نیست با کار هاش حرصت بده، حرف گوش نکنه.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

ببین مامان، سرم کردم، ببین، ببین حرفت رو گوش دادم، ببین لج نکردم، ببین مامان...

نگاهی به ماشین که خیلی دور از این جا اون ور خیابون پارک شده بود انداختم.

-مامان، تیام حرف زد باهات؟ با ما حرف نمیزنه، هنگامه هواش رو داره ولی، حال مون بده مامان.

بابا خیلی دوستت داشت نه؟ نمی تونست بدون تو بمونه؟

مامان خیلی تنهائیم، مامان، بابا رفته، رفتن تو یه طرف، رفتن بابا یه طرف،

آشناها پشت سرمون حرف می زنن، غریبه ها که جای خود دارن. سرم رو پایین انداختم و با ریشه های کوتاه شالم بازی

کردم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

مامان بعد از چهلم تیام ازدواج می کنه.

نیازی به حساب کردن نبود. تو این روز ها این عدد خوب تو ذهنم بود.

-سی و سه روز دیگه مامان .

چشم هام رو باز نکردم. باد خنکی میامد و با نوازش هاش من رو یاد خاطراتم می انداخت.

یاد نوازش های مادرانهای که برای همیشه ازشون محروم شده بودم. دست های مهربون و مردونه ی بابا که ازم دریغ شده

بود، مهربونی های داداشم، حالش این روز ها خیلی بد بود.

-مامان سمن میخواد عروست بشه، تو همین سن کمش، با همین روحیه ی داغونش.

مامان الان همه تو مسجد منتظرن، همه واسه ات مشکی پوشیدن.

وسط جمع شون تنهام مامان، چه جوری تونستی بری؟ مگه نمیدونستی دوستت دارم؟

مگه نمیدونستی دوستت داریم؟ مگه نمیدونستی خونه بدون تو بیروحه؟

مگه نمیدونستی بابا بدون تو نمیتونه؟ نمیدونستی واسه تیام از همه عزیز تری؟

هنگامه تازه عروسی کرده بود مامان، بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز داشت.

مامان هفت روزه که هیچ کدوم مون نخندیدیم .

همون تیام خوش خنده ای که صدای خنده هاش خونه رو پر می کرد، همون ساینایی که شاید نمیخندید ولی تو جمع خانواده

اش حالش خوب بود، همون هنگامه با شیطننت های خاصش، همون هاییم مامان!

همون هاییم ولی هفت روزه نخندیدیم، حالمون خوب نیست، حال و حوصله ی خودمون هم نداریم، هر کدوم مون یه گوشه.

مامان از وقتی رفتی در اتاقت رو باز نکردم، اتاق هنوز بوی تو رو میداد، می ترسم هوایی بشم. میترسم نتونم بیشتر از این طاقت بیارم، میترسم نشه. هنگامه ولی، نبودت رو نمیفهمه، لباس هات رو میاره بغل می کنه، بو میکنه، گریه میکنه، غش میکنه. شروین نمیتونه آرومش کنه، اون هم خسته ست، کاش تو بودی آرومش میکردی، بغلش میکردی. بابا نه زنگ میزنه، نه خبری میداد، ولی نمیدونم این همه امید از کجا اومده! دلم خوشه، هه! دلخوشی هام عوض شدن، خودم عوض شدم مامان. هنگامه نمیتونه تا ابد بمونه پیشم، سی و سه روز دیگه تیام هم میره. دیگه تنهای تنهای تنها میشم. بابای سمن واسهشون یه خونه ی کوچیک گرفته، دور از خونه ی خودمون، فقط فکر آبروشه، میخواد کسی چیزی نفهمه، میخواد دختر مایه ی آبروریزیش رو از سرش وا کنه، فکر تیام نیست، فکر سمن نیست. با بغض زیر لب گفتم: فکر من نیست. یه گل قرمز از روی قبر برداشتم و شروع کردم به پرپر کردنش. بادی که میاومد گلبرگ هاش رو توی هوا پخش می کرد. خم شدم و سرم رو روی قبر مامان گذاشتم. حالم عوض شد، نمیدونم چی شد. یه قطره لجباز از توی چشمم بیرون اومد و روی سنگ سیاه و نوی قبر مامان افتاد. اشک! هه. اشک ریختم! آروم گفتم: -خیلی خسته ام مامان. هیچ تلاشی نکردم واسه ی اینکه جلوی اشک هام رو بگیرم. هفت روز بود که گریه نکرده بودم. اجازه دادم دونه دونه پایین بریزن. کاش درد هام رو دونه دونه کم میکردن. نمیدونم چقدر گذشت، اشک هام جاری بودن و من آروم با مامانم حرف میزد. دلم نمیخواست از اون سنگ سرد جدا بشم. گرمای وجود مامانم رو نداشت ولی سنگ صبور بود، میشد باهش حرف زد. بالاخره سرم رو بلند کردم و هنگامه رو با چشم های پر اشک، بالای سرم دیدم. دیدم که تمام تلاشم رو کرد که بغضش رو قورت بده ولی نشد، صدایش لرزید. شکستم رو دید، گریه کردم رو دید. خیلی وقت بود که همه میخواستن گریه کنم. با صدای لرزونس و اشک هایی که بی اختیار از چشم های درشت و خوشگل بدون آرایشش میچکیدن گفت: -بریم، دیر میشه.

پاشدم و خواستم برم که من رو گرفت. سفت بغلم کرد و گفت:
-بمیرم واسه ات، انقدر تو خودت نریز آجی.
لبم رو گاز گرفتم و ازش جدا شدم. با هم سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.
تا رسیدن به مسجد تیام سرش رو روی دستش گذاشت و زار زار گریه کرد. هنگامه هم هی میخواست یه حرفی بزنه ولی چه
کلمه ای میتونست آرومش کنه؟
مادر؟ نه، آروم نمیشد.
بدون مامان آروم نمیشد، آروم نمیشدم.
نزدیک مسجد بودیم که شروین زد کنار و گفت:
-هنگامه سرم داره میترکه یه چیزی بده.
هنگامه کیفش رو باز کرد و قرص در آورد و به شروین داد.
تیام پیاده شد، من هم پیاده شدم. میدونستم به این تنهایی احتیاج دارن.
هفت روز بود که کار هنگامه شده بود رسیدن به من و نگرانی برای تیام، خواهر بزرگتر بود دیگه!
شروین که گناهی نداشت، اون هم میخواست کنار هنگامه باشه.
هنگامه خوب بلد بود آرومش کنه.
پشت سر تیام راه افتادم، به در مسجد رسیدیم. تیام رفت یه کم اون ورتر و یه سیگار روشن کرد. منم از در زنونه رفتم، نیم
ساعت دیگه مراسم شروع میشد.
از پله های مسجد بالا رفتم. هنوز مهمون ها نیومده بودن. فقط خاله سهیلا، سحر، زن عمو نازنین و شهره خانم با بچه هاش
بودن.
سحر نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود. آریا رو انداخته بود روی پاش و تگون میداد. خاله سهیلا و زن عمو توی
آشپزخونه کار میکردن.
شهره خانم داشت لباس دینا رو مرتب میکرد و دیبا هم روی زمین نشسته بود و با گوشیش ور میرفت.
بند کتونی هام رو باز کردم و داخل رفتم. خاله سهیلا که انگار موهاش رو تازه رنگ کرده بود اومد جلو و با بغض گفت:
-سلام ساینه. خوبی خاله جان؟
سلام آرومی کردم. نگاه دوباره ای به من و شال مشکی روی سرم انداخت و گفت:
-ماشالا بزرگ شدی عزیزم خیلی بهت میاد.
زن عمو هم از توی آشپزخونه بیرون اومد و من رو محکم بغل کرد.
متنفر بودم از این کار ها، از این ترحم ها، از این تظاهر ها.
اشک هاش روی گونه های استخونیش ریختن.
با گریه گفت:
-غصه نخوری ها فدات بشم.

از بغلش به زور بیرون اومدم.
ناراحت نشد، اخلاقم همین بود دیگه!
گفت:

-تا من زنده ام نمیذارم یه لحظه هم تنها بمونین.

هه!چه حرف های قشنگی!

تو این هفت روز یه بار هم بهمون سر نزده بودن. خودش و شوهرش و پسرشون دانیال. دانیال، بیست و چهار سالش بود. عمو برایش یه مغازه خریده بود و دانیال هم سوپر مارکتش کرده بود. اون قدری مشغله نداشتن که نتونن تو این هفت روز حداقل یه زنگ بزنین. واسه من که مهم نبود. از فامیل ها هم اصلا خوشم نمی اومد.

ولی واسه ام جالب بود که میتونست در این حد حرف مفت بزنه!

تو مدتی که مامان بستری بود هم فقط یه بار عمو تنها اومده بود خونه مون، اون هم به خاطر این که از بابام پول بگیره! نمیدونستم چرا انقدر میخواد خودش رو خوب نشون بده. عمو میدونست که تیمار قراره ازدواج کنه و حتما به زن عمو نازنین هم گفته بود. واقعا که چقدر احمق بودم!

آریا سحر رو کلافه کرده بود، نمیخوابید. رفتم روی زمین با فاصله از دیبا نشستم.

سرش رو از روی گوشیش بلند کرد و با لحن مزخرفی گفت:

-عه به به! نه سالت تموم شد ساینه، شال سرت کردی به سلامتی.

نگاهی به خودش که شالش رو خیلی شل و ول روی سرش انداخته بود و موهای بد رنگش رو بیرون گذاشته بود انداختم و بی تفاوت گفتم:

-اصلا حوصله ات رو ندارم، سعی کن زیاد قدقد نکنی.

حرصش گرفت و گفت:

-آدم نیستی که باهات حرف بزنم.

حتی سرم رو بالا نیاوردم که نگاهش کنم.

از جاش بلند شد و پیش شهره خانم رفت. قبلش هم پاش رو کوبید روی زمین و گفت:

-بی شعوری دیگه کاریت نمی شه کرد.

خیر سرش از من بزرگتر بود.

بهتر که رفت، اصلا حوصله اش رو نداشتم.

چند دقیقه بعد مازیار اومد بالا و آریا رو با خودش برد.

هنگامه هم بالاخره از شوهرش دل کند و اومد، آروم تر شده بود.

مهمون ها کم کم اومدن و برای ناهار حسابی شلوغ شد. حالا که بابا نبود، هنگامه و دایی ها و خاله سهیلا تمام تلاش شون رو کرده بودن که مراسم مامان آبرومندانه باشه.

یکی دو ساعتی مداح خوند و همه گریه کردن. هنگامه دوبار غش کرد! بار اول با آب و باد زدن و این کار ها به هوش آوردنش ولی دفعه ی دوم شروین بالا اومد.

اجازه هم نداد کسی کمکش کنه. خودش هنگامه رو بغل کرد و برد سرُم بزنه.

خاله و زندایی ها و مامان بزرگ و زن عمو همه گریه میکردن.

شهره خانم هم خیلی گریه کرد.

فقط من بودم که ساکت نشستم. نه حرف زدم، نه گریه کردم، نه داد زدم، نه غش کردم، نه توی آشپزخونه رفتم. نه، هیچ کدوم.

من حرف هام رو با مامان زده بودم، پیش خودش گریه کرده بودم. دوست نداشتم بقیه ببینن. یه چیزی بود بین خودم و مامان. ناهار مرغ بود که به نظرم خیلی بدمزه بود و یه ذره بیشتر ازش نخوردم.

بعد از ناهار یه سری ها بهشت زهرا رفتن. من و تیام هم یه تاکسی گرفتیم و خونه رفتیم.

تیام دیگه داشت من رو روانی میکرد. از توی تاکسی تا خونه شروع کرد به سیگار کشیدن. وقتی هم که رسیدیم نشست روی مبل و به کارش ادامه داد.

بعد از ظهر بود، هنگامه و شروین هنوز برنگشته بودن. تمام خونه بوی گند گرفته بود.

اتاقم رو هم دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

از اتاق بیرون رفتم. تیام توی اتاقش، بدون پیراهن جلوی پنجره ایستاده بود. معلوم بود که داره چیکار می کنه، بوش دیگه داشت خفه ام می کرد. جلو رفتم، برگشت سمت من و نگاهم کرد.

عصبی گفتم:

-بسه دیگه حالم رو به هم زدی. گم شو از این خونه بیرون بعد هر غلطی دلت خواست بکن واسه خودت.

-حوصله ندارم.

با چشمای یخ زده ام زل زدم تو چشمای قرمزش و گفتم:

-منم حوصله ی تو و این مسخره بازی هات رو ندارم.

روی تخت نشست و گفت:

-کاش یه بار درک می کردی.

همه ی دفتر و کتاب های دانشگاهش که روی میز ولو بود رو پایین ریختم و گفتم:

-جمعش کن بابا، از وقتی مامان بستری شده داری دود میدی تو حلق خودت و من.

-سی و سه روز دیگه گورم رو گم میکنم میرم. میدونم که دلت هم واسه ام تنگ نمیشه، پس یه کم تحمل کن.

-آره دلم واسه ات تنگ نمیشه، تحملت هم خیلی سخته، پاشو برو بیرون داری خفه ام می کنی.

تلخ خندید و درحالی که تی شرت مشکیش رو تنش میکرد گفت:

-بعضی وقت ها فکر می کنم سنگی.

گوشه ی لبم رو کج کردم و گفتم:

-زیاد فکر نکن خسته میشی.

صدای زنگ تلفن از توی حال اومد، رفتم که جواب بدم. تیام هم جعبه سیگار و فندکش رو برداشت و با سوییچ ماشینش رفت بیرون.
 -الو؟
 -سلام سائنا خوبی؟
 -بگو هنگامه.
 -ما از درمانگاه بیرون اومدیم آجی.
 -خب؟
 با مهربونی و خنده گفت:
 -نگران نباش بابا حالم بهتره!
 یه کم مکث کرد و به من و من افتاد، انگار نمیتونست راحت حرفش رو بزنه.
 نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
 -بگو.
 -راستش، ببین سائنا، میدونی آخه، امروز دیگه دیر شده، درمانگاه از خونه دوره!
 کلافه گفتم:
 -خدافظ.
 قطع کردم. بعد از ده دوازده روز میخواستن یه شب تو خونهی خودشون باشن. چیز عجیبی نبود. انقدر پیچوندن نمیخواست دیگه، راحت میفهمیدم.
 تیام هم که رفته بود.
 رفتم گوشیم رو برداشتم و باهاش مشغول شدم. انقدر با دوستانم حرف زدم که خوابم گرفت.
 حال همه مون بد بود. مرگ مامانم، غیب شدن بابا، ازدواج سمن.
 خیلی با هم حرف زدیم. کار سمن گریه و زاری شده بود. چند روز دیگه باید این ازدواج اجباری رو قبول می کرد و با تیام زیر یه سقف میرفت.
 خیلی وقت بود که از خونه هم بیرون نمیامد. دلش میخواست برای مراسم های مامان باشه ولی نتونسته بود بیاد.
 ترانه و شکوفه هم برای تشییع جنازه، ختم و مراسم سوم بودن ولی امروز مدرسه براشون کلاس فوق العاده گذاشته بود و نتونسته بودن بیان.
 تو این روز ها هم حتی یه لحظه تنهام نمیذاشتن، همه مون کنار هم. دوست های واقعی که می گفتن همین بود دیگه؟
 روی مبل دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

صداهای مبهمی میشنیدم ولی نمیتونستم درک شون کنم. صدا انقدر تکرار شد تا بیدار شدم، صدای تلفن بود. همه جا تاریک

تاریک شده بود. جلوی پام رو نمیتونستم ببینم.
نمیدونستم ساعت چنده. دستم رو روی مبل کشیدم تا گوشیم رو پیدا کنم، ساعت هفت بود. با نور گوشی رفتم جلو و تلفن خونه رو پیدا کردم. با صدای خواب آلود جواب دادم:
بله؟

تیام از اون ور خط گفت:

-الو سائنا؟

-هان چیه؟

-ببین هنگامه این ها که نیستن من هم امشب رو نمیتونم پیام خونه.
-به درک.

-خوش اخلاق پاشو برو خونه ی خاله تنها نمونی.

-نگران من نباش خواهشا.

-نگرانتم خواهرمی.

-اگه بودی، نمیرفتی.

-اصلا مگه خودت نگفتی برو؟ به خاطر تو رفتم. الان هم کار واجب واسه ام پیش اومده مجبورم بمونم جایی.
-خر شدم!

-میدونم که باور نمی کنی.

-آره باور نمیکنم خداحافظ.

-سائنا زنگ میزنم خونه ی خاله نباشی بیچاره ات میکنم.

-همین الانش هم بیچاره ام کردی.

دیگه نداشتم چیزی بگه و قطع کردم. تنها موندن خیلی خوب بود ولی حوصله ام سر رفته بود، ولی اعصاب فک و فامیل ها رو هم نداشتم.

گوشیم رو برداشتم و به ترانه زنگ زدم. یه کم با هم حرف زدیم و قرار شد بابای ترانه بیاد دنبالم تا خونه ی اون ها برم.
ترانه یه داداش کوچیک تر داشت، اسمش رادین بود و چهار ساله ش بود. خوشبختانه امشب خونه ی مادر بزرگش رفته بود، اگر خونه بود نمی رفتم! تحمل کردن بچه ها سخت ترین کار دنیا بود.

شلوار جین مشکی با سویشرت طوسی رو پوشیدم. گوشیم رو با هندزفری برداشتم و پایین رفتم.

خونه ی ترانه این ها به ما نزدیک نبود، خونه شون طرف های سعادت آباد بود. چند دقیقه ایستادم تا بابای ترانه با سوناتای سفیدش رسید.

سوار شدم و راه افتادیم. تو این چند سالی که با ترانه دوست بودم باباش در این حد من رو می شناخت که میدونست نباید زیاد سوال ازم بپرسه.

تا وقتی که رسیدیم ساکت بودیم.

واحدشون طبقه ی هفدهم برج بود، بالا رفتیم.
 مامانش در رو باز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی و تسلیت گفتن، ترانه در اتاق بزرگش رو باز کرد و داخل رفتیم.
 -خوبی امین؟
 روی تخت نرمش ولو شدم و گفتم:
 -نه!
 -کاش امروز اومده بودم.
 -مهم نیست.
 -خواب بودی کچل؟
 -کچل زن عموی بزرگنه، خسته بودم.
 روی صندلی نشست و با حسرت آه کشید.
 برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:
 -چیت شد؟
 همون طور با حسرت گفت:
 -خوش به حال هنگامه هعی!
 تک خنده ای کردم و گفتم:
 -گم شو منحرف!
 -والا مگه دروغ میگم؟
 با ذوق برگشت سمتم و گفت:
 -امین؟
 ابروی مشکیم رو بالا انداختم.
 ادامه داد:
 -فکر کن من هم شوهر داشتم!
 -موزیک ترشیدی ها! بشینم با زن های محل مشورت کنم یکی فداکاری کنه پسرش رو بده به تو.
 دست های گندمیش رو به هم کوبید و گفت:
 -وای یعنی میشه؟
 خندیدم و گفتم:
 -تیتاپ خوشمزه ست؟
 -گمشو بابا، انگار شوخیه! مسئله ی آینده ی منه ها خیلی مهمه.
 جدی گفتم:

-حاضر بودی مثل سمن ازدواج کنی؟

-تا واقعا جاش نباشم نمی تونم چیزی بگم.

-خیلی بده موزیک.خیلی!

او مد روی تخت نشست و شروع کرد با موهای کوتاهاش بازی کردن.
گفت:

-بی خیال امین! واقعا اون قدر ها هم بد نیست.

سمنش برگشتم.

-می فهمی داری چی میگی؟ اون در حد مرگ از تیام میترسه.دور و بر من نمیداد، نگرانیه وقت تیام دوباره اذیتش کنه.

-ببین امین این جوری که تو به من گفتی تیام اون موقع حالش طبیعی نبوده. اگر منطقی فکر کنی این ازدواج اون قدر هم وحشتناک نیست.

-مسخره ست موزیک! مزخرفه، الان داری این حرف رو میزنی.خودت دوست داری تو پونزده سالگی وسط درس و نوجوونیت بری زن یه پسر علاف بیکاری بشی؟ که هیچی نداره و افسردگی هم گرفته،صبح تا شب سیگار می کشه،یه بار هم میخواست بهت تجاوز کنه و هیچ انگیزه ای واسه زندگی نداره!

-امین!

-دوست داری؟

-امین تیام اون قدر ها هم بد نیست، بهشون فکر کن. درسته که الان حالشون خوب نیست ولی درست میشه. بعد از یه مدت میفهمی که بالاخره باید با هم کنار بیان. هرچی باشه یه مدت دیگه زن و شوهر میشن.

-دیوونه، سمن پونزده سالشه و تیام بیست، مگه بچه بازیه آخه؟من هیچی، تیام هیچی،بابای سمن فکر دخترش رو هم نکرده؟! کنارم دراز کشید. سوبشرتم رو در آوردم و با بازوم زبری موهای فرفری و قهوه ای با نمکش رو حس کردم. چشم هاش رو بست و آروم گفت:

-بچه شون خوردنی میشه!

نیم خیز شدم و با تعجب گفتم:

-موزیک جان خوبی مادر؟

با ذوق گفت:

-او هوم دخترم!فکر کن امین، فقط یه لحظه تصور کن.

-مادر جان خودت رو نزن به نفهمی.

-امین!خوب و بدی ازدواج شون رو بذار کنار، بچه رو تصور کن.

به ذوق و شوقش پوزخند کم رنگی زدم.

شروع کرد به تصور کردن:

-قد تیام، موهای سمن، حالت چشم هاش، درشت مثل تیام، رنگ شون قهوه ای مثل سمن، پوست سفید دوتاشون، وای این بچه رو باید بگیری بجویی.
-عق! بچه.
-بی احساس، بدبخت یک ساعته دارم واسه ات تعریف می کنم.
-چندشم میشه موزیک.
-بی نزاکت، فکر کن، چقد خوبه! میشه برادرزاده ات، بچه ی دوستت، آخی!
-موزیک، مادر، از رویا بیا بیرون. هنوز سمن و تیام دو تا آدم بی انگیزه و افسرده ان که یه ماه دیگه میخوان ازدواج کنن.
-پوف! ولی بچه شون که اومد من میخورمش!
با خنده گفتم:
-خوشحالی ها
چشمکی زد و گفت:
-خیلی! قراره تا صبح حرف بزنیم.
-بی خود، من خوابم میاد.
-خرس قطبی، مگه خواب نبودی تا حالا؟
-چرا. ولی بازم خوابم میاد.
سرم رو روی بالش گذاشتم و به قول ترانه مثل خرس قطبی خوابیدم!

-برای بار سوم، دوشیزهی محترمی مکرمی معظمه، سرکار خانم سمن شهنساری، آیا وکیلیم با مهریه ی معین و مشخص، یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه نبات، یک دست آینه و شمعدان و یک سکه ی بهار آزادی، شما را به عقد دائم جناب آقای تیام امینی در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟
سرش رو بلند کرد، گوله گوله اشک های زلالش روی مانتوی سفید و مجلسیش میریختن.
لبش رو گاز گرفت و با صدای گرفته گفت:
با اجازه ی...!
مامانش که نتونسته بود بیاد، نگاه کوتاهی به باباش که روی صندلی محضر نشسته بود و شدیداً اخم کرده بود انداخت.
با اجازه ی...!
زد زیر گریه و بین حق حق گریه هاش گفت بله!

هیچ کس دست نزد، هیچ کله قندی در کار نبود.
 هه! یک سکه ی بهار آزادی!
 این شد قیمت تموم جوونی های سمن، یکی از بهترین دوست هام.
 تیام هم با بغض بله رو گفت، جعبه ی مخملی رو از جیب کت مشکیش در آورد و باز کرد.
 حلقه ی ساده ی نقره ای رو از توش درآورد.
 چند بار دستش رو جلو برد ولی وقتی وحشت توی چشم های سمن رو دید نتونست دستش کنه. حلقه رو روی مانتوی سمن گذاشت و سمن خودش حلقه رو دستش کرد.
 عاقد خداحافظی کرد و رفت و خودمون موندیم.
 من، خواهر کوچیک داماد، هنگامه، خواهر بزرگ داماد، شروین، شوهر خواهر داماد، این شد تموم خانواده ی داماد، نه مامان، نه بابا.
 داماد! این اسم به تیام نمیامد.
 از خانواده ی سمن هم فقط آقای شهسواری بود. پدرش، طراح این ازدواج درخشان!
 ترانه و شکوفه هم بودن، در حال گریه رفتن پیش سمن تا بوسش کنن. کاش میشد مثل همه ی عروس های دیگه برای سمن هم آرزوی خوشبختی کرد. چه خوشبختی ای؟
 من که نه بغل کردن بلد بودم، نه ب*و*س کردن، نه دلداری دادن.
 هنگامه هم پیش تیام رفت. با این که همه ش تقصیر خودش بود ولی شاید نباید این طوری می شد، شاید حقش این نبود، حق شون این نبود.
 از در محضر اومدم بیرون که یکی اسمم رو صدا کرد. برگشتم و تیام رو با کت شلوار پشت سرم دیدم.
 جلو اومد و بغلم کرد، سفت سفت، محکم محکم.
 با بغض گفت:
 -میدونم همش تقصیر منه، ولی...!
 یه قطره اشک از چشمای درشتش پایین ریخت.
 دل من تنگ میشه.
 بدو بدو داخل رفت.
 من هم بیرون محضر منتظر هنگامه و شروین موندم.
 هیچی به تیام نگفتم، داداشم بود، دوستم داشت، عروسیش بود.
 ولی هیچی نگفتم، دلم باهاش صاف نمیشد، نمیخواستم که صاف بشه. تقصیر اون بود که مامان رفته بود. که بابا نبود، که سمن بدبخت شده بود، که من تنها شده بودم!
 بازم به گذشته برگشتم، کار این روز های من!
 برگشتم به روز هایی که من و دوست هام رو بیرون میبرد، به روز هایی که میخندید.

به روز هایی که ساندویچ میخرید، سیگار نمیکشید، مست نمیکرد.
همون روز هایی که بد نبود.

روز هایی که دوست هام میزدن تو سرم که داداش بزرگ داشتن خیلی خوبه، هنوز هم به نظرشون خوب بود؟
اون موقع هایی که مامان اسفند دود میکرد و اولین نفر دور سر تیام می چرخوند. کلی واسه اش بلا بند میخوند و قربون
صدقه اش میرفت و می گفت:

-بچه ام خوشگله، ماشالا خوش قد و بالاست، چشمش می زنن.

وقت هایی که بابا، با همه ی جدیتش در مقابل تیام کم میآورد و میخندید.

وقت هایی که هنگامه مجرد بود و مامان نمیداشت دست به ابرو هاش بزنه، کار تیام شده بود مسخره کردن هنگامه، میرفت و
میامد بهش تیکه میانداخت.

هنگامه حرص می خورد ولی مامان با دست روی سینه ش می کوبید و می گفت:

-قربون بلبل زبونی هات برم.

یادم اومد اون موقع ها که ابتدایی بودم، یه روز جلوی مدرسه دنبالم اومده بود، یکی از بچه ها حواسش نبود بهم خورد و
زمین افتادم .

جلو اومد و زیر گوش دختره خوابوند، دختره زد زیر گریه!

با همه ی بیذوقیم من رو برد واسهم بستنی خرید، سلیقه ام رو خوب می دونست!

یه نفر روی شونم زد.

نگاهش کردم، شکوفه بود. ترانه هم پشت سرش ایستاده بود.

شکوفه سرش رو پایین انداخت و گفت:

-امین کاش آخرش خوب بشه.

پوزخند زد.

-خوب؟! هه، حتما!

ترانه پرسید:

-میخوای چیکار کنی؟

دست هام رو توی جیب سویشرتتم کردم. واسه عقد داداشم هم سویشرت تنم کرده بودم!

-نمی دونم.

یه صدای بچه گونه از اون طرف خیابون اومد:

-آجی، آجی!

رادین داداش کوچیک ترانه بود، ترانه خداحافظی کرد و رفت.

شکوفه گفت:

-کاش حداقل یه کم نامزد می موندن .
 -خوب طرحی داده بابای سمن، مستقیم از این جا میرن خونه شون .
 -من میترسم، سمن حالش خیلی بد بود، رنگش پریده بود، حرف هم نمی زد، فقط گریه میکرد.
 -بیشتر از این نمیتونست گند بزنه به زندگی همه.
 -نمیشه برید پیششون بمونید؟
 -برم؟
 -اگه حالش بهتر میشه چرا که نه؟
 -من از این کار های مسخره بلد نیستم شکو .
 -تو دوست سمنی!
 -لبخند کجی زد و با لحن مسخره ای گفت:
 -و از این به بعد خواهر شوهرش .
 -برم و حالش رو بدتر کنم چی؟شکو، من خودم هم از تیام متنفر شدم.
 -امین اون از همه تون بیشتر تحت فشاره.
 -اومدم اعتراض کنم که دستش رو بالا آورد و گفت:
 -طرفش رو نمی گیرم، نه، تقصیر اونه، ولی شرایط الانش خیلی بده، میدونم که نمیشه تو رو مجبور به کاری کرد، ولی فکر کنم اگه بری بد نباشه.
 -می دونی شکو دیگه خسته شدم، نمی کشم.
 -میفهمم. کاش میتونستم یه کاری واسهت بکنم.
 -هه!خان داداشم یه گندی زده که دیگه هیچ کس نمی تونه کاری بکنه.
 -امین!هر چی باشه اون دوستت داره.
 -خب که چی؟
 -انگار فهمید که بحث در این مورد بی فایده ست.
 -مگه میشد بخشید؟ مگه میشد فراموش کرد؟ مگه میشد نبودن مامان رو دید و حرف نزد؟تلخ نبود؟ سرد نبود؟ مگه میشد؟
 -به هر حال امین، هر چی که باشه، از این به بعد اون به کمکت نیاز داره.
 -من نمیتونم کمکی بکنم.
 -به سمن چی؟
 -چی میگی شکو؟چه کمکی بکنم من؟برم بشینم ور دل اون ها نصیحت شون کنم زندگی شون شیرین بشه؟
 -می دونم امین، همه میدونن این ازدواج از اول هم اشتباه بود.
 -باهام دست داد.

-میری؟

-مامانم به زور اجازه داد پیام، میگفت به تو چه! الان هم نمیاد دنبالم باید تاکسی بگیرم برم خونه ی عموم.

-باشه، خداحافظ.

-میبینمت امین. تلاشت رو واسه امشب بکن.

چند دقیقه بعد از رفتن شکوفه، هنگامه و شروین پایین اومدن. شروین که خیلی خوش تیپ شده بود رفت توی ماشین نشست. هنگامه هم که طبق معمول صورتش خیس بود پیش من اومد.

-ساینا، داره میره.

شونه هام رو آروم بالا انداختم و گفتم:

-بره.

-همین؟ بره؟

-آره بره.

-ساینا اون آدم بده نیست .

-پس کیه؟ منم؟ تقصیر منه؟ من سمن رو اذیت کردم؟ من مامان رو به کشتن دادم؟ بابا رو فراری دادم؟ من دارم یه دختر پونزده ساله که مثل چی ازم می ترسه رو میبرم خونه ی خودم؟ هنگامه فکر میکنی یا فقط همین جوری حرف میزنی؟ عصبی گفتم:

-با تو همیشه حرف زد. میگی چی کار کنم؟

داد زد:

-برم بزنم تو دهنش؟ برم بکشمش؟

سعی کرد خودش رو کنترل کنه. نفسش رو محکم بیرون داد و توضیح داد:

-ببین ساینا، از الان، همین لحظه، همین روز، تیام با همهی بدی هاش با همه ی تقصیر هاش مسئولیت سمن رو داره. از همین الان شوهرشه، اگه کنارش نیستی، پشتش نیستی، حداقل اذیت کردن رو بذار کنار. ساینا اون داره تاوان همه چی رو میده .

-سمن تاوان چی رو میده؟ اشتباه تیام؟

-شاید سرنوشتشه، همه چی رو بسپار به زمان.

به چرندياتش پوزخند زدم و بعد از هنگامه سوار ماشین شدم.

قرار شد صبر کنیم سمن و تیام بیرون بیان. بابای سمن که با همون اخم از محضر در اومد و سوار ماشینش شد و رفت.

هنگامه شنیده بود که گفته دیگه دختری به اسم سمن نداره. رسماً سمن رو پشت قباله ی تیام انداخت.

توی همین فکر ها بودم که شروین به هنگامه گفت:

-بریم دنبال شون؟

هنگامه کلافه گفت:

-نمی دونم، واقعا نمیدونم.

سعی کردم واسه یه بار هم که شده به حرف یکی گوش بدم. یاد حرف شکوفه افتادم.
گفتم:

-شروین بریم.

از تو یه آینه نگاهم کرد و گفت:

-فایده ای هم داره؟

تکرار کردم:

-بریم.

سرش رو روی فرمون گذاشت و خسته گفت:

من اصلا حوصله ندارم.

به هنگامه گفتم:

خب تو بشین.

برگشت سمتم و گفت:

برو بابا عمرا!

-هنگامه زود باش، لوس نشو.

کلی طول کشید تا هنگامه ی ترسو راضی بشه و پشت فرمون بشینه. من جلو رفتم و شروین هم رفت عقب دراز کشید.
چند دقیقه بعد هم عروس و داماد خوش بخت از محضر بیرون اومدن. تیام جلو میرفت و سمن با فاصله ی زیاد و سر پایین پشت سرش.

شروین که خوابش برده بود، من و هنگامه هم به اون دوتا زل زده بودیم.

تیام جلوی ماشین رفت، در رو باز کرد و پشت فرمون نشست.

سمن هنوز با سر پایین تو پیاده رو ایستاده بود. تیام انگار کم کم داشت عصبی میشد، پیاده شد و در ماشین رو محکم کوبید.
سعی میکرد آروم با سمن حرف بزنه، سمن هم فقط ایستاده بود و زار زار گریه میکرد! پنج دقیقه، ده دقیقه، یه ربع، تیام حرف میزد و سمن گریه میکرد. آخر سر سمن سرش رو آورد بالا و داد زد.
یه کم با هم دعوا کردن و آخرش هم تیام نشست تو ماشین و گازش رو گرفت و رفت. سمن هم همون جا افتاد و به ضجه زدنش ادامه داد!

هنگامه در حالی که بغضش داشت میترکید گفت:

شروین که خوابیده چیکار کنیم؟ نمی تونیم سوارش کنیم.

-نفهمی تیام تو تک تک لحظات زندگی ما موج می زنه!

کلافه گفت:

-تو هم که گیر دادی به اون بدبخت این وسط.

برای این که شروین بیدار نشه صدام رو پایین آوردم و با دهن کجی گفتم:

-آخی! دلم کباب شد، بدبخت بیچاره! رو پیشونیش نوشتن سوگلی، هر کاری کنه عزیز دردونه ست، انگار قحطی پسر بوده این رو انقد حلوا حلوا میکنین.

دستش رو بالا آورد و گفت:

-باشه باشه قبول! الان وقتش نیست فقط، پاشو بریم یه کاری واسه این دختر بکنیم.
پوفی کردم و پیاده شدم.

هنگامه در عقب رو باز کرد و شروع کرد با ناز و نوازش و ب*و*س و بغل و لوس بازی به شروین بگه که ما واسه سمن تاکسی میگیریم و دوباره بر میگردیم همین جا که بریم خونه.

چقدر از لوس بازی های این زن و شوهر بدم میاومد! نزدیک سی سال شون بود، با این هیکل هاشون واسه هم لوس میشدن! پیش سمن رفتم که روی زمین نشسته بود، سرش رو بالا آورد و من رو دید.

دست هاش رو به سوی شرم گرفت و ضجه زد:

-میبینی امین؟ میبینی بدبخت شدم؟ من نمی تونم برم تو اون خونه، پیش اون. خونه ی خودمون هم دیگه نمیذارن برم، امین کمک کن.

کنارش نشستم و گفتم:

-پاشو.

-کجا می بری من رو؟

-پاشو سمن، پاشو از وسط پیاده رو.

انگشت اشاره ش رو بالا آورد و با تهدید گفت:

-امین من رو ببری پیش اون خودم رو میکشم!

-سمن!

-یه بلایی سر خودم میارم.

صدای پاشنه ی کفش های هنگامه به گوشم خورد.

هنگامه اومد جلو و دست های سمن رو گرفت و بلندش کرد. سمن یه بار هم از هنگامه پرسید که قراره کجا ببریمش و هنگامه بهش گفت که از این به بعد اون جا خونه شه و بالاخره مجبوره اون جا بره، گفت نباید از حقیقت زندگیش فرار کنه.

چقدر حرف زدن راحت بود!

سمن رو با هزار دردسر خونه شون رسوندیم.

خونه ی جدیدش، خانواده ی جدیدش!

بالا بردیمش. خونه شون طبقه ی دوم بود، آسانسور هم نداشت.
تیام در خونه رو باز کرد، بدون پیراهن بود و سیگار دستش بود. بدون این که کوچک ترین اهمیتی بده از جلو در کنار رفت و ما سه تا داخل رفتیم.

یه خونه پنجاه شصت متری تک خوابه، با اسباب و وسایل خیلی ساده.

یه دست مبل جمع و جور بد رنگ تو پذیرایی بود که لباس های تیام روش پخش بود.

سمت اتاق رفتیم. یه اتاق کوچولو با یه تخت دونفره چوبی و روتختی سفید.

خونه ی نو عروس بود دیگه!

سمن روی تخت نشست و به این ور و اون ور نگاه کرد. اتاق شدیدا کوچیک بود وسایل زیادی هم توش نبود. یه میز و آینه که انگار دست دوم بودن و همین تخت. هنگامه بیرون اتاق، پیش تیام رفت و من هم روی تخت کنار سمن نشستم.

انگار خشکیده بود! اشک هاش میاومدن ولی حرفی نمی زد.

گفتم:

-ازش متنفرم، زندگی همه مون رو خراب کرده، همه ش تقصیر اونه، این ازدواج مزخرفه.

تو صورتش نگاه کردم و ادامه دادم:

-ولی واقعا اون قدر ها هم بد نیست .

حرفی نزد. از من بعید بود حرف زدن، ولی حرف می زدم.

-ببین سمن، من که اهل دلداری دادن و دلسوزی کردن نیستم، بلد هم نیستم ولی تو باید واقعیت رو ببینی. زندگیت دیگه همینه .

زیر لب گفت:

-آخر خط، واسه من دیگه تمومه .

روی تخت دراز کشیدم. خنکی رو تختی سفیدش حس خوبی بهم داد.

واسه خودم تکرار کردم:

-آخر خط!

همون موقع هنگامه تو اتاق اومد و چند ثانیه بعد هم تیام داخل شد. سمن که داشت در رو نگاه میکرد تا چشمش به تیام و بالا

تنه ی برهنه اش افتاد سرش رو پایین انداخت و رنگش پرید.

نمیخواست ضعف نشون بده ولی دست هاش شروع به لرزیدن کردن.

هنگامه گفت:

سمن سرت رو بیار بالا.

صدای نفس های تند سمن رو می شنیدم.

نشستم سر جام و آروم گفتم:

هنگامه بریم.

-صبر کن من با این دو تا کار دارم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-نمی خواد قهرمان بازی در بیاری، مشکل این ها تو دو دقیقه حل نمیشه.

جدی گفتم:

-اگه تو حرف نزنی میشه.

لبم رو کج کردم و گفتم:

-برو بابا، حلال مشکلات!

تیام کلافه گفتم:

-هنگامه جمع کن برو، حوصله ندارم.

هنگامه عصبی گفتم:

-برم که چی بشه؟ تو مثل سگ بیفتی به جون این؟

باورم نمی شد! هنگامه برای اولین بار داشت فقط یه کم تیام رو مقصر می دونست.

حال تیام خوب نبود، مثل همیشه نبود.

داد زد:

-پاشو برو هنگامه .

سمن زد زیر گریه و به من چسبید.

گفتم:

-وحشی صدات رو بیار پایین.

تیام یه لگد محکم به در زد و رفت توی هال.

از جام بلند شدم و دستم رو از دست سمن بیرون کشیدم. جواب چشم های پر از التماسش برای موندنم هم یه نگاه سرد بیشتر نبود.

میموندم که چی بشه؟ نمی تونستم که هر شب بمونم.

باید کنار میاومد، باید میساخت، باید تیام رو کنار خودش قبول میکرد. به خودش هم گفته بودم، زندگیش از این به بعد همین

بود، همین جا، تو همین خونه ی کوچیک با تیام!

هنگامه که کلا به هم ریخته بود. با منم حرف نمی زد.

دوتایی بیرون اومدیم و توی تاکسی نشستیم. باز هم خاطراتم به مغزم هجوم آوردن.

جلوشون رو هم نگرفتم، میشد باهاشون چند لحظه ای رو خوب و راحت و بیخیال بود.

یاد مدرسه افتادم. چند روز بود نرفته بودم؟ حسابش از دستم در رفته بود.

قرار شده بود من و سمن بریم خرداد امتحان بدیم. فکر کردن به درس هم حالم رو به هم می زد. ولی مدرسه واسه ام پر از خاطره های خوب بود با دوست هام، اکیپ چهار نفره ی صمیمیمون، پیچوندن کلاس ها، سرکار گذاشتن دبیر ها، کار های یواشکی! تقلب های اساسی، غیبت های الکی، اذیت کردن معاون ها، تعهد کتبی! وقت هایی که مدرسه مامانم رو می خواست، نمره های انضباط زیر شونزده! زنگهای تفریح، قر دادن ترانه با سرود های مدرسه، عوض کردن برگه های امتحان، حاضر جوابی شکوفه و هر زنگ بیرون افتادنش از کلاس! شوخی های شهرستانی، خنده های از ته دل، دزدیدن غذای دبیر ها از تو گرمکن، بالا رفتن از دیوار های مدرسه، فوتبال، بهترین فوتبالیست مدرسه، گل زدن دقیقه ی آخر، دعواهام با مامان سر نمره، درس نخوندن! رسیدیم به جایی که ماشین پارک بود.

هنگامه کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم. شروین بیدار شده بود و پشت فرمون نشسته بود. هنگامه جلو، و من هم عقب نشستم.

بعد از سلام و احوال پرسی هنگامه مهربون پرسید:

-چی شد بیدار شدی آقای؟

عق! باز هم لوس بازی، سخت بود تحملش!

شروین انگار سر حال نبود.

با صدای گرفته گفت:

-از کلانتری زنگ زدن.

ابروی مشکیم رو بالا انداختم و گفتم:

-کلانتری؟

-آره یه چیزایی راجع به...!

هنگامه با نگرانی گفت:

-چی شروین؟ بگو؟

-راجع به بابا.

-چی گفتن شروین؟

-مثل این که از کشور خارج شده.

برق از سر هنگامه پرید:

چی؟ از کشور خارج شده؟

بغضش ترکید و دونه دونه اشک هاش شروع کردن به ریختن.

با گریه گفت:

-خوب کاری کرده، ما رو گذاشته رفته خارج، وسط این همه بدبختی.

با لحن مسخره ای ادامه داد:

-عجب بابایی!

من مثل هنگامه ناراحت نشدم.

دیگه قضیه بابا هم یه جور هایی واسه ام تموم شده بود.

بابا هم مثل مامان، رفتنش رو دوست نداشتم ولی عادت کرده بودم.

دیگه عادت کرده بودم به عادت کردن، عادت کرده بودم که دست پخت مامان رو نخورم، عادت کرده بودم صدای خنده های تیام تو خونه نییچه، عادت کرده بودم که غروب بابا خونه نیاد.

غروب!

غروب دلگیر بود، الان بود ولی قبلا نه.

بابا با دست های پر از خرید میاومد خونه.

خسته بود ولی سر به سرمون میذاشت. هنگامه واسه اش چایی میآورد.

تو درس ها به من کمک میکرد.

یاد کشتی گرفتن هاشون با تیام افتادم. بابا مثل تیام بدنسازی کار نکرده بود ولی خیلی قوی بود، بیشتر بابا میبرد.

مامان هم یه گوشه میایستاد و با نگرانی چشم میدوخت به تیام، که خدای نکرده چیزیش نشه!

همیشه به بابا میگفت:

-محمد جان این کار ها رو نکن گوشت تنم می ریزه. یه وقت زبونم لال بلایی سر پسر میاد.

کجا بود الان که تیام تو این وضع بود.

فکر کنم دیگه چیزی از ریه هاش باقی نمونه بود، شب ها سرفه میکرد.

هنگامه همون طور گریه می کرد.

شروین ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تا کجا ادامه داشت؟

مگه چقدر میتونستم تحمل کنم؟

به آینده ام فکر میکردم. مامان رفته بود، بابا رفته بود، تیام رفته بود.

میرفتم پیش مامان بزرگ؟ نه! نمیتونستم تحمل کنم.

پیش هنگامه؟ نه! هم اون ها اذیت میشدن هم من.

مغزم دیگه نمیکشید، فو قش من هم میمردم.

زندگیم واقعا بد نبود.

مامان گیر میداد ولی از سر مهربونی.

بابا سخت میگرفت ولی از سر غیرتش روی خانواده اش.

حس کسی رو داشتم که گم شده.

هر چی به جلوم نگاه می کردم چیزی به جز تاریکی نبود. این بود آینده؟

همه چیزم رو از دست داده بودم.

به خونه رسیدیم. دلم دیگه نمیخواست پام رو اون جا بذارم، دیگه نه!

شروین ماشین رو پارک کرد و بالا رفتیم.

شروین و هنگامه لباس هاشون رو عوض کردن. من هم یه بلیز آستین بلند سرمه ای تتم کردم و توی اتاق تیام رفتم.

پتوی مشکی تخت نامرتب اون جا افتاده بود. نصفش روی تخت بود و نصفش روی سرامیک سفید و سرد کف خونه افتاده بود.

ده دوازده تا لباس روی فرش بود.

کتاب ها هم همون جوری پخش روی زمین بودن.

روی لبه ی پنجره یه عالمه ته سیگار و یه فندک قرمز بود، پایین پنجره هم جعبه ی سیگار افتاده بود و چند تا سیگار سالم دور و برش ریخته بود.

دیوار ها رو نگاه کردم، کاغذ دیواری یک دست مشکی.

روشون پر از عکس و نقاشی بود، چند تا از نقاشی های فرزند دوست تیام که هنر خونده بود. دو سه تا هم از طرح های خودش، بیشتر شبیه خط خطی بود ولی خیلی خوب بود.

چند تا مقوای بزرگ مشکی رو دیوار چسبونده بود و روشون با ماژیک نقره ای یه چیز هایی نوشته بود.

تا حالا زیاد بهشون دقت نکرده بودم ولی الان که خودش نبود رفتم که از نزدیک ببینم شون. همه ی نوشته ها انگلیسی بودن، زبانش خوب بود.

از نزدیک که دیدم، فهمیدم که به جز زبانش، خطش هم خوب بوده. چه خوبی هایی که نداشت! هه! تو بدی هاش گم بود.

چند تا اسم نوشته بود. تیام، فرزاد، آناهید، ساینه، شایان، رها.

چند تا جمله ی انگلیسی. نقاشی های ساده.

همه شون با ماژیک نقره ای، عاشق فضای اتاقش بودم!

کاش خودش هم مثل اتاقش دوست داشتی بود.

نزدیک دیوار رو به روی تخت رفتم.

اون جا عکس چسبونده بود. عکس ها قاب هم نداشت.

اولیش عکس خودش بود که توی شمال انداخته بود. توی ساحل ایستاده بود پشت به دوربین، انگار تابستون بود. یه تی شرت سفید تنش بود با یه شلوار شیش جیب گل و گشاد تیره. کتونی پاش بود، انگار داشت قدم می زد. حدس زدم که عکس رو شایان ازش گرفته باشه.

یکی دیگه از دوست هاش، ماشالا انقد دوست داشت که...!

کلا عکس باحالی بود. موهای مشکیش رو باد تگون داده بود.

عکس بعدی رو نگاه کردم. مال شب نامزدی هنگامه بود. همه مون توی عکس بودیم، بابا و مامان روی مبل کنار هنگامه و شروین نشسته بودن. هنگامه خوشگل شده بود! من و تیام هم پشت مبل ایستاده بودیم.

یاد دعواهامون افتادم.

چند روز با مامان دعوا کردیم تا حاضر شدم یه شال سفید مزخرف رو روی سرم بندازم. ولی هر کاری کرد لباس دامن دار رو قبول نکردم. از تصورش هم بدم می اومد! شبیه حنا دختری در مزرعه می شدم. سراغ عکس بعدی رفتم.

تیام تو خوابگاه دانشگاه. دانشگاهش توی تهران بود ولی بعضی وقت ها میرفت خوابگاه پیش دوست هاش. به جز تیام، چهار نفر توی عکس بودن. بالای تخت دوطبقه نشسته بودن و گوشی رو گرفته بودن بالا و عکس گرفته بودن. نفر اول شایان بود که روی بالش نشسته بود، یه رکابی چندش با یه شلوار گرمکن آبی تنش بود، زبونش رو هم تا جایی که می شد درآورده بود!

نفر دوم یه پسر شهرستانی بود که شدیداً هم سیاه سوخته بود.

بعدی خود تیام بود، اون جا هم تی شرت تنش نکرده بود، انگار تی شرت هاش میخ داشت! اصلاً عادت نداشت توی خونه چیزی تنش کنه، موهاش هم خیلی نامرتب بود و پف کرده بود انگار از خواب بیدار شده بود.

بغل دست تیام، سینا، با اون عینک ته استکانیش نشسته بود، ته هر چی خرخون بود درآورده بود! از اون جا می شناختمش که چند باری اومده بود خونه مون با تیام واسه امتحان هاش کار کنه، یه مثلاً لبخند هم زده بود که تا ته حلقومش معلوم بود. نفر آخر هم که روی میله ی تخت وایستاده بود فرزند بود، یه تی شرت سرمه ای تنش بود با پیژامه ی چهار خونه ی رنگی رنگی!

ملحفه ی گل گلی تخت هم معلوم بود.

فرزاد با اون تیپ و قیافه اش چشمک هم زده بود!

در کل عکس مزخرفی بود.

یکی این رو میدید فکر میکرد مرکز توان بخشی معلولینه نه خوابگاه دانشجویی! همه خل و چل با لباس های قشنگ! عین عقب افتاده های ذهنی، همه یا زبون شون بیرون بود یا چشم و ابروشون رو کج و کوله کرده بودن!

به نظر من تیام با همه ی خوشگلش اگه دختر بود حتماً رو دست مون می موند!

رفتم سراغ عکس بعدی که روی یه تیکه مقوای مشکی چسبونده بودش. وای نه!

این رو تا حالا ندیده بودم، اگه دیده بودمش حتماً گم و گورش میکردم!

از من، وقتی خواب بودم عکس گرفته بود. بغل تختم یه بشقاب پر از چیپس بود که نصفش زمین ریخته بود، ماننوی مدرسه ام مچاله روی زمین بود، گوشیم کنار بالش بود و هندزفریم بین تخت و زمین آویزون بود.

اینا هیچی، خودم وحشتناک بودم!

موهای کوتاهم روی چشم و چالم ریخته بود، یه آستین حلقه ای سفید تنم بود که کج و کوله شده بود و لباس زیرم معلوم بود، با شلوارک به شدت کوتاه مشکی!

کی به این اجازه داده بود بیاد تو اتاق من و تو این وضعیت عکس بگیره؟

پتوم طبق عادت لای پام بود، بالای تخت هم یه لیوان بود که تا نصفه آب داشت.

روی مقوای مشکی که عکس رو روش چسبونده بود با ماژیک نقره ای به عکس یه فلش زده بود، بدون قلب کشیده بود و نوشته بود کوچولوی خوش اخلاق من!

به عکس فاجعه ام لبخند زدم. عکس بهتر از این نداشتم که بزنه به دیوار اتاقش؟ از آشغال‌دونی تیام بیرون اومدم. شروین روی مبل نشسته بود و اخبار نگاه میکرد. هنگامه هم روی پای شروین خوابیده بود. تو اتاقم رفتم و مشغول آهنگ گوش دادن شدم. دلم واسه تیام تنگ نشده بود و نمیشد، ولی حضورش تو خونه بد نبود. هنگامه و شروین بالاخره میرفتن خونه شون و من نمیدونستم چی در انتظارمه. خیلی مهم نبود چون چیزی واسه از دست دادن نداشتم.

ولی کنجکاو بودم ببینم بعد از این چی میخواد بشه؟ زندگی تیام، خودم. کنجکاو بودم ببینم بابا بر می‌گردد یا نه؟ اگر بر میگشت چی؟ میتونستم فراموش کنم؟ میتونستم دوباره دخترش باشم؟ مثل قبل! می‌تونستم؟ دیگه ظرفیتم پر بود. جلوی پنجره رفتم، برف می‌آمد.

برف بود، ولی دیگه کسی نبود که اذیت کنه، یه گوله برف بیاره تو خونه و به زور بکنه تو لباس آدم، تیام نبود. برف بود، ولی کسی نبود که نگران بشه، واسه شال و کلاه بحث کنه و منت بکشه، کسی نبود که بافتنی بیافه، سردش بشه، شوقاژ ها رو تا ته باز کنه همه بخارپز بشن، مامان نبود. برف بود، سرد بود، ولی دیگه کسی نبود که یه عالمه شلغم و لیمو شیرین بخره و بریزه تو حلق مون که سرما نخوریم، کسی نبود که ما رو ببره برف بازی، بابا نبود. این روز ها، خاطراتم همه اش جلوی چشم هام بودن و تکون نمیخوردن. نمیتونستم فراموش شون کنم. مگه می‌شد فراموش کرد؟

این روز ها دیگه از خودم هم زده شده بودم. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم، حتی خودم. کاش تموم می‌شد.

یاد یکی از شعر هایی که شنیده بودم افتادم:

«در نومیدی بسی امید است/پایان شب سیه سپید است».

هه! چه مزخرفاتی!

کدوم امید؟ کجا بود این ها؟ تو فیلم ها؟ کتاب های رویایی؟

هر چی بود واقعیت زندگی من نبود. شب من پایانی نداشت، یه شب سیاه طولانی و تموم نشدنی.

وسط آهنگ گوش دادنم گوشیم زنگ خورد. آهنگ رو قطع کردم و هندزفریم رو روی لباس های پخش شده ی رو زمین پرت کردم.

جواب دادم:

-بله؟

صدای زن عمو با ناز و ادا تو گوشم پیچید:

-سلام دورت بگرادم! عشق زن عمو چطوره؟
زبونم رو تا ته در آوردم و عق زدم!
بی حوصله گفتم:
-امرتون؟

یه کم حالش گرفته شد ولی به روی خودش نیاورد، دلیل کار هاش رو نمی فهمیدم.
-عزیزم میتونم با هنگامه جون صحبت کنم؟
سرد گفتم:

-هنگامه خوابه، از این به بعد هم با کسی کار داشتین به موبایل من زنگ نزنین.
میخواست چیزی بگه که قطع کردم. خیلی اعصاب داشتم، این زنیکه هم من رو گیر آورده بود.
مامان که بود همیشه میگفت نازنین خیلی سیاست داره. ولی من معنی رفتار هاش رو نمیدونستم.
چی میخواست؟ دنبال چی بود؟
گوشیم دوباره زنگ خورد. فکر کردم دوباره زن عمو زنگ زده ولی شماره آشنا نبود.
-بله؟

-سلام.
با شک گفتم:
-مازیار؟
با خنده گفت:

-تشخیص صدات ضعیفه ها امین!
روی تخت ولو شدم و در حالی که یه کم انرژی گرفته بودم به شوخی گفتم:
-علیرضا مزاحم نشو!

-از دست تو! شعورت نمی کشه که، میخوام حالت رو ببرسم.
-بی شعور همه را به کیش خود پندارد!
-خودت سرودی؟

-استعدادم قلمبه شده توش.
خندید و گفت:

-کجایی؟
-کجا باشم؟ خونه.
-کی هست؟
-هنگامه این ها.

مکث کرد و با من و من گفت:

امین، فرشته میخواد ببینتت .

-دیدن دارم؟

-در موردت بهش گفتم، دوست داره باهات آشنا بشه.

-علیرضا اصرار نکن.

کلافه گفتم:

-می دونم که همیشه بهت تحمیل کرد ولی میخوام خواهش کنم.

-ببین قرار نیست هر کاری فرشته دوست داره بکنم.

-یعنی نمیتونی؟

-علیرضا حالم بده، خیلی تنهام .

-تیام کنارته، مواظبت.

-تیام رفت سر خونه زندگیش.

بهت زده گفتم:

-چی؟

تلخ گفتم:

-اون هم رفت مثل بقیه .

-ولی آخه!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-گوش کن.

یه کم مکث کردم و ادامه دادم:

-آیندهی من اصلا معلوم نیست ولی فعلا هنگامه پیشمه.

-متاسفم امین .

-نیازی به تاسف نیست.

-خب به هنگامه بگو بعد بیا، خودم میام دنبالت.

-بگم؟

با تعجب گفتم:

-مگه در مورد من نمی دونن؟

خندیدم، بلند، از ته دل!

-به چی میخندی؟

در حالی که هنوز خندیدم تموم نشده بود گفتم:

-دمت گرم! شاد روانمون کردی!

-امین؟!!

با خنده ادامه دادم:

-برم بهشون بگم یه دوست پیدا کردم هجده سالشه. انقد پسر خوبیه که نگو! اصلا ببینیش عاشقت میشین! اون ها هم بوسه

میکنن و میگن قریونت بریم دسته جمعی! چقدر تو با سلیقه و فهمیده ای!

علیرضا هم مثل من زد زیر خنده و گفت:

-یعنی از نظرشون اشکال داره؟

-خوبه هنگامه رو دیدی ها!

-چه باحال! خانواده ی من خوشحال هم میشن!

-خیلی باحاله اصلا! خیلی!

خندید، از بیرون صدای پا اومد.

-علیرضا من باید برم، خداحافظ.

-برو عزیزم، مواظب خودت باش داداش.

قطع کردم و دراز کشیدم.

هنگامه در اتاق رو زد و گفت:

-ساینا، ساینا؟

-بله؟

-زن عمو زنگ زده دعوت مون کرده، پاشو حاضر شو.

با ناله گفتم:

-حوصله ندارم، شما برید.

محکم به در کوبید و گفت:

-بلند شو ببینم نمیشه که تنها بمونی.

داد زدم:

-اه!

بلند شدم که لباس بپوشم.

هنگامه گفت:

-ساینا خانم در ضمن...!

فهمیدم که میخواد نصیحت کنه.

-دانیال خونه ست باید شال سرت کنی.

پوف! شلوار جین و کاپشنم رو پوشیدم. شال مشکی رو روی سرم انداختم. توی آینه برای خودم مسخره بازی در آوردم و بعد از برداشتن گوشیم بیرون رفتم.

شروین و هنگامه حاضر بودن. هنگامه آرایشش رو تموم کرد، چادرش رو سر کرد و راه افتادیم.

نزدیک به نیم ساعت تو راه بودیم. جلو خونه ی عمو رسیدیم، زنگ رو زدیم و با آسانسور رفتیم طبقه ی چهارم.

زن عمو در رو باز کرد. دامن مشکی و جوراب شلواری و صندل پاشنه دار پاش بود، یه بلیز حریر سفید و شال مشکی نازک هم داشت، موهاش رو مرتب بیرون گذاشته بود.

گرم احوالپرسی کرد و ما داخل رفتیم.

روی مبل ها نشستیم. عمو سلام علیک کرد و زن عمو رفت وسایل پذیرایی بیاره.

عمو با لبخند گفت:

-چیکار ها می کنی ساینه جان؟

بی حوصله گفتم:

-کار خاصی نمی کنم.

الکی خندید و گفت:

-عزیزم

برای جواب فقط لبم رو کج کردم.

زن عمو از تو آشپزخونه با سینی بیرون اومد و خنده رو گفت:

-نمی دونم چرا دانیال دیر کرده، الان هاست که دیگه سر و کله ش پیدا بشه.

جلو اومد و کافی میکس ها رو تعارف کرد. من برداشتم و هنگامه و شروین هم تشکر کردن.

شروین نشست پیش عمو و زن عمو هم مشغول حرف زدن با هنگامه شد.

بعد از خوردن کافی میکسم از جام بلند شدم که زن عمو دوباره خودش رو وسط انداخت.

-می خوای راهنمایی کنم گلم؟

حتی بر نگشتم سمتش.

همون طوری گفتم:

-میرم خودم.

با لحن مسخره ای ادامه دادم:

زن عمو جان!

و کلمه ی جان رو از قصد کشیدم!

سمت اتاق ها رفتم. خونه شون دو خوابه بود.

در اتاق عمو و زن عمو که بسته بود، رفتم در اتاق دانیال رو باز کردم و داخل رفتم، اتاقش تقریباً مرتب بود.

کاپشنم رو درآوردم و روی تخت دانیال انداختم. دیگه این شال دراز بد ترکیب رو هم نمیتونستم دور گردنم تحمل کنم، روی تخت پرتش کردم. دستی روی موهای لختم کشیدم. روی زمین گوشه ی اتاق نشستم و با گوشیم مشغول شدم. به سمن زنگ زدم. دلم می خواست ببینم تو چه حالیه. انقدر دیر برداشت که می خواستم قطع کنم. با صدای گرفته گفت:

-الو، امین؟

-سلام چمن.

-تلخ خندید و گفت:

-مثل قبلا ها...

-چیزی عوض نشده تو برای من همون چمنی.

-صدای تق تق میاومد.

-صدای چیه چمن؟

یه کم مکث کرد و با بغض گفت:

-در اتاق!

-رو خودت بستنی؟

-چاره ی دیگه ای نداشتم. دو سه ساعته در میزونه یه چیزی میخواد هرکاری میکنم نمیتونم برم در رو باز کنم.

-کاریت نداره بازش کن.

آروم گفت:

-به خدا نمی تونم.

-مجبوری کنار بیای، فکر کردی چند روز می تونی خودت رو حبس کنی؟

-ممنونم ازت که دلداری نمیدی، دروغ نمیگی، مثل همیشه.

-برو در رو باز کن.

زد زیر گریه. یه کم ساکت موند و بعد صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد.

تیام از اون ور داد میزد:

-باز کن این لامصب رو، کاریت ندارم بازش کن.

صدای جیغ سمن رو شنیدم، فکر کنم تیام تو اتاق اومده بود.

صدای تیام اومد که میگفت:

-من میرم، تو هم بمون این جا، واسه خودت غصه بخور. حوصله ندارم واقعا.

سمن جیغ زد:

برو، برو گمشو هر جا دلت میخواد، فقط برو. برو دیگه بر نگرد.

صدای کوبیده شدن در اتاق و بعد گریه های سمن اومد.

گوشی رو قطع کردم تا هر چه قدر دوست داره گریه کنه. واقعا هم گریه داشت.

گوشیم رو تو دستم گرفته بودم و داشتم فکر میکردم.

یه دفعه در اتاق باز شد و یکی اومد داخل. از جایی که نشسته بودم به در اتاق دید نداشتم ولی حدس زدم زن عمو باشه.

اما زن عمو نبود، دانیال بود! در حالی که یه آهنگ اعصاب خرد کن رو زیر لب میخوند لباسش رو عوض کرد، ادکلن زد و آماده شد که تو پذیرایی بره.

اصلا من رو ندید! چون من کنار میز و روی زمین نشسته بودم و اون جلوی آینه قدی داشت هیکل قناصش رو بررسی میکرد.

به نظر من جا داشت یه ده یازده کیلویی لاغرتر بشه، از هیکلش چندشم میشد!

از جام بلند شدم و شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم که تو پذیرایی برم.

یه دفعه برگشت عقب و گفت:

-ساینا! تو کجا بودی؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-همین جا.

چشم هاش رو تا آخرین حد گشاد کرد و گفت:

-پس چرا من ندیدمت؟

-کوری حتما!

بعد از تموم شدن حرفم از اتاق بیرون اومدم و دانیال هم پشت سرم راه افتاد.

فکر کنم از اینکه لباسش رو جلوی من عوض کرده بود خجالت کشید. مهم نبود! من که اصلا ندیده بودم و عمرا هم

نمیخواستم ببینم. باز اگه خوش هیکل بود یه چیزی! یه مشت چربی و دنبه که دیدن نداشتم!

روی مبل دو نفره نشستم که دانیال کنارم نشست. منم سریع بلند شدم و روی مبل تک نفره رفتم. پسر ی چندش چاق!

زن عمو میوه آورده بود، تعارف کرد. میل خوردن میوه رو نداشتم. فقط دوست داشتم این مهمونی مسخره زودتر تموم بشه تا برگردم خونه ی خودمون.

شروین داشت حرف میزد و بقیه میخندیدن. گوشیم رو در آوردم و دوباره دستم گرفتم.

حوصله ی مهمونی و جمع های این طوری رو اصلا نداشتم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای عمو از گوشیم بیرون اومدم.

-بیا شام ساینا جان.

رفتم سر میز ناهارخوری نشستم، میز رو کامل چیده بودن.

از بیرون کباب گرفته بود. خودش هم خورش کرفس درست کرده بود. سالاد، ژله، ترشی، نوشابه و دوغ هم سر سفره بود.

ترجیح دادم کباب بخورم. خورش کرفس واسه ام یادآور خاطرات خوبی نبود.
سر میز کنار هنگامه نشستم و زن عمو هم اون طرفم نشست.
زن عمو نمیداشت تکون بخورم، تا یه کم جا به جا میشدم سریع میگفت:
-چیزی میخوای عزیز دلم؟ بذار خودم بهت بدم.

حالم رو داشت به هم میزد. نمیدونست از این ادا بازی ها متنفرم؟ شاید هم میدونست و خودش رو به اون راه زده بود.
بعد از شام که زن عمو با تلاش و کوشش فراوان کوفتم کرده بود، بالاخره هنگامه و شروین بلند شدن خونه بریم.
آماده شده بودیم. لحظه ی آخر که میخواستیم از در خونه شون بیایم بیرون زن عمو من رو صدا کرد.
شروین و هنگامه با آسانسور پایین رفته بودن و من داشتم بند کتونی هام رو میبستم. هر چه قدر هنگامه گفت حاضر نشده بودم به خاطر برفی که نشسته بود پوتین بپوشم.
کارم که تموم شد سمت زن عمو برگشتم.
یه پاکت پول گل گلی گرفت جلوم و گفت:
-قابلی نداره عزیزم.
-مناسبت؟! _

همین طوری ساینه جان.

در حالی که در آسانسور رو باز میکردم که برم زیر لب گفتم:

-ارزونی پسر عتیقه ات!

در آسانسور رو بستم و پایین رفتم.

نمیدونستم چرا می خواد به من نزدیک بشه ولی بدترین راه رو برای این کار انتخاب کرده بود.

بیرون برف شدیدی می اومد، هنوز بند نیومده بود.

اگه میرفتم مدرسه میتونستم الان واسه تعطیلی فردا خوشحال بشم، ولی همین خوشحالی های کوچیک هم دیگه ازم گرفته شده بود.

روی زمین هم برف نشسته بود. داشتم تو حیاط راه میرفتم، شروین رو دیدم که هنگامه رو اذیت میکرد. هنگامه با اون پوتین پاشنه بلند نمیتونست مثل شروین سریع عمل کنه. تمام هیکلش سفید شده بود!

با هر گوله برفی که بهش میخورد یه جیغ کوچولو هم میزد و با خنده به شروین فحش میداد! شروین هم داشت بهش خوش میگذشت.

باید زود واسه آینده ام یه کاری میکردم، خودم که واقعا گیج شده بودم. به هنگامه هم اگر میگفتم که یه کاری بکنه احتمالا طبق معمول عصبانی میشد و یه دونه میزد تو دهنم و میگفت:

مگه من مردم؟ پیش خودم میمونی!

ولی من واقعا حس میکردم که اضافه ام، تو این خانواده ی دو نفره، این جا، تو این دنیا.

از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه کردم. همه جا سرسبز بود، فکر کنم دیگه داشتیم می رسیدیم. یه تیکه از لواشک هایی که هنگامه خریده بود که تو راه حال مون بد نشه رو تو دهنم گذاشتم و چشم های درشتم از شدت ترشیش جمع شد.

به سمن نگاه کردم که بغل دستم خوابیده بود. شاید این سفر واسه همه مون لازم بود.

سمن درسش از من یه کم بهتر بود ولی دوتایی تونستیم با کمک خیلی زیاد معلم ها و مدرسه امتحانات خرداد رو بدیم و قبول شیم.

سمن از موقعی که ازدواج کرده بود خیلی سختی کشیده بود. یه زندگی که به زور و بدون هیچ علاقه ای درست شده بود. دو تا افسرده!

تو این چند ماه سه بار خودکشی ناموفق داشت که تیام با بدبختی جلوش رو گرفته بود وگرنه با اون قرص هایی که خورده بود دکتر ها گفته بودن اگه تیام زود نرسونده بودش بیمارستان امکان نداشت زنده بمونه.

با صدای بوق سرم رو برگردوندم.

عمو داشت بوق میزد و زن عمو مثل بچه های سه ساله سرش رو آورده بود بیرون و جیغ و داد میکرد! دیوونه! دانیال هم با لبخند ملیح به بیرون نگاه می کرد. چی می شد این ها نمی اومدن؟ میخواستن این سفر رو هم کوفت مون کنن؟

تیام از همه تندتر میرفت. اگه مامان بود تا الان هزار بار بهش گفته بود که آروم بره.

عمو این ها پشت سر ما بودن و شروین هم پشت همه. به خاطر این که هنگامه چند بار حالش بد شده بود و تو مسیر نگه داشته بودن. بچه دوست نداشتم ولی به خاطر خوشبختی خواهرم خوشحال بودم. هنگامه تو ماه سوم بارداریش بود!

البته با بارداری هنگامه موندن من کنارشون سخت تر هم شده بود، هنگامه حالش مثل قبل نبود.

چند باری گفته بودم که واسه ام یه کاری بکنن ولی هر دفعه شروین با جدیت بحث رو تموم کرده بود، هنگامه هم عصبانی میشد.

گوشی تیام زنگ خورد. یه کم حرف زد و آروم آروم یه جا کنار زد.

عمو و شروین هم کم کم اومدن و به ما رسیدن.

تیام به سمن اشاره کرد و گفت:

-بیدارش کن یه چیزی بخوره.

تیام پیاده شد و با عمو و شروین و دانیال شروع کردن به حرف زدن. تی شرت و شلوار لی پوشیده بود. این موقع تابستون هوای شمال خوب بود، زیاد گرم نبود.

زن عمو هم پیاده شد و از تو صندوق عقب ماشین شون یه سبد میوه در آورد که بخوریم. هنگامه صندلی جلوی ماشین خودشون نشسته بود و چشم هاش رو بسته بود.

با آرنج زدم تو پهلوی سمن! خیلی لطیف و آروم!

چشم هاش رو باز کرد و گفت:
-آی!

-پاشو دیگه چمن، اون وقت ترانه به من میگه خرس قطبی!
کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
-کجاییم؟

-نگه داشتیم یه چیزی بخوریم.
-دیشب اصلا نخوابیدم.

ابرو هام رو بالا انداختم و با شیطننت گفتم:
-آخی! چرا؟

حالم رو که دید کوبید رو پام و گفت:
-کوفت! من چی میگم تو چی میگی!
ادامه داد:

-سرم داشت میترکید. اون هم که خوابیده بود نمیتونستم برم بیرون یه قرصی چیزی پیدا کنم.
اون! تو این چهار پنج ماهی که از ازدواجش گذشته بود، هنوز اسم تیام رو نمی برد. هنوز تیام تو حال، و سمن روی تخت
میخوابید. هنوز هم اگر یه وقت راضی میشدن با هم بیرون برن سمن عقب مینشست.
در ماشین رو باز کردم و گفتم:
-هوا خوبه بیا پایین.

پشت سر من آروم پیاده شد و من به این فکر کردم که هنوز با هم غذا نمیخوردن. سمن واسه خودش یه چیزی درست میکرد،
تیام هم از بیرون یه چیزی میخرید. این حس فقط از طرف سمن نبود چون تیام هم حاضر نبود غذایی که اون درست میکنه
رو بخوره!

زن عمو جلو اومد و یه تیکه شلیل به من داد.
-بخور قربونت برم. چقدر طوسی بهت میاد.

بلیز طوسی پر رنگ ساده ی جذب با آستین سه ربع تنم بود که بلندیش تا بالای ران پام میامد. شالم هم مشکی بود، تیپم رو
دوست داشتم.

کلافه از شلیل رو گرفتم. از همین الان عملیات کوفت کردن رو شروع کرده بود. تو این چهار پنج ماه دو سه بار موهام رو
کوتاه کرده بودم. نمی داشتم بلند بشه!

زن عمو میوه ها رو پوست کند و همه خوردن. شروین هم یه بشقاب برای هنگامه توی ماشین برد.
تیام گفت:

-ساینا بشین ما زودتر راه بیفتیم، کلید ویلا دست منه.
به در میگفت دیوار بشنوه، اسم هم رو نمی آوردن!

سمن رو که حواسش نبود هل دادم سمت ماشین که بریم. ویلایی که تیام میگفت یه خونه نزدیک دریا بود که برای دوستش شایان بود. کلیدش رو به تیام داده بود.

سمن با همه افسردگیش باز هم خوش تیپ میگشت. شلوار جین روشن پوشیده بود و یه تونیک تابستونی چهارخونه با رنگ های روشن، یه شال سفید نخه هم روی سرش انداخته بود، موهاش هم روی شونه ش ریخته بود، ولی اصلا آرایش نکرده بود!

تیام راه افتاد و بقیه هم داشتن آماده میشدن و همه چی رو جمع میکردن که بیان.

شیشه رو پایین دادم. تیام آهنگ گذاشته بود و تا ته زیادش کرده بود.

حس خوبی بود. سمن از سبدی که گذاشته بود زیر صندلی تخمه و بشقاب در آورد. دیگه عین زن ها شده بود، واسه مسافرت سبد آورده بود!

بشقاب رو گذاشت رو پاش و شروع کردیم به تخمه خوردن.

چهل دقیقه بعد اون جا رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و صبر کردیم تا همه برس.

سمن یه چمدون گنده واسه خودش لباس آورده بود. تیام هم فقط یه کوله پشتی! من هم رفتم ساکم رو از تو ماشین شروین در آوردم. ماشین ها رو پارک کردن و همه وسایل هامون رو در آوردیم. من و تیام و سمن و عمو زودتر رفتیم در رو باز کنیم. دریا رو به راحتی میشد دید. دوست داشتم زودتر وسایلم رو بذارم و ساحل برم. تنهایی، کنار دریا بهترین حس دنیا بود.

تیام، کلید رو از تو داشبورد دویست و شش نوک مدادیش در آورد و جلو رفت.

کلید رو انداخت و چند بار در جهت های مختلف چرخوند ولی باز نشد!

عمو رفت جلو و گفت:

-بده من پسر جون! شما هم که هیچ کاری از دستتون بر نیامد.

عمو هم چند باری امتحان کرد ولی در باز نشد که نشد.

عمو رفت سمت ماشینش که ببینه چیزی داره که بتونه باهاش در رو باز کنه یا نه.

تیام کلافه گفت:

-مطمئنم همین جاست. چند بار با بچه ها اومدیم، نمیدونم چرا باز نمیشه.

بهش گفتم:

-به جای حرف الکی زدن زنگ بزن به شایان.

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

تو ماشینه ...

منم گوشیم رو توی ماشین جا گذاشته بودم.

سمن خیلی ریلکس به دیوار ویلا تکیه داده بود. اصلا به روی خودش نمیآورد که الان گوشیش رو بده زنگ بزنیم.

تیام هم از اون ریلکس تر، منم از همه ریلکس تر!

رو به دریا و ایستاده بودم و به خورشیدی که کم کم آماده می شد که غروب کنه نگاه می کردم.

غروب دلگیر بود ولی آرامش داشت، خاص بود، دوست داشتنی بود.

چند دقیقه ای گذشت که تیام کلافه شد و رفت از تو ماشین گوشیش رو بیاره.
به سمن پوزخند زدم و گفتم:

-به روی خودت نیاری.

با حرص گفتم:

-به من چه ربطی داره بابا، چلمن بی دست و پا میخواد یه ویلا بگیره.

تیام در حالی که گوشی دم گوشش بود برگشت.

-الو؟

-سلام علیکم.

-شایان ما رسیدیم.

-آره خوبه همه چی.

-فقط ببین، این در باز نمیشه.

-باز نمیشه دیگه چه میدونم.

-خبر بده زود یه جماعت الان این جا منتظرن.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفتم:

-این جا مال شوهر خاله شه. زنگ زد از اون پیرسه، گفت خبر میده.

-پوف! من ده دقیقه بعد بر می گردم.

-کجا به سلامتی؟

در حالی که پشتم بهش بود و داشتم میرفتم گفتم:

-اگه به تو ربطی داشت میگفتم.

سمت دریا رفتم.

تتهایی، دم غروب، ساحل شمال.

کم کم به ساحل نزدیک می شدم. تو مسیر یه پیرمرد ایستاده بود که خوراکی و خرت و پرت میفروخت.

ازش سه بسته آدامس خریدم و نزدیک دریا رفتم.

یه کم شلوغ بود.

بند کتونیم باز شد. خم شدم که ببندمش که چشمم به یه چیز آشنا خورد، یه خاطره. یه جفت کفش طبی کوچولو!

شبیه مال مامان بود. شبیه همونی که باهاش جلسه قرآن میرفت، همونی که باهاش میاومد مدرسه و من حرص میخوردم.

ادیتش میکردم. میدونستم اونقدر ها هم تو فکر از دست دادنش نبودم.

روی شن های نرم ساحل نشستم و به کفش خیره شدم.

مارکش هم مثل مال مامان بود!

کاش میشد تا صبح نگاهش کنم، کاش میشد حداقل خیال مامان کنارم باشه. خودش که نبود.

از بابا دیگه خبری نشده بود. فقط میدونستیم که از کشور خارج شده کجا رفته معلوم نبود! هر چه قدر ناراحت، هر چه قدر خسته، هر چه قدر داغون، نباید میرفت. این جوری رها شدن حقمون نبود. کاش میموند، کاش یکی بود که هوام رو داشته باشه. ذهنم پر شده بود از اما، اگر، کاش.

بلند شدم و قدم زدم. بچه هایی که خوشحال بالا و پایین میپریدن، شنا میکردن، شن بازی میکردن. خانواده هایی که تو ساحل نشسته بودن، زن و شوهر های جوون در حال قدم زدن. همه یا با خانواده، یا با دوست هاشون بودن. به نظر من آدم ها دو دسته میشدن. یکی اون هایی که تنهایی رو دوست داشتن و بقیه، اون هایی بودن که تنهایی رو نمیفهمیدن.

تو تنهایی آدم به یه چیزایی میرسید که کنار بقیه نمیتونست پیداشون کنه، آرامش! توی تنهایی آدم میتونست فکرش رو آزاد کنه. به گذشته برگرده. خاطره هاش رو مرور کنه، چه خوب چه بد. چرا تنهایی؟

برگشتم سمت صدا و یه گوله چربی و دنبه رو دیدم. به بودن کنار آدم هایی مثل تو ترجیحش میدم. می دونستی خیلی پررویی؟

زل زدم تو چشمای خاکستریش و با سردترین لحن ممکن گفتم:

-تو چی؟ می دونستی خیلی مزاحمی؟

-فسقلی همه منتظر تو ان راه بیفت.

زبونم رو واسه اش در آوردم و جلو تر از خودش راه افتادم.

اخلاقش مثل تیام نبود. تیام خیلی مراعات میکرد، خیلی کوتاه میاومد.

از اون زن عمو بهتر از این دانیال در نمیאومد.

رسیدیم به جایی که همه ایستاده بودن، دانیال به نفس نفس افتاده بود.

چاقی همین چیزا رو هم داشت!

هنگامه جلو اومد و با دلخوری گفت:

-ساینا خانم این جا تو این شهر غریب سرخود راه نیفت واسه خودت بری این ور اون ور.

سرم رو پایین انداختم که جوابش رو ند.

من که حوصله نداشتم اون هم که حالش خوب نبود بحث چه فایده ای داشت؟ هیچ وقت درک نمی کرد که نمی تونم به فامیل بچسبم.

تیام گفت:

-الان چی کار کنیم؟

شروین جواب داد:

-بریم یه جا رو اجاره کنیم.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-چی شده الان؟

عمو گفت:

-آقا تیام زحمت کشیده کلید اشتباه آورده سرگردون موندیم تو خیابون دم غروب.

-ای بابا!

سمت ماشین تیام رفتم. تو ماشین کنار سمن نشستم.

سمن داشت با تلفن حرف میزد.

-چون امین هست اومدم.

-آره بابا. چه نسبتی دارم من با این ها که پاشم باهاشون پیام مسافرت؟

-هه! کدوم شوهر؟ کدوم فامیل؟

-کنارم نشسته.

-گوشی...

روش رو کرد سمت من و گفت:

-بیا شکوفه.

گوشی رو از دستش گرفتم.

-الو شکو؟

-سلام امین خان.

-سلام خونه ای؟

-آره بابا مثل شما نیستم که برم بگردم واسه خودم.

-چقدر هم که داره خوش میگذره، واقعا جات خالیه!

با خنده گفت:

-چی شده مگه؟

-خسته و کوفته رسیدیم هوا داره تاریک میشه تازه فهمیدیم تیام خان کلید ویلا رو اشتباه آورده موندیم تو خیابون.

زد زیر خنده!

-چه جذاب! کجا میخواین برید حالا؟

- زهر مار! یه گورستونی پیدا کنیم میریم دیگه.

- عموت اینا هم هستن که.

- آره اومدن کوفت من کنن.

- امین رسیدین زنگ بزن.

- گوشی رو بدم چمن؟

- نه از اون هم خدافظی کن.

- خداحافظ.

قطع کردم و گوشی رو دست سمن دادم.

تیام اومد توی ماشین نشست و راه افتاد. بقیه هم پشت سر ما راه افتادن.

کجا میری الان؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- یه جایی رو پیدا کنم واسه اجاره.

- یه کار هم نمیتونی درست انجام بدی؟

- میشه شروع نکنی؟

- تنها تخصص تو، گند زدن.

موفق شدم حرصش رو در بیارم! کار جالبی بود!

شیشه رو یه کم پایین دادم. هوا تقریباً تاریک شده بود. رطوبت هوا و بوی چمن و سبزه ها رو به راحتی میشد حس کرد.

سمن اونور تر رفت و به اون یکی در چسبید.

- بخواب یه کم.

پیشنهاد خوبی بود. قبل از اینکه بخوابم شیشه رو کامل پایین کشیدم. صدای جیرجیرک ها رو اعصاب بود ولی هوای شمال

رو دوست داشتم.

شالم رو از سرم در آوردم و دستم گرفتم. سرم رو روی پای سمن گذاشتم و چند ثانیه بعد مثل یه خرس قطبی خوابم برد.

تیام و شروین و دانیال جلو میرفتن، من و سمن عقب تر.

سمن گفت:

- این پسر عموت نمیخواد رژیم بگیره؟

- از بدو تولدش همین طوری قلمبه بوده!

خندید و گفت:

-هیكلش رو با اون نمیتونم مقایسه کنم.

-ببخشید ها حاج خانم، همین اونی که میگی الان چند ساله باشگاه میره، با این بشكه چه جوری میخوای مقایسه اش کنی؟
میخواست چیزی بگه که شروین سمت مون اومد و گفت:

-پول دارید شما؟

به شروین که یه تی شرت قرمز تنش بود نگاه کردم و گفتم:

-واسه چی؟

-توپ بخریم.

-سه نفری یه قرون پول تو جیب تون نیست یعنی؟

-دانیال داره ولی كمه.

دستم رو توی جیبم کردم. به جز سه بسته آدامسی که خریده بودم فقط یه پونصد تومنی مچاله توش بود.

درش آوردم و گفتم:

-به دردت میخوره؟

خندید و گفت:

-دستت درد نكنه. نگفتم دیگه انقد تو زحمت بیفتی!

لبخند زدم. سمن از تو جیبش یه ده تومنی و یه دو تومنی در آورد و جلو گرفت.

-آقا شروین؟

شروین سمتش برگشت.

-بفرمایین.

شروین مودبانه گفت:

-شما زحمت نکشید سمن خانم.

-بفرمایید دیگه، تعارف دارین مگه؟

شروین لبخند زد و گفت:

-نه بابا، دیگه چون اصرار می کنین ها!

از شیطون بودنش خوشم می اومد.

پول رو گرفت و با دمپایی لا انگشتی های قرمزش سمت تیام و دانیال دوید.

توپ خریدیم و سمت ساحل رفتیم.

جایی که اجاره کرده بودیم از دریا خیلی دور بود بر عكس جایی که قرار بود بریم.

من که خواب بودم، ولی مثل این که خیلی گشته بودن تا یه جای ارزون پیدا كنن. پول زیاد همراه شون نبود چون فكر

میکردن میخوام خونہ ی دوست تیام بریم.
 خونہ انگار دویست سال ساخت بود! همه جا تار عنکبوت بسته بود، لامپ هاش یا کلا روشن نمیشد یا چشمک می زد! بوی شدید ماهی و دریا هم همه جاش پیچیده بود! آتش هم که شور و گندیده بود. کلا جای خیلی لوکسی بود! خیلی هم کوچیک بود. فکر کنم تو صد سال گذشته به جز ما، کسی پاش رو اون جا نداشته بود.
 ما پنج نفر اومده بودیم بیرون یه کم بگردیم. عمو رفته بود خرید کنه، زن ها هم میخواستن آشپزی کنن. رسیدیم به ساحل یه کم تاریک بود ولی میشد بازی کرد.
 شروین گفت:
 -وسطی یا والیبال؟
 دانیال خسته روی زمین نشست و گفت:
 -من که نمیتونم بدوم.
 گفتم:
 -تو راه رفتنت هم معجزه ست با این هیکل!
 تیام گفت:
 -راست میگه تو که کلا نمی تونی تکون بخوری، مگه این که اتل مثل توتوله بازی کنیم.
 همه خندیدیم.
 دانیال از جاش بلند شد و گفت:
 -حالا که این جوری شد همون وسطی، میخوام بدوم امشب.
 دو تا تیم شدیم. یه تیم من و شروین، یه تیم هم سمن و تیام و دانیال.
 ما کنار رفتیم و اون سه تا وسط رفتن.
 ضربه ی اول رو شروین زد که صاف تو شکم دانیال خورد!
 دانیال رفت نشست کنار و ما ادامه دادیم.
 تیام و سمن نمیخوردن. انقدر زدیم تا آخر به ساق پای تیام خورد!
 فقط سمن وسط موند!
 تو مدرسه هم همیشه وسطیش خیلی خوب بود.
 ضربه ی اول، دوم، سوم.
 همین طوری تا دهمی ادامه پیدا کرد، اون هم بهش نخورد. باید یکی رو تو می آورد.
 یه نگاه کرد به جایی که تیام و دانیال نشسته بودن، یه ذره فکر کرد.
 باید تیام رو تو میاورد. دانیال نمیتونست تکون بخوره ولی تیام وسطیش خوب بود.
 یه کم مکث کرد و آخر سر گفت:

-دانیال!

دانیال خسته بلند شد تا وسط بیاید.

تیام هم با مشت کوبید روی شن های روی زمین و با حرص بلند گفت:
-عقل نداره...

شروین خندید و گفت:

-ساینا آماده باش بریم وسط!

تیام هم که از شروین خوشش نمیامد زیر لب گفت:
-زهرمار

شروین راست میگفت. دانیال و سمن زود خوردن و ما وسط رفتیم.

فکر کنم به جز من یکی دیگه ام بود که خوشش میامد حرص تیام رو در بیاره.

هنگامه یه سری لیوان رو با یه بطری دوغ آورد و زن عمو ماهیتابه ی گنده ی نیمرو رو سر سفره گذاشت.

این رو میخواستن درست کنن که خونه مونده بودن؟!!

پسر ها مثل قحطی زده ها سر ماهیتابه افتادن.

کاش حداقل نون ها تازه بود! مثل این که عمو نونوایی پیدا نکرده بود و نون هایی که پشت ماشین بود رو آورده بودن.

نون بربری عین چرم اصل گاوی بود! لاستیک از این زودتر جویده میشد.

من و سمن هم یه کم کشیدیم و به خوردن شروع کردیم.

داشتیم میخوردیم که یهو سمن جیغ زد!

بغل دست من نشسته بود، هول برگشتم سمتش که دیدم از سر سفره بلند شده و داره نفس نفس می زنه. بقیه هم هول شده

بودن!

عمو گفت:

-چی شد؟

سمن به پیش دستیش اشاره کرد.

یه سوسک سیاه براق، اندازه ی دو بند انگشت توش بود!

بس که این خونه نو و تر و تمیز بود!

زن عمو شروع کرد به ادا بازی ، هنگامه هم قیافه اش رو کج و کوله کرد.

عمو اومد جلو و بشقاب سمن رو برداشت و برد که از پنجره بیرون بریزه.

از همه ناراحت تر تیام بود، از خنده قرمز شده بود! دلش رو گرفته بود، خم شده بود و میخندید.

دانیال هم که بدون هیچ واکنشی به خوردن دولپیش ادامه میداد! هنگامه زد رو پای تیام و گفت:

-زهر مار! به جای خندیدن پاشو یه بشقاب بیار غذا بریزم واسه سمن.

سمن که هنوز ترس تو قیافه ش بود روی زمین نشست، به دیوار تکیه داد و آروم گفت:

-ممنون هنگامه. اشتها ندارم.

منم به جاش بودم دیگه اشتها نداشتم!

غذا رو هر جوری که بود خوردیم و بعد از جمع کردن سفره و شسته شدن ظرف ها قرار شد بخوابیم.

حالا مونده بودیم چه جوری خودمون رو تو این جای کوچولو بچپونیم! یه اتاق کوچولو داشت که یه تخت یه نفره زنگ زده توش بود، با یه سری رخت خواب چرکولکی چنندش!

ما هشت نفر بودیم. توی اتاق به جز کسی که روی تخت میخوابید، فقط یه نفر به زور جا میشد. چون وسایل رو هم گوشه ی اتاق چیده بودیم. موندیم شش نفر.

قرار شد هنگامه به خاطر وضعیتش رو تخت بخوابه. از اون جایی که تو خانواده ی ما شرم و حیا کلا موج میزد یه زنی که باردار میشد به هیچ کس نمیگفتن چون زشت بود و این حرفا!

حالا تیام این ها که نمیدونستن هنگامه بارداره هی اعتراض میکردن که چرا باید هنگامه رو تخت بخوابه.

یکی نبود بگه آخه فضول ها به شما چه! شما تو کوچه هم بخوابین زیادیتونه.

آخر سر تصمیم گرفتیم زن عمو هم کنار هنگامه رو زمین بخوابه.

موندیم من و سمن و تیام و شروین و دانیال و عمو. همه باید تو هال می خوابیدیم!

انقدر بدم میاومد با لباس بیرون بخوابم. حالا باید وسط این ها با همین شلوار و تونیک و شال میخوابیدم.

هر کاری کردیم نتونستیم خودمون رو جا کنیم. آخر سر، جای من و سمن رو کف آشپزخونه انداختن، مرد ها هم توی حال جا شدن.

آشپزخونه در حدی چنندش بود که نمیشد هیچ جا رو نگاه کرد. باید فقط چشم هات رو می بستی!

سقف رو که نگاه میکردی تار عنکبوت بسته بود و یه لامپ داغون ازش آویزون بود که اتصالی داشت و هی روشن و خاموش میشد و روی اعصاب میرفت.

زمین هم که چرک و سیاه بود. یه عالمه مورچه هم جمع شده بودن و داشتن نمیدونم چی رو با خودشون می بردن!

سمن آروم زد به بازوم و در حالی که صورتش رو جمع کرده بود گفت:

-امین، میگم ها، یه کم حال به هم زن نیست؟

چند ثانیه زل زدم بهش و دوتایی بلند زیر خنده زدیم. مگه می تونستیم جلوی خنده مون رو بگیریم؟! داشتیم خفه می شدیم.

همه میرفتن مسافرت، هتل شیک، تخت دو نفره ی نرم، فرش های خوب و تمیز! ما هم اومده بودیم مسافرت! کف یه

آشپزخونه ی چرک نم زده ی پُر مورچه و سوسک و تار عنکبوت خوابیده بودیم!
انقدر خندیدیم که خوابمون برد.

با یه بوی گند بیدار شدم.
چشم هام رو باز کردم که دیدم سمن نشسته.
گفتم:
-چمن بوی چیه؟
با چشمای پف کرده برگشت سمت و گفت:
-نمی دونم حالم داره به هم میخوره.
با صدای گرفته ادامه داد:
-همه ام خوابن.
-عمو رو بیدار کنم؟
-این طوری همیشه خوابید، فکر نکنم چاره ی دیگه ای باشه.
از جام بلند شدم و یه کم دست و پاهام رو کشیدم. شالم که از سرم افتاده بود رو از روی بالش برداشتم و انداختم روی سرم و بلند شدم و رفتم توی هال.
چهار تایی دراز به دراز بغل دست هم خوابیده بودن. بدبختی این بود که عمو آخرین نفر بود. باید به ترتیب از روی شروین و دانیال و تیام رد میشدم تا بهش برسم.
من نمیدونم این ها بویی احساس نمیکردن که این طوری خوابیده بودن؟
داشتم فکر میکردم چه جوری رد شم که همون موقع هنگامه از اتاق بیرون دوید و تو دستشویی رفت.
دو سه دقیقه بعد در اومد و در حالی که دماغش رو گرفته بود گفت:
-بوی چیه؟ داره دیوونهام میکنه.
-نمیدونم، منم از شدتش بیدار شدم.
-پس احتمالاً از آشپزخونه ست.
با شک گفتم:
-فاضلاب ظرفشویی؟
قیافه اش رو جمع کرد و کلافه گفت:

-والای! احتما دیگه.

-عمو رو بیدار کنم؟

-یه کاری بکن من نمیتونم تحمل کنم، باید برم بیرون.

-تنها میری؟

-شروین خیلی خسته ست.

هنگامه حاضر شد و بیرون رفت. من هم عمو رو بیدار کردم. رخت خواب های من و سمن رو از تو آشپزخونه جمع کردن و تو اتاق گذاشتن.

کم کم همه بیدار شدن. بو از فاضلاب ظرفشویی بود، واقعا غیر قابل تحمل بود! همه داشتیم خفه میشدیم. عمو گفت:

-این طوری نمیشه، من میگم اجاره ی این یه شب رو بدیم بریم یه جای دیگه. فوقش چادر میزنیم دیگه، این خونه خیلی داغونه.

کسی حرف خاصی نداشت، عمو راست می گفت. همه جاش یا چرک بود یا خراب بود یا بو میداد!

شروین گفت:

-این هم از این، لامپ هم جور شد.

سمن گفت:

-می خوام بخوابیم الان؟

گفتم:

-یه کاری بکنیم قبل خواب.

همه موافق بودن. تصمیم گرفتیم جرات یا حقیقت بازی کنیم.

یه کم تو چادر دوازده نفره ای که خریده بودیم جا به جا شدیم و یه بطری پیدا کردیم.

انقدر خونه داغون بود که رفتیم چادر خریدیم و تو پارک چادر زدیم.

تو وضعیت خوابیدن ما که تغییری ایجاد نشده بود، باید با همون بند و بساط تنمون میخوابیدیم، ولی حداقل اینجا بوی گند نمیداد! سوسک راه نمیرفت و چرک نبود.

چه شمال رویایی ای اومده بودیم، قرار بود یه ویلای خوب کنار دریا بریم! اول که تو اون سگ دونی رفتیم، الان هم که وسط پارک مثل آواره ها چادر زده بودیم!

شروین گفت:

-شروع کنیم؟

تیام گفت:

-من میچرخونم.

و بطری رو چرخوند.

ته بطری شروین، سر بطری زن عمو!

شروین دست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-خب زن عمو نازنین جان! جرات یا حقیقت؟

زن عمو با عشوہ گفت:

-نمیدونم والا! جرات.

هنگامه خندید و گفت:

زن عمو بیچاره ات میکنه الان. نمیشناسی این شروین رو.

شروین یه بشقاب برداشت و رفت بیرون چادر و با بشقاب پر از علف برگشت.

گذاشت جلوی زن عمو و گفت:

-خیلی آسونه زن عمو، این ها رو میخوری.

زن عمو جیغ زد:

-چی؟ بخورم؟

شروین یه لبخند ملیح زد و سرش رو تگون داد. همه مون میدونستیم زن عمو چقدر وسواسیه!

ده دقیقه بعد در حالی که همه میخندیدن، زن عمو با قیافه ی کج و مالج بشقاب رو تموم کرد و گفت:

-خدا مرگت نده شروین خان! تا حالا علف نخورده بودم که خوردم. معلوم نیست چقدر گربه و سگ رد شده از روش.

بی حوصله گفتم:

-یه ساعته دارین طولش میدین.

هنگامه یه چشم غره ی مزخرف بهم رفت و شروین بطری رو چرخوند.

ته بطری من، سر بطری سمن.

ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم:

-جرات یا حقیقت؟

میدونست از تمام زندگیش با خبرم! گفتن حقیقت، حماقت بود!

لبش رو گاز گرفت و گفت:

-خدا رحم کنه به من از دست تو، جرات.

با شیطنت گفتم:

-بهترین کار ممکن، پاشو تیام رو ب*و*س کن!
صدای دست و خنده ی همه بلند شد.
تیام پوزخندی زد و زیر لب گفت:
-عمر!
سمن هم با چشم های گشاد شده زل زد بهم و گفت:
-نه!
سرم رو با آرامش تکون دادم و گفتم:
-آره.
هنگامه گفت:
-دیگه گفתי جرات، باید انجام بدی!
زن عمو گفت:
-و! این که خیلی راحت، اون وقت علف به خورد من میدین.
به عمو اشاره کرد و گفت:
-بیاین من صد بار واسه تون سیامک رو ب*و*س کنم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-شرایط هر کی فرق می کنه .
شروین تکیه داد.دستش رو روی بالش کوچولویی که کنارش بود گذاشت و گفت:
-جالب شد!
سمن با التماس گفت:
-اصلا حقیقت!
لب هام رو غنچه کردم و ب*و*س فرستادم و به تیام اشاره کردم.
شیطونیم گل کرده بود! بد هم گل کرده بود، شانس سمن!
یه دونه با دست زد تو سرش و گفت:
-چقدر من بدبختم از دست تو!
-پاشو معطل نکن.
با حرص داد زد:
-امین!
با لبخند گفتم:
-جون امین؟بدو دختر خوب، بدو.

تیام گفت:

-ولش کن آگه نمیخواد.

هنگامه که فکر میکرد دارم این کار رو واسه بهتر شدن رابطه شون انجام میدم سعی می کرد حمایت کنه.
گفت:

-مگه خواستنی؟ باید انجام بده.

سمن دلخور از سر جاش بلند شد و آروم آروم جلو رفت و به تیام رسید.

برگشت ستم و با ناراحتی گفت:

-لپ؟

-آره، خوبه فکر کنم.

چشم هاش رو به هم فشار داد و دست هاش که میلرزیدن رو مشت کرد.

انگار میخواست چیکار کنه حالا، والا!

روی زانوش نشست. صورتش رو جلو برد و دستش رو پشت سر تیام گرفت. لبش رو جلو برد و آروم لپ راست تیام رو ب*و*س کرد.

تیام سرش رو پایین انداخت، هم زمان با بلند شدن سمن همه با هم شروع کردن به دست زدن و جیغ کشیدن!

سمن دیگه سر جاش نیومد، از چادر بیرون رفت.

همه هنوز از حرکت سمن خوشحال بودن، چه ساده بودن. مگه با یه ب*و*س زورکی درست میشد؟

شروین دوباره بطری رو چرخوند.

ته بطری هنگامه، سر بطری دانیال.

هنگامه گفت:

-خب، جرات یا حقیقت؟

دانیال مطمئن گفت:

-حقیقت.

هنگامه داشت فکر میکرد که سمن با سر و صورت خیس برگشت. فکر کردم از دلخوری بیرون رفته، نگو رفته بود

صورتش رو بشوره! در این حد از تیام چندانیش میشد؟

هنگامه بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت:

-دختری هست که دوستش داشته باشی دانیال؟

دانیال در حالی که غرور مسخره ای تو قیافه اش موج میزد گفت:

-خب؟

هنگامه با خنده گفت:

-نه دیگه جواب بده.

دانیال سرش رو به کم پایین آورد و گفت:
-آره!

دانیال انقدر مغرور بود که هیچ کس فکر نمیکرد بخواد تو جمع بگه!
همه به جز عمو و زن عمو تعجب کرده بودن. شاید میدونستن کی رو دوست داره.
من که فقط دلم به حال اون بدبخت میسوخت.
هنگامه با تعجب گفت:
-کی؟؟

دانیال سرش رو بالا آورد و بلند گفت:
-خواهرت!

دانیال با غرور گفت:

-خواهر دیگه ای هم داری؟

تیام عصبانی گفت:

-چرت نگو دانیال.

دانیال گفت:

-حرف دلمه، یه بار دیگه میگم، بلند هم میگم، من، خواهر شما، خانوم ساینه امینی رو دوست دارم، دوستش دارم.
هنگامه اومد چیزی بگه که از جام بلند شدم.
بلند گفتم:

-یه بار یه غلطی کردی گفتی، دیگه از این غلط های اضافه نکن گنده بک!
بعدش هم از چادر بیرون رفتم.

دویدم تا از چادر دور بشم و صدای ساینه جان، ساینه جان گفتن های زن عمو رو نشنوم.
روی یه نیمکت دور از چادر نشستم. پاهام رو روی نیمکت گذاشتم و بغل شون کردم. یه جای کار میلنگید. چرا عمو و زن
عمو اصلا تعجب نکرده بودن؟

بعید میدونستم همه اش یه شوخی باشه. دانیال زیاد اهل شوخی نبود.

مغرور بود، غد بود، رک بود، حرفش رو میزد.

اگه مامان بود، اگه بابا بود، اگه بودن هیچ وقت جرات نمیکرد همچین غلطی بکنه.

واسه تیام مهم بود؟ حمایت میکرد ازم؟

بحث هیکل و اخلاق نبود، اصلا بحث دانیال نبود.

مهم من بودم، منی که دختر نبودم. منی که ساینه نبودم، من امین بودم. من دخترانه نبودم.

من نمیتونستم دختر باشم، هیچ وقت نبودم. من نمی تونستم مهربون باشم، هیچ وقت نبودم. من نمیتونستم کسی دوست داشته
باشم، هیچ وقت مردی رو دوست نداشتم.

جنس رابطه ام با بابا یه حس پدرا نه بود. با تیام هم از وقتی که یادم میاومد با این که داداشم بود خوب رفتار نکرده بودم. خواهرانه رفتار نمیکردم.

دیگه دلم نمیخواست تو اون چادر پیش اون آدما برگردم.

اصلا مهم نبود که دانیال چی میگه و چیکار میکنه، مهم این بود که این پازل درست نبود. یه جاش میلنگید.

هیچ وقت جوری رفتار نکرده بودم که یه پسر نزدیکم بشه، دوستم داشته باشه. دانیال هم اون قدری مغرور بود که به بقیه اهمیت زیادی نمیداد.

مثل بقیه دخترا نبودم، چون دختر نبودم.

از روی عقلم، یه دانیال مغرور نمیتونست یه ساینای بیاحساس و سرد رو دوست داشته باشه. نمیشد، ممکن نبود.

تیام رو دیدم که داشت نزدیک میشد. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و ساعت رو نگاه کردم، ده بود.

یه پیام داشتم. بازش کردم، از سمن بود.

نوشته بود:

-وای یعنی راست میگه امین؟

پوزخندی زدم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم.

هه! مشکل همین جا بود که مطمئن بودم، شک نداشتم.

مطمئن بودم که دروغ میگه، شک نداشتم که چرت میگه.

همه ی دلیل های منطقی به کنار، دانیال بیست و چهار سالش بود و من شونزده. هشت نه سال از من بزرگتر بود.

تیام کنارم نشست. دستم رو از روی پام برداشت و تو دستش گرفت.

آروم گفت:

-نمیذارم کسی اذیتت کنه.

-برام مهم نیست.

-چی مهم نیست؟ من مهم نیستم؟

-حرف هاش، برام مهم نیست.

با من و من گفت:

-ولی ساینایا، میخوای بهش فرصت بدی؟ شاید دوستت داشته باشه.

بلند شدم. روبه روش ایستادم و گفتم:

-می فهمی چی داری میگه؟ تو من رو چی فرض کردی؟ پونزده سال تو یه خونه زندگی کردیم تو نفهمیدی من کی ام؟ نفهمیدی که من دختر نیستم؟ نفهمیدی نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم؟

دستش رو بالا آورد و گفت:

-میدونم ساینایا. ولی، مگه خودت نمی خواستی از هنگامه و شروین جدا بشی؟

می خواستم، خیلی می خواستم.

آروم گفتم:

-خب؟

مثل من بلند شد و گفت:

-راهش دانیاله، اگه بخوای.

با مشتم توی شکمش کوبیدم. خیلی محکم! دستم به صورتش نمیرسید و گرنه توی دهنش میزد.

یه دستش رو روی شکمش کشید و گفت:

-آی!

برگشت پشتش رو کرد به من و گفت:

-روش فکر کن .

داد زدم:

-خفه شو! خفه شو احمق. ببند اون دهن گشادت رو. هر چی میکشیم از دست توی بیشعوره.

بلند داد میزد. تیام چند قدمی من ایستاده بود و پشتش به من بود.

یه دفعه برگشت. عصبانی بود؟ نه بیشتر بهش میخورد ناراحت باشه.

داد زدم:

-گند زدی به زندگی مون!

جلوتر رفتم. تی شرتش رو توی دستم مشت کردم و داد زدم:

-می فهمی نفهم؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد.

اون هم داد زد:

-چند بار بگم غلط کردم؟ چند بار؟

-فایده داره؟ مثلاً میخوای از من حمایت کنی؟ اومدی میگی خودم رو بچسبونم به اون نره غول خرفت که از شرّ راحت

بشین؟

پشیمون گفتم:

-ساینا به خدا فقط یه پیشنهاد بود. فراموشش کن. از دهنم پرید.

-غلط کردی پیشنهاد دادی. جلوی دهن گشادت رو بگیر چیزی ازش نپره بیرون. تو اگه خیلی بلدی زندگی خودت رو جمع و

جور کن.

دو تا دستش رو روی سرش زد و عصبی گفت:

-نه من بلد نیستم، واسه همین که اینه وضع زندگیم. واسه اینه که الان مامان نیست، بابا رفته. مقصرش منم.

داد زدم:

-آره تویی! الان هم گم شو میخوام تنها باشم.
با این که ناراحت شده بود سعی کرد آرام باشه. نتیجه ی بحثش با من همین بود.
حرف تیام خیلی بیشتر از حرف دانیال بهم برخورده بود.
در حال رفتن گفت:

-بیخش اگه حرف اضافی زدم. اصلا غلط کردم ساین. اعصابم خورده، نمی فهمم چی میگم.
روی نیمکت نشستم و در حالی که زمین رو نگاه می کردم آرام گفتم:
-برو تیام .
گفت:

-کوچولوی من! نمیذارم قبل از اینکه خودت بخوای کسی نزدیکت بشه. قول میدم نذارم.
حرفش رو زد و رفت و من موندم و یه دنیا حرف، یه دنیا سوال، یه دنیا گله، یه دنیا فکر.
برای هزارمین بار از خودم پرسیدم:
آخرش چی میخواد بشه؟

چشم هام رو آرام باز کردم. گرمی نفس های یه نفر رو روی گردنم حس میکردم که بدجور داشت روی اعصابم میرفت.
بغل دستم رو نگاه کردم. تیام کاملا به من چسبیده بود.
نه اینکه خیلی ازش خوشم میاومد، با اینکه میدونست متنفرم کسی بهم بچسبه خودش رو انقدر به من چسبونده بود.
با پام محکم تو پهلوش زدم.
چشم هاش رو با وحشت باز کرد و بعد از دیدن من گفت:
-هوی وحشی!
گفتم:

-هوی گنه! گم شو اون ور.
چادر شلوغ نبود. انگار یه سری ها رفته بودن بیرون.
یه نگاه انداختم. دانیال گوشه ی چادر خوابیده بود. هنگامه هم اون طرف چادر خوابیده بود و پتو رو کامل روی سرش کشیده بود، سمن هم نشسته بود و داشت موهای بلندش رو شونه میکرد. بقیه بیرون رفته بودن.
تیام یه غلت زد و از من فاصله گرفت.
دستش رو روی چشم هاش گذاشت و با صدای گرفته گفت:
-بگیر بکپ روانی.
روم رو اون ور کردم و گفتم:
-تویی و عمهت.

سمن بر سرش رو توی چمدونش گذاشت، شالش رو روی سرش انداخت و در حالی که داشت می رفت بیرون گفت:
-پاشو امین. پکیدم من!

خیلی خوابم میاومد. پتو که هیچ وقت روم نمیانداختم. سرم رو روی بالشم گذاشتم و گفتم:
-به درک!

دیشب رو کاملاً یادم بود. حرف های تیام، دعوامون.

تا نزدیک صبح بیدار بودم. خیلی فکر کردم. از وقتی تیام رفت، تا نزدیکای صبح.

تو تمام این مدت حتی یه ثانیه هم به دانیال فکر نکردم، حتی یه ثانیه. آدم راجع به چیزایی که واسه اش مهم نیست فکر نمیکنه.

چرت و پرت های دانیال مهم نبود، دانیال مهم نبود. تو تمام زندگیم هیچ مردی مهم نبود.

واسه همین بود که رفتن مامان واسه ام ضربه ی بزرگی بود ولی رفتن بابا اون قدر اذیتم نکرده بود.

کاش تیام پیشم نمیامد، کاش به قول خودش از دهنش نمیپرید.

واسه هزارمین بار تو زندگیم آرزو کردم که کاش تیام نبود.

کله شق بودم ولی دیگه در این حد؟

حاضر بودم تمام زندگیم رو بذارم پای جدا شدن از هنگامه و شروین؟ پای زندگیم معامله میکردم؟
مغزم دیگه نمیکشید.

یه جایی، یه وقتی، یه روزی آدم دیگه خسته میشه از خسته شدن.

دیگه خسته نمی شه، می بُره، دیوونه نمی شه، بی خیال میشه.

امروز همون روز بود، این جا همون جا بود.

دیگه بی خیال شدم، دیگه نمیکشیدم، دیگه نه، دیگه بریدم.

بذار هر چی میخواد بشه، بشه.

به قول یه شعر مزخرف، هر چه بادا باد!

سمن از بسته ی چیپسی که دستم بود دو تا برداشت و گفت:

-از خودم چندشم می شه!

من هم چیپس توی دهنم گذاشتم و گفتم:

-از دیشب؟

صورتش رو جمع کرد و با حالت خاصی گفت:

-آره، فکر کن، آیی، بوسش کردم.

-خوبه از دیشب تا حالا از خودت چندشت میشه، من الان سه چهار ساله همین حس رو بهت دارم.
 آروم تو سرم زد و گفت:
 -خیلی بی شعوری ها!
 لبخندی زدم و شیطون گفتم:
 -چرا چمن جون؟
 در حالی که دستم رو گرفته بود گفت:
 -چه جوری روت شد دیشب بگی بلند شم وسط جماعت اون قراضه رو ب*و*س کنم؟ فقط بگو چه جوری؟
 بی خیال گفتم:
 -همین طوری، به راحتی.
 چپیس که تقریباً تموم شده بود رو توی خیابون انداخت و گفت:
 -ولی میدونی، واسه تو هیجانش خیلی بیشتر بود.
 دستم رو توی جیب بلیزم کردم و گفتم:
 -درد بگیر .
 دستم رو فشار داد و با ذوق گفت:
 -فکر کن امین، میتونی سرت رو بذاری رو شکمش، یا مثلاً میتونی بکوبی روش تالاپ تالاپ صدا بده، بعد چربی هاش می لرزه!
 دستم رو از دست سمن بیرون آوردم و محکم توی سرش کوبیدم!
 نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. با خنده گفتم:
 -چرند نگو حالم رو به هم زدی روانی!
 اون هم زد زیر خنده. دیگه داشتیم به دریا نزدیک میشدیم.
 دست هاش رو کوبید به هم و گفت:
 -چه حالی میده بغلش کنی.
 همون طور در حال خندیدن گفتم:
 -میتونی ببندی دهنت رو یا میخوای کامل توصیف کنی؟
 خندید و گفت:
 -میدونم هیجان داری .
 ابروم رو بالا انداختم و گفتم:
 -دارم ذوق مرگ میشم، من و این همه خوش بختی محاله.
 به ساحل رسیدیم. عمو نزدیک های این جا پیاده مون کرده بود. قرار بود یه ساعت دیگه هم دنبالمون بیاد.
 یه دفعه جدی پرسید:

-امین دوستش داری؟
 یه کم مکث کردم و با من و من گفتم:
 -نمی شه قایمش کرد که
 -پس واسه رسیدن بهش تلاش کن.
 -همه ش می ترسم از دستش بدم.
 سرش رو پایین انداخت و گفت:
 -خاصیت عشقه، ولی تو تمام سعیت رو بکن، بذار اگه هم نشد خودت رو سرزنش نکنی، اون موقع دیگه هیچ فایده ای نداره.
 روی ماسه ها نشستیم و هم دیگه رو نگاه کردیم.
 دستش رو توی دستم گرفتم.
 صدام رو عوض کردم و با لحن کاملاً هندی گفتم:
 -چمن، من، قول میدم.
 دست هام رو هم به صورت هندی چسبوندم به هم و ادامه دادم:
 -برای عشقم، از جانم مایه بگذارم.
 دوتایی خندیدیم.
 با دستش زد تو سرم و گفت:
 -دیوونه رفته بودم تو حس.
 -هووی! من رو نزن، میگم عشقم بیاد ها!
 لبش رو زیر دندونش گرفت و با حالت ترس گفت:
 -شکر قهوه ای خوردم، از نوع صنعتیش، دیگه از این مارک نمی خورم.
 چشم هاش رو مظلوم کرد و گفت:
 -به من رحم بنما.
 گفتم:
 -نوچ! نمی نمایم.
 -ننما! به درک، منم اون رو میارم.
 -اهوع! نکنه توام عاشق شدی؟
 سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
 -توام به درد من گرفتار شدی چمن؟
 سرش رو آروم تکیه داد و گفت:
 -نوچ نوچ نوچ، بسوزه پدر این عاشقی.
 کل اون یه ساعت رو مسخره بازی در آوردیم و دو تایی خندیدیم. به ترانه هم زنگ زدیم. کاش ترانه و شکوفه هم بودن.
 عمو دنبالمون اومد و به چادرمون تو پارک رفتیم.

قرار بود شب رستوران بریم. ولخرجی در این حد واقعا بعید بود!

تیام سرش رو از روی منو بلند کرد و گفت:

-من جوجه.

عمو گفت:

-دو پرس چلو کباب برای من و نازنین.

شروین گفت:

-خب، پس دانیال شیشلیک، من، تیام و سمن خانم جوجه، عمو و زن عمو کباب، هنگامه هم که... !
هنگامه بی حال سرش رو بالا آورد و با صدای ضعیفی گفت:

-فقط سالاد شروین جان .

حالش زیاد خوب نبود.

زن عمو با حالت چندی روش رو به من کرد و پرسید:

-عزیز دلم تو چی میخوری؟

بی حوصله گفتم:

-شما نگران من نباش .

لبخندی زد و به شروین گفت:

-میخوای براش هم کباب بیار هم جوجه.

شروین در حالی که میرفت سفارش ها رو بده گفت:

-زن عمو ساینا همیشه میگو میخوره.

شروین رفت و زن عمو با ادا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-قربونت برم.

یه طرفم سمن و اون طرفم هم هنگامه نشسته بود.

سمن گوشیش رو درآورد. عکس هایی که تو همین مسافرت انداخته بودیم رو با هم دیدیم.

تو ماشین، لب ساحل، تو پارک، تو مسیر.

سمن کلا اهل عکس انداختن بود. هر جا میرسید شروع میکرد به عکس انداختن.

شروین برگشت سر میز و کنار هنگامه نشست.

چند دقیقه بعد هم غذا ها رو آوردن.

یه کم از جوجه ی سمن خوردم، سمن هم یه ذره میگو خورد.

غذاش بد نبود. مرد ها کل شام رو بحث های چرت و پرت کردن مثل سیاست و ماشین و خونه و...!

زن عمو و هنگامه هم نمی دونم چی میگفتن ولی شدیداً آروم حرف میزدن.

من و سمن هم به مسخره بازیمون ادامه میدادیم.

شام رو که خوردیم نزدیک ساعت ده و نیم شب بود.

عمو گفت:

-برگردیم پارک؟

زن عمو در حالی که سعی میکرد مهربون باشه گفت:

-هر چی بچه ها بگن.

تیام گفت:

-جایی هست بریم بگردیم الان؟

گفتم:

-دریا که زیاد رفتیم. بریم جنگل.

عمو گفت:

-جنگل رو بذاریم واسه روز. الان تاریکه.

شروین گفت:

-خوبه که. تاریکیش هم باحاله.

عمو سری تکون داد و گفت:

-من حرفی ندارم، بریم.

زن عمو گفت:

-دانیال جان پس برو یه چیزی بخر ببریم.

دانیال دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-چی بخرم؟

هنگامه گفت:

-خرت و پرت دیگه. چیپس و تخمه و این جور چیز ها.

عمو گفت:

-میخوااین یکی باهانش بره.

زن عمو با عشوه گفت:

-ساینا جان تو میری عزیزم؟

دستی به موهام که از شالم بیرون بود کشیدم و تیکه ای که روی پیشونیم ریخته بود رو مرتب کردم.

گوشه ی لبم رو کج کردم و گفتم:
-عمر ا .

تیام به لجبازی من لبخندی زد و گفت:
-من میرم.

قرار بود پول مسافرت رو عمو بده و بعدا حساب کنیم.
عمو دستش رو تو جیبش کرد. بیست هزار تومن در آورد و به تیام داد.
همه بلند شدیم و از رستوران بیرون اومدیم.
تیام رفت سوپر مارکت خرید کنه. عمو اینها و شروین و هنگامه تو ماشین های خودشون نشستن.
من و سمن هم ایستادیم تا تیام بیاد راه بیفتیم.
چند دقیقه بعد تیام با چند تا کیسه تو دستش اومد.
چیپس، پفک، نوشابه، تخمه و یه سری خوراکی دیگه خریده بود.
خرید ها رو، روی صندلی جلو گذاشت، خودش هم نشست.
من و سمن هم عقب نشستیم و راه افتادیم.
هوا خیلی خوب بود. شیشه ها رو پایین داده بودیم و آهنگ گوش میدادیم.
خیابون ها خیلی خلوت بود، تیام هم که وحشتناک تند میرفت.
سر ده دقیقه رسیدیم. خیلی تاریک بود.
هیچ روشنایی ای وجود نداشت، کسی هم نبود. انگار فقط ما این ساعت جنگل رفته بودیم.
تیام نگاهی به اطراف انداخت.
پوزخند آرومی زد و گفت:
-با این پیشنهاد دادنت.
پیاده شدم و گفتم:
-ناراحتی برگرد .
سمن هم پیاده شد و گفت:
-چه خفنه!

وسط اون تاریکی نور دوتا چراغ دیده شد و چند لحظه بعد ماشین عمو این ها نزدیک ماشین تیام ایستاد.
عمو پیاده شد. زن عمو هم آروم از ماشین پایین اومد.
به عمو چسبید و گفت:
-سیامک خیلی تاریکه.
عمو دستش رو دور کمر زن عمو حلقه کرد و گفت:

-نترس بابا چیزی نیست که.
 تیام در حالی که خوراکی ها رو از ماشین در میآورد گفت:
 -دانیال کو عمو؟
 عمو نگاهی به ماشین انداخت و گفت:
 -عقب خوابیده.
 تیام سمت ماشین عمو این ها رفت و با خنده گفت:
 -چه وقت خوابه؟!
 زن عمو گفت:
 -تیام جان،صبح زود بیدار شده عزیزم .
 تیام با تعجب گفت:
 -این که از من هم دیر تر بیدار شد.
 زن عمو با حالت همیشگی صداس، که دل و روده ی من رو می آورد بالا، گفت:
 -پسرم عادت نداره قبل از یازده دوازده بیدار شه.
 سمن به ماشین تیام تکیه داد.
 صداس رو شبیه زن عمو کرد و با حالت مسخره ای گفت:
 -پسرم .
 پوزخندی زدم و گفتم:
 -تحفه ست!
 تیام در ماشین رو باز کرد و شروع کرد به صدا زد دانیال.
 بعد از چند دقیقه در رو بست و سمت ما اومد.
 با خنده گفت:
 -ماشالا صدا و ضربه و این ها رو هم حس نمی کنه، مثل ساینای میمونه.
 عمو و زن عمو خندیدن. سمن هم لبخند شیطنت آمیزی زد ولی می‌دونستم که به حرف تیام نمی‌خنده.
 حالم به هم خورد از این که من رو به اون گوله چربی و دنبه تشبیه کرد.
 در حالی که دست سمن رو گرفته بودم که بریم قدم بزنیم گفتم:
 -کجای من شبیه اونه؟
 زن عمو سعی کرد لبخند بزنه ولی انگار بهش برخورد.
 به درک، انگار واسه من مهم بود.
 با سمن راه افتادیم.

تیام بلند گفت:

-کجا میری دیوونه؟ تو این تاریکی تنهایی راه افتادی.

مثل خودش داد زدم:

-به تو چه.

چند قدم که دور شدیم سمن زد زیر خنده.

حالا مگه تمومش میکرد؟ تلافی همه گریه هاش رو داشت در میآورد.

زدم تو سرش و گفتم:

-کوفت! به چی میخندی؟

در حالی که سعی میکرد نخنده ولی نمیتونست، روش رو کرد به من و گفت:

-مبارکت باشه عزیزکم!

خودش اهل این لوس بازی ها نبود ولی میدونست من خیلی بدم میاد برای همین این طوری حرف می زد.

با خنده گفتم:

-چی میگی چمن؟

گفت:

-خیلی به هم میاین .

بلند گفتم:

-بمیر.

خندید و گفت:

-آخه چقدر تفاهم؟!

خندیدم و گفتم:

-مرض لا علاج! فکرش هم حال آدم رو به هم می زنه.

گفت:

-حس می کنم یه کم تاریکه .

نفس عمیقی کشیدم و هوای خنک و مرطوب شمال رو توی ریه هام پر کردم.

-تاریکی خیلی خوبه، پر آرامشه، پر سکوت.

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

-می دونی این جا آرامشش خیلی زیاده، دیگه در این حد هم لازم نیست.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-آها!

با لحن شیطننت آمیزی ادامه دادم:

-پس میترسی؟

انقدر که تاریک بود خوب نمیدیدمش ولی حس کردم چشم هاش رو گشاد کرد.
گفت:

-نه بابا، از تاریکی بترسم؟ من؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه من!

با ترس گفت:

-ولش کن بابا. الان هنگامه این ها میان، بریم چیپس بخوریم.
گفتم:

-باشه بریم.

یه کم فکر کردم و ادامه دادم:

-تو برو من بند کتونیم رو ببندم پیام.

سمن جلوتر از من راه افتاد.

انقدر تاریک بود که هم دیگه رو نمیتونستیم ببینیم.

حتی نور ماه هم نبود، ماه انگار پشت ابر بود .

سمن داشت از من دور میشد.

کف زمین یه کم نم داشت. انگار تازگی ها بارون اومده بود، شمال همیشه بارونی بود.

روی دوتا پام نشستم و آروم شروع به حرکت کردم.

به چند قدمی سمن که رسیدم از روی صدای نفس هاش فهمیدم که نزدیک شدم. دستم رو آروم جلو بردم و ساق پاش رو توی دستم گرفتم.

چنان جیغی زد که صداش چند بار توی گوشم پیچید.

بریده بریده با جیغ گفت:

-امین؟ ک - - کجایی؟ امین؟

سعی میکرد پاش رو از دستم بیرون بکشه ولی نمیتونست.

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که نخندم، داشتم خفه میشدم.

صدای داد تیام از اون طرف اومد:

-ساینا؟ چی شد؟

اگه می فهمید صدای سمن بوده باز هم میپرسید چی شده؟!

پای سمن رو ول کردم و سمن با تمام قدرت طرف ماشین ها دوید.
خودم هم بلند شدم و دنبالش دویدم، تقریباً هم زمان رسیدیم.
هنگامه این ها هم رسیده بودن.
هنگامه با وحشت گفت:

-سمن چی شده؟

سمن با ترس و من و من گفت:

-یه چیزی، اون جا!

دو سه بار نفس کشید تا یه کم آروم شه و بتونه حرف بزنه.
ادامه داد:

-یه چیزی من رو گرفته بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم، بلند زیر خنده زدم. بیچاره خیلی ترسیده بود!
برگشت سمت من و گفت:

-تو دیدیش امین؟ فهمیدی چی بود؟

با دیدن قیافه ی من که از خنده قرمز شده بودم و در حال خفه شدن بودم چند ثانیه ای مکث کرد. انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با تهدید و شمرده شمرده گفت:

-امین، تو که، تو که نبودى؟

همه زیر خنده زدن.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و با مهربونی ساختگی گفتم:

-اوخی! ترسیدی عمویی؟

جیغ زد:

-بمیری امین! بمیری فقط!

گفتم:

-دلت میاد چمن؟

خندید و گفت:

-سکته کردم بی شعور. چه حرکتیه آخه تو اون ظلمات، وسط جنگل؟

با خنده گفتم:

-هدفم همین بود.

تیام در حال خندیدن گفت:

-کرم تو ذاتته ساینه!

زبونم رو واسه اش در آوردم و رفتم از تو ماشین خوراکی بیارم.

عمو گفت:

-چادر بزنیم؟

شروین گفت:

-شب که همیشه این جا بمونیم.

هنگامه گفت:

-فعلا میخوایم بشینیم باید چادر بزنیم.

تیام و شروین به عمو کمک کردن چادر رو درست کنه.

شروین مهتابی باتری خورشون رو از تو ماشین در آورد و تو چادر آورد.

نشستیم و شروع به خوردن کردیم.

چند دقیقه بعد که میخواستیم نوشابه بخوریم عمو سوییچش رو به من داد و گفت:

عزیزم لیوان ها رو از صندوق عقب بیار.

صندوق رو باز کردم و لیوان ها رو برداشتم.

دستم کاملا پر بود و نمیتونستم در صندوق رو ببندم.

هر کاری کردم نشد.

بلند گفتم:

-ااه!

همون موقع در ماشین باز شد و دانیال خواب آلود بیرون اومد.

با دیدن من جلو اومد و آروم گفت:

-چی کار میخوای بکنی؟

دانیال رو که میدیدم قیافه اش و حرفای اون شبش جلوی چشمم میاومد. ولی سعی کردم بیتفاوت باشم.

گفتم:

-در صندوق رو ببند.

لیوان ها رو از دستم گرفت و گفت:

-راجع به حرف هام فکر کردی؟

در صندوق رو بستم. سوییچ رو برداشتم و در حالی که میرفتم سمت چادر گفتم:

-اهمیتی نداره واسه ام .

با سرعتی که از یه گوله چربی و دنبه بعید بود دوید جلوم و نفس نفس زنان گفت:

-نظرت در مورد من چیه؟

گوشه ی لبم رو کج کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعا میخوای بدونی؟

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

-گنده، از خود راضی، پررو و نفهم!

راهم رو کج کردم و از بغلش رد شدم که سمت چادر برم.

صدای نحسش رو شنیدم که پوزخند زد و گفت:

-عوضش می کنم.

نره غول چه رویی داشت، خجالت هم نمیکشید. جالب این جا بود که به من میگفت پررو!

مثلا انتظار داشت وقتی نظرم رو میپرسه، من بگم محشر، فوق العاده، عشق، نفس، جیگر! بگم دانیال جون من خیلی وقته عاشقت شدم روم همیشه پیام بهت بگم.

مزخرف تر از این آدم رو زمین وجود نداشت!

تو چادر رفتم. دانیال هم با لیوان ها اومد.

زن عمو گفت:

-از خواب سیر شدی عزیزم؟

دانیال خمیازه ای کشید و گفت:

-شب میخوابم.

زن عمو یه بسته پفک و نصف بسته چیپسی که مونده بود رو داد دست دانیال و گفت:

بیا مامان جان، بخور جون بگیري.

تیام گفت:

-ماشالا خوب جون گرفته ها!

زن عمو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-استخون بندیش درشته، یه کم هم توپره.

پوزخندی زدم و برای خودم یه لیوان نوشابه مشکی ریختم.

چقدر این مادر و پسر حال به هم زن بودن.

سمن به هنگامه گفت:

-کی قراره برگردیم؟

هنگامه به شروین نگاهی کرد که شروین جواب بده.

شروین گفت:

-عمو جان فردا بعد از ظهر برگردیم خوبه؟

عمو یه کم فکر کرد و گفت:

-من میگم صبح راه بیفتیم بریم یه کم بگردیم، سوغاتی و این هابخریم، بعدش هم به امید خدا بر میگردیم تهران.
تیام گفت:

-من که میمونم.

هنگامه روش رو کرد به طرف تیام و طلبکار گفت:

-کجا میمونی به سلامتی؟

-می مونم شمال، قراره فردا بچه ها بیان.

هنگامه حرصش در اومد. مثلاً انتظار داشت تیام بفهمه نباید سمن رو تنها بذاره.

سمن انگار خوش حال شد. زیر لب گفت:

-بهتر، خوشحالمون می کنی!

به هنگامه گفتم:

-پس ما قرار می داریم میریم خونه ی سمن.

از قصد روی سمن تاکید کردم. چقدر خوش میگذشت اگه تیام نمی اومد.

هنگامه گفت:

-چهارتایی که نمیشه، باید یکی باشه پیشتون.

سمن گفت:

-بهاره رو هم میگیرم بیاد.

هنگامه به مرد ها که داشتن با هم حرف میزدن نگاهی کرد و گفت:

-حالا ببینیم چی میشه.

سمن آروم گفت:

-بریم تو ماشین بشینیم؟

سرم رو تکیون دادم. بلند شدم و به تیام که داشت با بقیه حرف میزد گفتم:

-سوییچ.

تیام دستش رو توی جیب شلوار جینش کرد و سوییچ رو واسهم پرت کرد.

دمپایی شروین رو پوشیدم و با سمن تو ماشین تیام رفتیم.

زنگ زدیم به بچه ها که واسه فردا شب هماهنگ کنیم. ترانه میتونست بیاد، شکوفه و خواهرش هم میاومدن. بهاره اگه بود

دیگه هنگامه گیر نمیداد.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-واقعا؟

شکوفه خندید و گفت:

-آره دو شب پیش اومدن واسه خواستگاری. خواهرم بالاخره داره از ترشیدگی در میاد!

ترانه روی مبل سه نفره ولو شد و گفت:

-تبریک! شوهر دیگه گیر نیما.

بهاره لیوان آبی که دستش بود رو سر کشید و گفت:

-گریه نکنین. نوبت شما هم میشه.

سمن که تازه از حمام در اومده بود دستی روی حوله ی روی سرش کشید و گفت:

-من دیگه خیالم راحت، شوهر کردم رفت.

ترانه گفت:

-زهر تخم سوسک! هی ترشیدگی من رو به رخ بکشید.

همه خندیدیم که ترانه ادامه داد:

-چمن جان بچسب به شوهرت دخترم. ماشالا شانس نیست که، از تیام بهتر عمرا پیدا کنی. خوشگل نیست که هست، هیکل

رو هم که ولش کن کلا، ماشین هم که داره. من بودم سه چهارتا هم بچه میاوردم میچسبیدم به خونه و زندگیم!

سمن خندید و گفت:

-خوشحالی ها ترانه!

شکوفه گفت:

-والا. حالا گیر ما به لاغر مردنی میفته، سیاه، از اینایی که بو کند عرقشون از دو کیلومتری آدم رو خفه می کنه. جوش

جوشی، دماغ عقابی، چشم ها افغانی، یه فرغون هم نداره ما رو ببره این ور اون ور.

سمن گفت:

-یا لاغر مردنی میشه یا یکی مثل دانیال!

همه زیر خنده زدن. به جز سمن که خودش رو دیده بود، بقیه عکس دانیال رو دیده بودن.

با خنده گفتیم:

-خفه خون بگیر چمن. من میگم بدم میاد تو هی بگو!

بهاره گفت:

-چاق و لاغرش مهم نیست، درست میشه. مهم اینه که شوهر پیدا کنی! اصل کار همینه.

بهاره دختر جالبی بود، اصلا مثل هنگامه نبود. با این که نزدیک بیست سالش بود ادای ننه بزرگ ها رو در نمیآورد. ازش

خوشم میاومد.

بعضی وقتا که کار نداشت، باهامون این ور اون ور میاومد. کلا آدم باحالی بود.

شکوفه کش و قوسی به دست هاش داد و گفت:

-چمن پاشو یه چیزی بیار بخوریم.

سمن به میل تکیه داد و گفت:

-لواشک و آلوچه تو ساکمه، تو اتاق. هر کی حال داره بره بیاره.

همه هم زمان زل زدیم به ترانه که بلند شده بود و داشت لباسش رو مرتب میکرد.

ترانه در حالی که میرفت سمت اتاق گفت:

-ای مرگ بگیرین که فقط زورتون به من میرسه.

شکوفه با لحن با مزه ای گفت:

-تو هم که مظلوم!

ترانه از اون اتاق گفت:

-هر چی میکشم از همین مظلومیتمه.

شکوفه خندید و ترانه با دست پر اومد. روی میل نشست و گفت:

-تشریف مبارکتون رو بیارید از دهن نیفته.

همه مشغول خوردن شدیم.

همون جور که عمو گفته بود صبح رفته بودیم سوغاتی و این ها خریده بودیم. ظهر هم راه افتادیم ولی یه کم تو ترافیک

موندیم و سر شب رسیدیم.

تیام که اون جا موند. شروین ما رو خونه ی سمن رسوند. خودشون هم رفتن کرج خونه ی خودشون.

اول من حموم رفتم، بعدش هم سمن. بچه ها هم کم رسیدن.

شکوفه گفت:

-مفتی بود این قدر خریدی چمن؟

سمن لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-خودم ندادم پولش رو که .

شکوفه گفت:

-آها از اون لحاظ!

نگاهی به جمع صمیمی مون انداختم. بهترین اکیپ دنیا، بهترین دوست ها.

لبخندی زدم و یه بار دیگه از ذهنم رد شد که بیشتر از هر چیز دیگه ای تو دنیا میشه این اکیپ رو دوست داشت!

هنگامه تو پیاده رو ایستاده بود و سروش رو که درست بر عکس خودش و شروین حسابی تپل میل بود بغل کرده بود. دست راستش رو بالا آورد و برام تکون داد. یه قطره اشک از گوشه چشم درشت و قشنگش چکید. نگاه آخر رو بهش انداختم. سعی کردم تک تک لحظه هایی که کنارم بود رو یادم بیارم. ولی نشد که لبخند بزنم، نشد. سرم رو آرام تکون دادم و روی صندلی عقب آژانس نشستم و چند ثانیه بعد ماشین به سمت خونه راه افتاد. آرزو کردم که هنگامه هیچ وقت نفهمه، هیچ کس نفهمه، هیچ کس نفهمه که امین خودخواه دست به چه فداکاری احمقانه ای زده.

خیابون ها رو با چشم هام متر می کردم. راننده برای خودش داشت حرف می زد، ولی من جدا از همه ی اتفاق های ریز و درشت اطرافم تو خودم فرو رفته بودم.

و چقدر سخت بود پا گذاشتن رو قلبی که بارها شکسته بود.

چقدر تلخ بود اجبار و تنهایی.

چقدر سخت بود تظاهر، چقدر بیرحم بود، چقدر نفرت انگیز.

چه حس غریبی بود. این که نشون بدی خوبی ولی قلبت زیر پات در حال جون دادن باشه.

پا بذاری روش، لهش کنی، خرد شی، ولی نشون بدی که خوبی.

غروب چه قدر غم انگیز شده بود. نارنجی های آسمون انگار رفتنی نبودن.

چقدر وحشتناک بود، این که همه برات آرزوی خوشبختی کنن ولی تو چشم هات رو ببندی و خودت رو تو دالان سیاه بدبختی رها کنی.

چقدر باور نکردنی بود، این که بشکنی ولی محکم قدم برداری تا هیچ کس بغضت رو نبینه. این که بخندی و سند بدبختیت رو امضا کنی، این که بری ولی دلت بمونه.

این که بخوای همه ی ارتباطت رو با گذشته ات قیچی کنی و بری سمت آینده ی سیاه و تاریکت ولی خاطره هات رها نکنن. مدام تو ذهنت بچرخن و آزارت بدن.

این که نخوای تو دنیایی که همه چی رو ازت گرفته بمونی، ولی دنیای بی رحم به زور نگهت داره و بهت بفهمونه که بالاتر از سیاهی هم میتونه رنگی باشه.

این که یکی یکی داشته هات رو از دست بدی و دم نزنی، این که بی صدا از ته دل جیغ بزنی ولی کسی صدای قلبت رو نشنوه.

همه چشم بدوزن به لبخند تلخی که روی لب هات جا خوش کرده و بگن مبارکه.

این که از همه فرار کنی، این که از زندگیت بگذری، از آینده ات، گذشته ات، از خودت. همه چی رو بذاری و بری. دل بکنی از کوچک ترین دلخوشی هات و فراموش کنی.

چه باور نکردنی و عجیب بود ساینای این روز ها.

نیازی نبود راننده بگه رسیدیم. شونزده سال از عمرم رو تو همین خونه گذرونده بودم. خیابون ها آشنا بودن ولی انگار امروز

یه جور دیگه شده بودن. عوض شده بودن. انگار اون ها هم داشتن بدبختی هام رو بی رحمانه به رخم می کشیدن. در رو با کلید باز کردم و داخل رفتم. میدونستم که تو خونه منتظرمه. سوار آسانسور شدم. صداهایی که بدون حضور هیچ کس میشنیدم نشون از برگشتن دوست قدیمیم داشتن، خاطره هام! آزار دادم در این حد بس نبود که داشتم زندگیم رو جلوی چشم هاش به آتیش میکشیدم و پا میذاشتم روی همه چی؟ پس چرا این جا؟ چرا باید دوباره بر میگشتم این جا؟ وسط سیل خاطره هام. چرا تو این خونه که هنوز پر بود از عطر مامان؟ خونه ای که هنوز صدای خنده های تیام توش به گوش می رسید. در آسانسور باز شد. یه جفت کتونی مشکی جلوی در بود. کفش های خودش بود. در رو با کلید باز کردم و رفتم تو و چشمم به مبل سه نفره افتاد. روش دراز کشیده بود. همه جای خونه رو نگاه کردم هه! دکوراسیون هم به سلیقه ی زن عمو عوض شده بود! اومدم سمت اتاقم برم. امیدوار بودم هنوز سر جاش باشه. با همون چشم های بسته گفت: -کجا بودی تا حالا؟ چشم هام رو روی هم فشار دادم شاید بتونم تنفرم رو پنهان کنم ولی نه، نمی شد. این بار داد کشید: -بهت میگم کجا بودی؟ آروم گفتم: -خفه شو لعنتی. چشم هاش رو باز کرد و گفت: -کم کم حرف زدن رو یاد میگیری سگ وحشی! اشاره کرد به اتاقی که قبلا اتاق مامان و بابا بود و گفت: -اتاق اون جاست. به نفرت توی چشم هام پوزخندی زد و ادامه داد: -از این به بعد اتاقمون! رفتم سمت اتاق قبلی خودم و گفتم: -فقط دهنتم رو ببند، حالم رو بیشتر از این به هم نزن. لعنتی درش قفل بود. قفل عوض شده بود و من کلیدش رو نداشتم. رفتم سمت اتاقی که نشون داده بود. هیچ چیزش به دلم نمینشست. حالم داشت توش بد میشد. شالم رو در آوردم و روی تخت دو نفره ولو شدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و مشغول بررسی اتاق شدم. اتاق خوش بخت ترین عروس دنیا! ساینه امینی، عروس دانیال!

صدای قدم های نحسش رو شنیدم، چند ثانیه بعد هیکل گنده اش دم در ظاهر شد.

جلو اومد. پوزخندی زد و با لحن چندی گفت:

-خب چطوره عروس خانم؟ میدونستم که خوشت میاد.

روی تخت نشستم. سرم رو بین دست هام گرفتم و داد زدم:

-فقط گم شو جلوی چشم من نباش!

دیوونه شده بودم، مو هام رو میکشیدم و داد میزدم.

-گم شو عوضی، گم شو بیرون. گورت رو گم کن نمیخوام ببینمت، حالم ازت به هم میخوره! متنفرم ازت. میفهمی؟

دیگه صدام داشت میگرفت.

با آخرین توانم داد آخر رو کشیدم و گفتم:

-متنفرم لعنتی.

تو تمام مدتی که جیغ میزدم و بهش فحش میدادم جلوی در ایستاده بود. پوزخند مسخره اش رو صورتش نقش بسته بود و بهم

زل زده بود.

در حالی که میخواست بره تو هال گفت:

-انقد داد بزنی تا بمیری!

حرفاش ذره ذره، روحم رو له میکرد. غرورم رو به لجن کشیده بود.

زن عمو حتی صبر نکرده بود سالگرد مامان تموم بشه. ده روز مونده به سالگرد مراسم رو برگزار کرد. خیلی ساده، تو

خونه ی خودش.

میگفت دانیال دیگه تحمل نداره، میخواد زودتر با ساینای زیر یه سقف بره.

هنگامه با ساده لوحی خام شد، لبخند میزد و به خاطر خوشبختی خواهرش خوشحال بود.

هیچ کس نتونست دانیال واقعی رو ببینه. دانیالی که نمیدونم چرا ولی انگار فقط میخواست بسوزونه، آتیش بزنه و لذت ببره.

دانیالی که با حرف هاش ذره ذره زجر کش میکرد.

هیچ کس نفهمید که شکستم، هیچ کس صدای خرد شدن قلب آسیب دیده ام رو نشنید.

قرارم رو با خودم قبلا گذاشته بودم، یادم بود. پارسال تابستون، مسافرت شمال، قرار بود فقط بشینم و ببینم چی اتفاق میافته.

سرم رو بالا بردم و اروم گفتم:

کاش میدیدی خدا!

نه روز دیگه به سالگرد مامان مونده بود. دیروز اون مراسم وحشتناک برگزار شد. امروز پیش هنگامه رفته بودم.

چقدر سخت بود قفل دهنم باز نشه، سخت بود کمک نخوام، و ا ندم. سخت بود نگم چرا حاضر شدم تن به این اتفاق مسخره

بدم.

ولی تونستم! جلوی لبخند ها و ذوق کردن های هنگامه برای ازدواجم وا ندادم.

برای اولین بار امروز سروش هشت نه ماهه رو ب*و*س کردم!

نه از محبت، نه! بچه ها رو هیچ وقت دوست نداشتم، برای خداحافظی بود.
به بی رحمی و سنگ دلی دانیال داشتم ایمان میآورد. میترسیدم دیگه نذاره ببینم شون.
فقط با سروش خداحافظی کردم. خواهر زاده ام!
نه با مامانش هنگامه و نه باباش شروین. اون ها نباید می فهمیدن ممکنه دیگه بر نگردم.
نباید میفهمیدن به خاطر راحت کردن خودم و اون ها دست به چه کار وحشتناکی زدم و خودم رو دست چه هیولایی سپردم.
هنگامه واسه ام مامان شده بود. نصیحت میکرد، در مورد ازدواج حرف میزد. در مورد اخلاق های مرد ها، در مورد کار هایی که نباید انجام بدم.
ولی من گوش ندادم، چون به کارم نمیامدم.
تنها چیزی که بعد از ازدواج با این مرد نفرت انگیز لازم بود تحمل بود. همین و بس!

نخوابیده بودم که بخوام بیدار شم. نور ضعیفی کم کم از پنجره وارد اتاق می شد. خیلی کم پیش میامدم من این ساعت بیدار باشم.
دانیال بی خیال و راحت خوابیده بود.
حالم داشت از همه چی به هم میخورد. هیچ چیز مثل یه زندگی عادی نبود.
من یه عروس عادی نبودم. من قربانی خودخواهی دانیال و زن عمو شده بودم. به راحتی! همه چیز همون طور که اون ها میخواستن پیش رفت و من مثل کسی که قدرت هیچ کاری رو نداره خودم رو به دست سرنوشت سیاهم سپردم. فقط نشستم و بدبخت شدنم رو نگاه کردم.
این زندگی یه زندگی عادی نبود که صبح چشم هام رو با لبخند باز کنم و یه میز صبحونه منتظرم باشه. این جا نمیشد چیزی از عشق دید، این جا نبرد دست و پا زدن توی نفرت بود، نبرد سوختن و دم زدن.
این زندگی کوفتی کی میخواست تموم بشه؟ چقدر باید زجر میکشیدم؟
سعی کردم تکونی به خودم بدم. هیچ وقت فکر نمیکردم به این حال بیفتم.
دانیال غلت آرومی زد ولی بیدار نشد.
با دیدن ریخت نحسش همه چیز دوباره جلوی چشم های سیاهم اومد و از تنفر پرشون کرد.
در حالی که دست های مشت شده ام رو به شدت فشار میدادم دهنم رو باز کردم و با تمام قدرت تف محکمی توی صورتش انداختم.
بعد هم بلند شدم و تو حموم رفتم. روی زمین سرد حموم نشستم. بیشتر از حد تحمل بود. خدایا!
شاید داشتم میمردم. گذشتن این فکر از ذهنم، لبخند کوتاهی رو به جای آثار درد وحشتناکم روی صورتم نشوند!
دوش رو باز کردم و گذاشتم آب روی بدنم به جریان بیفته. بیست دقیقه فقط سر جام نشسته بودم، به رو به روم خیره بودم و

فکر میکردم.

به هر سختی که بود کارم رو تموم کردم و حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون رفتم. دانیال از توی دستشویی بیرون اومد. رفته بود صورتش رو بشوره! نگاهش به من که توی خودم مچاله شده بودم افتاد. رفت سمت اتاق و بلند و عصبی گفت:

-دفعه ی دیگه از این غلط های اضافی بکن، ببین چی به سرت میارم! جیغ زدم:

-حقته! کاش میمردم و از دست تو راحت میشدم.

پوزخندی زد که تلخیش آتیشم زد و گفت:

-حالا حالاها واسه مردن زوده، رنگ راحتی رو نمیبینی.

حرف هاش دیوونه کننده بود ولی بدتر از اون، دردی بود که تو تمام بدنم پیچیده بود.

در حالی که کمر بند شلوار پارچه ایش رو میبست از تو آینه به من که منتظر بودم بره تا لباس بپوشم نگاه انداخت و در حالی که غرور تو قیافه اش موج میزد گفت:

-چی؟ خجالت میکشی؟ فکر نکنم دیگه چیزی واسه پنهان کردن...

پریدم وسط حرفش و با داد شروع به فحش دادنش کردم.

دندون هاش رو روی هم فشار داد. چربی و دنبه هاش رو تکونی داد و به سمت اومد.

دستش رو جلو آورد که چونه رو بگیره. فرصت رو از دست ندادم و با تمام قدرت دستش رو گاز گرفتم. سرم رو بالا

آوردم و با پررویی و نفرت تو چشماي خاکستریش زل زدم.

صورتش رو جلوتر آورد و شمرده شمرده حرف هاش رو تو مغزم فرو کرد:

-آدمت می کنم، حیوون!

فاصله ی صورتش باهام کم بود. موهای کوتاه و خیس رو از جلوی چشم کنار زدم و بلند داد زدم:

-گورت رو گم کن عوضی.

از اتاق بیرون رفت و آخرین جمله ای که شنیده شد این بود:

-آدمت میکنم.

لباس پوشیدم. یه آستین حلقه ای طوسی ساده و شلوار مشکی. خودم رو روی ملحفه ی نوي تخت انداختم و به سقف خیره شدم.

دستم رو روی دلم گذاشتم. کاش به همین درد میمردم. تنها آرزوی این روز هام!

نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و معلوم بود که کی رو برای این کار انتخاب کردم. گوشیم رو برداشتم و به ترانه زنگ زدم. حدود یک ساعت من حرف زدم و اون گوش داد. من سکوت کردم و اون به حالم زار زد. من خیره شدم و اون سعی کرد آروم کنه.

بعد از تموم شدن حرف هامون بلند شدم و تا آشپزخونه رفتم. امیدوار بودم مسکن تو خونه باشه.

باید از شر این درد لعنتی خلاص میشدم.

کابینت ها رو بررسی کردم و بعد از ده دقیقه که به هیچ نتیجه ای نرسیدم، روی صندلی نشستم. سرم رو روی میز ناهار خوری گذاشتم و صدای جیغ سکوت خونه رو شکست.

هنوز عطر مامان بود، هنوز این جا بود.

بدتر از همه این بود که لعنتی ها در اتاقم رو بسته بودن. چقدر دلم میخواست زن عمو رو بکشم، باهمین دست های خودم خفه اش کنم.

کاش میفهمیدم برای چی مستحق این جهنم. برای چی این جام؟

لبم رو گاز گرفتم تا کمتر جیغ بزنم و از ته دل آرزو کردم کاش دانیال هیچ وقت بر نگرده. کاش دیگه پوزخند مزخرفش رو نبینم.

تلفن خونه زنگ زد. نمیتونستم برم جواب بدم. سرم رو روی دست یخ زده ام گذاشتم و چند دقیقه بعد صدای ظریف هنگامه تو خونه پیچید.

-ساینا خونه نیستی عزیزم؟ حالت چطوره؟ همه چی رو به راهه؟

یه کم مکث کرد و ادامه داد:

-کاری داشتی با من تعارف نکن عزیزم.

صدا قطع شد. هنگامه چقدر دلش خوش بود! کاملاً همه چی رو به راه بود فقط من داشتم میمردم!

بودن تو این خونه، کنار یه مرد، حالم رو به اندازه ی کافی بد میکرد و بدتر این بود که اون مرد دانیال بود! دانیالی که که لحظه به لحظه روی تخته سیاه اعصاب من ناخن میکشید.

سعی کردم بدون این که از سر جام بلند شم در یخچال رو باز کنم. یخچال تقریباً خالی بود. یه جعبه ی پیتزا که نصفش خورده شده بود.

نوشابه، سس، آب و پنیر.

میخواستم پیتزا رو بخورم ولی از تصور این که نصف دیگه اش رو اون خورده چندشم شد. نا امید در یخچال رو بستم و داد زدم:

-لعنت به همه تون.

رفتم تو حال و به سختی خودم رو روی مبل ولو کردم. دوباره رفتم سمت روزشمار ذهنم، هشت روز به سالگرد مامان.

به این فکر کردم که اگر مامان بود چیزی عوض میشد؟

مطمئن بودم که می شد. مامان مثل هنگامه چشم به دهنم نمیدوخت، مامان حرف چشم هام رو میخوند. مامان صدای قلبم رو میشنید، مامان نمیداشت کار های احمقانه بکنم!

مامان! دلم برای نوازش های یه فرشته تنگ شده بود.

دلم برای تَن آروم صداش، لبخند هاش حتی موقع دلخوری، چسبیدنش به شوفاز، خورش های کرفس بدمزه اش، مهربونی های بی پایانش، دلم برای بودنش، برای وجودش تنگ شده بود.

نگاهم به ساعت افتاد. هشت و سی و دو دقیقه بود.

صدایی توجهم رو به خودش جلب کرد. صدایی که عاشقش بودم.

اولین بارون امسال بود که به شیشه ها میزد. نم نم آرامش بخشش روح داغونم رو نوازش کرد.

کلاه سوئیشرت رو روی سرم انداختم. دست هام رو توی جیبم کردم و به راه رفتن کنار خیابون ادامه دادم.

بارون سه روز بود که بند نیومده بود. کتونی هام داشتن خیس میشدن.

دلم میخواست فقط برم، دور شم، نباشم.

هیچ وقت انقدر دلم نخواست به پیش بقیه باشم چون هیچ وقت خونه انقدر واسم جهنم نبود.

نه دلم می خواست تا کسی سوار بشم و نه پولش رو داشتم.

یاد هنگامه افتادم وقتی که با خنده میگفت:

-دیگه از این به بعد پول خرجیت رو باید آقاتون بده خانم خانم ها!

پوزخندی روی لبم نشست. نمیدونستم چرا ولی دانیال فقط میخواست زجر بده. اون وقت هنگامه فکر میکرد این هیولا میخواد

به من پول هم بده!

سوئیشرت از شدت خیزی به تنم چسبیده بود. دونه های بارون با شدت به زمین کوبیده میشدن.

چقدر دوست داشتم زمان برگرده، برگرده به موقعی که تیام رو تو اون حالت دیدم.

اگر بر میگشت دیگه به هیچ کس نمیگفتم.

یا نه، حداقل بر میگشت به موقعی که مامان رفت. هر طوری بود نمیذاشتم بابا هم بره.

کاش اقلا بر میگشت به زمانی که هنگامه احمقانه به بدبخت شدنم راضی شد. اگر بر میگشت دیگه کوتاه نمیامدم، خوب

گرماي این جهنم رو حس کرده بودم.

کاش بر میگشت تا انقدر داد بزنم که همه ی دنیا بفهمن که نمیخوام. ولی زمان بر نمیگشت.

وضع الان من همین بود. همین، همین جهنم!

نزدیک خونه شون بودم. فاصله زیاد بود ولی همه اش رو پیاده اومده بودم. از من بعید بود! رفتم جلو و زنگ رو زدم. اصلا

توقع نداشتم خونه باشه. باید میرفت دانشگاه ولی خونه بود. در رو برام باز کرد و بالا رفتم. در خونه باز بود و تیام جلوی در

منتظرم بود.

تا من رو دید لبخندی زد و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-کو شوهرت؟

از بغلش رد شدم و وارد خونه شدم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-شوهرم!

اومد جلو و گفت:

-سوئیشرتت رو بده به من خیسسه.

سوئیشرتم رو در آوردم. دادم بهش و گفتم:

-سمن کو؟

رفت تو اتاق که سوئیشرتم رو بذاره.

در حال برگشتن گفت:

-دنبال یه لقمه نون .

نگاه متعجبم رو که روی خودش دید لبخندی زد و گفت:

-رفته خرید برای ناهار.

-تو چرا خونه ای؟

-کلاسم زیاد واجب نبود موندم خونه.

نگاه دقیق تری بهم انداخت و گفت:

-ساینا چته تو؟

با صدای گرفته گفتم:

-ساینا مرد!

چشم هاش رو درشت کرد و با تهدید گفت:

-اگه اذیتت کنه !

با بغض گفتم:

-اذیت نمیکنه.

تیام انگار قانع نشد. منتظر بهم خیره شد تا ادامه بدم.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

-عذاب میده، زجرکش میکنه، دق میده.

با بهت گفت:

-ساینا !

یه دفعه گرم شدم، تو بغل تیام.

همه چی از جرقه ای که تیام تو ذهن من کله شق زد شروع شد. گفت میشه از هنگامه این ها جدا شم.

تیام روی موهام رو آرام ب*و*س کرد و زمزمه کرد:

-چی به سرت اومده دختر؟

ازش جدا شدم. بغض سنگین و خفه کننده ام نمیذاشت خوب نقش بازی کنم.

آرام گفتم:

-مهم نیست.

با عصبانیت داد زد:
 -حالش می‌کنم. مرتیکه نفهم.
 -نزدیک این جهنم نشو، تو گرمایش می‌سوزی.
 جوری داد زد که حس کردم زمین زیر پام لرزید.
 -خفه شو احمق. خفه شو! الان باید بگی؟ نمی‌اومدی، می‌داشتی بکشتت بعد!
 از جام بلند شدم و مثل خودش با داد گفتم:
 -سر من داد نزن. سر من داد نزن تیام! نیومدم عز و جز کنم بیای سر به سر اون هیولا بذاری من رو بدبخت تر کنی. می‌فهمی؟ اومدم چون فقط می‌خواستم اون جا نباشم.
 رفتم تو اتاق و سوییچتم رو برداشتم.
 اومدم بیرون و گفتم:
 -دانیال رو وحشیت نزن.
 اومد جلوم و گفت:
 -بشین سر جات. مگه نگفتی نمی‌خواهی بری خونه؟ کجا راه افتادی؟
 سرم رو پایین انداختم و گفتم:
 -یه گورستونی میرم. به تو ربطی نداره.
 هلم داد و آروم گفت:
 -خفه شو. تو هیچ جا نمیری. تا تکلیفت معلوم نشه هیچ جا نمی‌ری.
 داد زد:
 -نفهم تکلیف من معلومه! من یه زن خوش بختم که شوهرم چند ساعت دیگه میاد خونه.
 مچ دستم رو گرفت و با بهت گفت:
 -یه بار دیگه بگو! چی گفتی ساینه؟
 داد زد:
 -گفتم می‌خوام برم!
 با من و من گفت:
 -گ - گفتی چی؟ چی خوش بخت؟
 آروم گفتم:
 -همون که شنیدی.
 -ساینه؟
 جیغ زد:

-تیام بذار برم!

بهت زده از سر راهم کنار رفت و من از خونه بیرون دویدم. کفش خیسم رو پام کردم.

صدای دخترونه ی آشنایی رو توی راهرو شنیدم:

-تیام، تیام، بیا کمک.

بستن بند های کتونیم که تموم شد، دویدم و از ساختمون خارج شدم.

سمن با تعجب گفت:

-امین؟

صداش مبهم به گوشم رسید چون داشتم با تمام سرعت میدویدم.

شاید مثل یک سال و سیصد و پنجاه و هشت روز پیش، روز مرگ مامان!

سه شاخه گل قرمزی که دستم بود رو گذاشتم و نشستم.

مثل همیشه بود، پر از سکوت، پر از آرامش.

دوست نداشتم با هنگامه این ها یا سمن و تیام و بقیه ی فامیل بیام.

نه این که دوست نداشتم ببینم شون، نه. میخواستم این جا تنها باشم. فقط همین امروز، روز سالگرد مامان.

دانیال گفته بود اگر بیش تر از یک ساعت طول بکشه یه بلایی سرم میاره ولی مهم نبود. مگه تا حالا نیاورده بود؟

یاد پنج روز پیش افتادم. روزی که رفته بودم پیش تیام و دانیال فهمید، هه!

هیچ وقت تو زندگیم این طوری کتک نخورده بودم. این طوری که کارم به بیمارستان بکشه.

بطری آب رو روی قبر خالی کردم و با دستم شستمش. آروم آروم شروع کردم به حرف زدن. فقط این جا میشد راحت حرف زد.

-مامان باز هم میشنوی نه؟ میدونم باز هم حرف هام رو میشنوی.

مامان دو روز پیش از بیمارستان مرخصم کردن! به خاطر دیدن تیام اون جوری من رو زد!

شروع کردم به پرپر کردن گل ها و آروم ادامه دادم:

-مهم نیست مامان، می دونی، این که من رو زد اصلا مهم نیست، می دونی دکتر چی بهم گفت مامان؟

دستم رو روی شکم کوبیدم و با بغض گفتم:

-گفت تبریک میگم. تو یه مادری!

دیگه مقاومتم شکست. یه قطره اشک روی گونه ام چکید و با بغض گفتم:

-بهم تبریک گفت مامان. به خاطر بچه ی دانیال، مامان حالم از این بچه به هم می خوره، از بچه ی اون هیولا بدم میاد .

صدای ضجه هام سکوت بهشت زهرا رو شکست و داد زدم:
-از هر دوشون متنفرم مامان.

برام گرون تموم شده بود. کوتاه اومدن جلوی زن عمو گرون تموم شده بود. شده بودم مادر بچه ی هیولا! بچه ی کسی که
هر لحظه مردن و زنده شدنم رو میدید و لذت میبرد، توی شکمم بود.
چه حس بدی، چه قدر وحشتناک بود مادر شدن.

سرم رو روی قبر مامان گذاشتم و از ته دل زار زدم. دیگه ساینای گذشته ها نبودم، دیگه نه.
دلم میخواست انقدر گریه کنم که بمیرم. همین جا، پیش مامانم. کاش تنهام نمذاشت.
با گریه و صدای گرفته گفتم:

-مامان میدونم، میدونم که اشتباهه ولی من نمیذارم زنده بمونه.
دستم رو روی شکمم کوبیدم و گفتم:

-من یا این بچه رو میکشم یا خودم رو. مامان من رو نمیبری؟ نمیبری پیش خودت؟
سرم رو بلند کردم. دستم رو روی قبر کشیدم و گفتم:
-از همه چی خسته ام. بریدم مامان. دیگه واقعا نمیتونم.

اصلا به تهدید دانیال توجهی نکردم. نزدیک یک ساعت و نیم با مامان درد و دل کردم. از همه چی گفتم. از دانیال و هر
لحظه مرگم تو اون خونه، از خونه ای که پر بود از خاطرات بهترین سال های عمرم، از بچه ای که فکر کردن بهش هم
حالم رو به هم می زد.

از بچه ها بدم میاومد، از دانیال متنفر بودم، هیچ وقت نمیخواستم بچه داشته باشم، هیچ وقت.
با این حساب با بچه ی دانیال تو شکمم چی کار میتونستم بکنم؟ هر جوری بود میخواستم از شرش خلاص شم. نه اون رو
شریک این بدبختی میکردم، نه خودم رو از این بیچاره تر.
نگاهی به ساعت انداختم. دو ساعت شده بود که این جا بودم. نزدیک غروب شده بود.
بلند شدم و بعد از آخرین نگاه به سنگ قبر سیاه مامان و خوندن جمله ی تکراری مادری مهربان، از بهشت زهرا خارج
شدم.

کاش میشد دیگه خونه بر نگرادم.

با تاکسی رفتم. خیلی ترافیک بود، به خونه که رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود.
زنگ نزدم، هیچ وقت نمیزدم. در رو با کلید باز کردم و بالا رفتم. در خونه رو میخواستم باز کنم که دانیال از تو بازش کرد
و من با شدت تو خونه پرت شدم. جلو اومد و یقه ام رو محکم گرفت.

هیچ وقت کم نمیآوردم. جلوی هیچ کس!

با پرویی بهش زل زدم. قدش از من بلندتر بود.
داد زد:

-کجا بودی؟

بلندتر از خودش داد زدم:

-قبرستون!

چشم هام رو بستم که بزنه تو دهنم ولی نزد.

چشم هام رو باز کردم، عصبانی بود. خیلی عصبانی بود. صورت قرمزش این رو نشون می داد.

سرش رو تگون داد و گفت:

-خودت رو هم میفرستم قبرستون نفهم.

با تمام زورش هلم داد که با کمر محکم رو سرامیک خنک زمین خوردم. توی خودم مچاله شدم و وسط جیغ زدن ها و ناله هام بیرون رفتنش رو دیدم.

تلفن زنگ خورد. نرفتم که جواب بدم. دو هفته بود که ارتباطم رو با همه قطع کرده بودم، حتی با دوست هام.

فکر میکنم حق داشتم افسرده بشم.

خیلی ها زنگ زده بودن ولی حال و حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. فقط مینشستم به گوشه و بی هدف به اطرافم زل میزدم.

حتی حوصله نداشتم دنبال کارای این بچه برم.

تو این دو هفته که از سالگرد مامان میگذشت، یه بار هم از خونه بیرون نرفته بودم! نه حال حوصله اش رو داشتم و نه

میتونستم. دو هفته بود که از صبح تا وقتی دانیال میامد خونه، در قفل بود.

خسته بودم از این زندانی که توش حبس شده بودم، از این قفس.

خسته بودم و زمستون دلگیرتر از همیشه از راه میرسید.

رفتم جلوی پنجره و به خیابون خلوت خیره شدم. بارون نم نم به شیشه می خورد.

هوا دلگیر بود. نمیدونم، شاید من دلم گرفته بود.

صدای چرخیدن کلید توی در به گوش رسید. دویدم روی تخت و پتو رو کامل روی سرم کشیدم. اصلا دلم نمیخواست

ببینمش.

بوی خنک عطرش توی اتاق پیچید.

-ناهار درست کردی که کپه ی مرگت رو گذاشتی؟

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم که صدام در نیاد.

وسایلش رو روی تخت پرت کرد. در واقع روی من! صدای قدم هاش رو شنیدم. در حالی که میرفت توی هال گفت:

-حوصله ی مسخره بازی ندارم. میدونی که! ده دقیقه دیگه ناهار باید جلوم باشه.

حرصم در اومد. نوکر باباش بودم انگار. از همون زیر پتو بهش دهن کجی کردم. هه! اگر میدید باز هم من رو می زد. مثل

پیرزنا شده بودم. همه جام درد میکرد.

از جام بلند شدم. نه به خاطر دادن ناهار این نره غول، به خاطر این که زیر پتو حس خفگی بهم دست میداد. سمت آینه رفتم و دستی به موهام کشیدم. مرتب کوتاه شون میکردم. مدلش رو همین جوری دوست داشتم.

از اتاق بیرون رفتم و روی مبل تک نفره ولو شدم. بی حوصله تر از همیشه.

این مدت زندگی این جا همون یه ذره حس و حالی که داشتم رو هم ازم گرفته بود، شده بودم یه مرده ی متحرک. یه مرده ی متحرک با یه بچه توی شکمش.

دانیال از اتاق سابق تیام که الان درش قفل بود بیرون اومد. درش رو قفل کرد، کلید رو توی جیبش گذاشت و گفت: -کر هم که شدی!

چشم هام رو بستم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و بی حوصله گفتم: -ببند دهنت رو.

ضعف داشتم. اومد جلوم ایستاد. دستم رو محکم کشید که با شدت از مبل بلند شدم. هلم داد سمت آشپزخونه و گفت: -گمشو سریع.

رفتم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. کلی چیز میز از مغازه آورده بود و تو یخچال ریخته بود.

یه دفعه نظرم عوض شد. چرا من اذیت نکنم؟ چرا من ساکت بمونم و توهین بشنوم؟

از تو فریزر یه بسته گوشت استخون دار در آوردم و تو حال بردم. پرت کردم جلوش و گفتم: -کوفت کن، ناهار همینه.

با صدای بمش گفت: -این غذای سگ رو جمعش کن ناهار بیار.

در حالی که میرفتم سمت اتاق زیر لب گفتم: -لیاقت سگ غذای سگه!

نیم خیز شد و پاچه ی شلوارم رو تو دستش گرفت. من رو سمت خودش کشید جوری که مجبور شدم جلوش بشینم.

یقه ام رو گرفت و عصبی گفت: -آخرین بارت باشه که حرف های مفتی که یادت دادن رو به زبون میاری.

چونه ام رو توی دستش آروم فشار داد. فشار آروم این هیولا باعث می شد درد تا مغز استخونم نفوذ کنه. چونه ام داشت تو دست قوی و مردونه اش خرد می شد.

صورتش رو بهم نزدیک کرد. نفس های داغ و بریده بریدش توی صورتم پخش می شد.

ادامه داد: -سگ تویی و اون توله ی تو شکمت. فهمیدی حرومزاده؟

حرف هاش دیوونه ام می کرد، آتیشم میزد. حرف های این هیولا، امین بیتفاوت رو به مرز جنون میکشید.

به من گفت حرومزاده! به منی که مامان و بابام رو میشناخت. به منی که وحشیانه عذابم میداد.

دیگه امیدی به خوب شدنش نبود، به درست شدنش، فقط خدایا تمومش کن.

سعی کردم چونه ام رو از دستش آزاد کنم ولی انگار قصد نداشت ولم کنه.
داد زدم:

-ولم کن روانی. هر چی لایق خودت و اون مامان خرابته بار من کردی.

زل زدم به چشم های خوش رنگ اما نفرت انگیزش و جیغ زدم:

-چی از جون من میخوای؟

لبخند وحشتناکی روی لبش نشست و انگار وحشی تر شد، هیولانتر شد. انگار کور شد و دیگه هیچی رو ندید، کر شد و دیگه نشنید.

لحظات بعد فقط پر بود از درد، ضجه، جیغ و قهقهه های دانیال.

کافی میکسی که تو دستم بود رو سر کشیدم و از قاب پنجره به زمین سفید پوش خیره شدم.

تلفن زنگ زد. میدونستم که دانیال جواب میده پس سر جام ایستادم و به دونه های برفی که تند تند و پشت سر هم روی زمین فرود میاومدن نگاه کردم.

قشنگ بود ولی نه برای من، که هیچ چیز دیگه نمیتونست حالم رو عوض کنه.

صدای بم دانیال به گوشم رسید که سرد گفت:

-بگو هنگامه.

هنگامه! دلم برای نصیحت های رو مخش تنگ شده بود! دو سه ماه بود که از همه دور شده بودم.

صدای نکره اش باز تو خونه پیچید:

-ما نمیایم.

-اختیار ساینا دست منه، میگم نمیایم یعنی نمیایم.

-خداحافظ.

پرده رو کشیدم و پوزخند تلخی روی لبم نشست. صاحب اختیار من!

حوصله نداشتم، ولی دوست داشتم از این جهنم دره بیرون برم. معلوم نبود چی رو داره واسه خودش کنسل میکنه. چقدر

دوست داشتم زنگ بزnm به هنگامه و بگم که میام. مهم نبود کجا میخوان برن، فقط هدفم بیرون رفتن از این خونه بود، از این قفس.

بدنم دیگه ظرفیت کتک خوردن نداشت. همه جام سیاه و کبود بود.

خیلی ضعیف شده بودم. تو این دو سه ماه نزدیک ده کیلو لاغر شده بودم. شده بودم 40 کیلو! چقدر دوست داشتم حداقل از

دست این توله سگ خلاص بشم ولی شبانه روز در این خونه قفل بود، نمیشد هیچ کاری کرد.

روی تخت ولو شدم. ساق دستم رو روی چشم هام گذاشتم و تو فکر های مسخره ام غرق شدم. صدای خرچ خرچ از بیرون

میاومد. طبق معمول داشت میخورد. حتی اشتهاي خوردنم رو هم از دست داده بودم. تو این مدت فقط یه بار با تیام حرف زده بودم که کاش نمیزدم. بعضی وقت ها به سرم میزد که به هنگامه بگم اما چه فایده؟ مگه خودم نخواسته بودم؟ مگه با میل خودم عروس این خونه نشده بودم؟ اگر شرایطم جور بود هر طوري که بود جدا میشدم. حتی اگه قرار بود زیر دست هیولا ناقص بشم. حتی اگه قرار بود دوباره آویزون هنگامه این ها بشم.

ولی جور نبود. من دیگه ساینای گذشته ها نبودم. حالا یه زن بودم با یه بچه توي شکمم. هیچ کس نمیدونست که حامله ام چون با هیچ کس حرفی نزده بودم. گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم. سی و نه تا تماس بی پاسخ.

یازده تا هنگامه، سه تا شکوفه، پنج تا سمن، نه تا ترانه، چهار تا علیرضا و هفت تا هم از تیام. همه شون رو پاک کردم. یه عالمه پیام هم داشتم که نخونده پاکشون کردم. حوصله نداشتم کسی نگرانم بشه. تخت تکون خورد، کنارم نشسته بود.

-پاشو ریختت رو درست کن کسی داره میاد.

بی حوصله گفتم:

-من تو اتاق میمونم.

-دست خودت که نیست. پاشو اون قیافه ی نحست رو درست کن. ده دقیقه دیگه باید آماده باشی.

حالم بد میشد از این که راحت زور میگفت .

روم رو برگردونم که نبینمش و عصبی گفتم:

-گم شو بیرون. حوصله تو ندارم.

بی تفاوت گفتم:

-لباس هات رو عوض میکنی یا من برات عوض کنم؟ مامانم داره میاد.

پوزخندی زد و با لحن حرص دراری ادامه داد:

-خودت رو آماده کن مادر شوهرت داره میاد عرووش رو ببینه.

جیغ زدم:

-گم شو!

قهقهه زد و از اتاق بیرون رفت. لذت میبرد که ازش چندشم میشه. از خودش و مامان عفریته اش!

از روی تخت بلند شدم و توي آینه نگاهی به خودم انداختم. از بالا تا پایین.

موهای مشکی و لختم توي صورتم ریخته بود. پوست سفیدم بی رنگ و رو تر از همیشه بود و چشم هام از همیشه سیاه تر به نظر میرسید. از همیشه خالتر ، بی احساستر، لب هام بی رنگ تر و خشک شده بود.

یه تی شرت سفید پر از نوشته و یه شلوار مشکی تنم بود. هیکلم هم که مثل قحطی زده های سومالی شده بود. از روی لباس هم معلوم بود چقدر لاغر مردنی شدم.

به دختر لاغر و بدبخت توي آينه پوزخندي زدم و از اتاق بيرون رفتم.

زن عمو براي چي ميخواست بيداد؟ ميخواست بيستر لذت ببره؟ ميخواست با چشم هاي خودش جون دادن من رو ببينه؟ هر لحظه مردنم توي اين خونه کنار اين هيولا دیدنی بود؟

روي مبل رو به روي تلويزيون نشستم و به تلاش دانيال چشم دوختم. کلی میوه و خرت و پرت براي مامان خانمش آماده کرده بود. فکر کنم به خاطر وضعيتم بود که از نگاه کردن به خوراکی ها هم حالم بد می شد. چه وضعيت مسخره اي! دانيال يه دستمال از کشو در آورد و شروع به تميز کردن اين آشپزخونه کرد.

واقعا مضحک بود! دانيال با اون هيکل ميديويد اين ور اون ور و خونه رو آماده ميکرد که مامانش بيداد.

نمی دونم. اين من بودم که دو سال بود مادرم رو از دست داده بودم شايد اگر مامان من بود من هم انقدر ذوق به خرج ميدادم. هر چند که از من بعيد بود!

حالم خوب نبود، خونه بو می داد. کلافه سرم رو بين دست هام گرفتم و سعی کردم به حالت تهوع شديد فکر نکنم.

اين جا ننشسته بودم که روي ماه مادر شوهر گلم رو ببينم! با اين حال بدم، اين جا نشسته بودم که بيداد چون ميخواستم بپرسم. سوال هام داشتن مغزم رو منفجر ميکردن.

منتظر بودم بيداد تا بپرسم چرا؟ چرا اين حقم بود؟ چرا همه رو گول زده بود تا بشم زن دانيال؟

همه ي اين سوال ها توي مغزم ميچرخيدن. بدون توقف، ميچرخيدن و ميچرخيدن. اصلا شايد همين ها بودن که سرگيجه شديدي واسه ام به وجود آورده بودن. شايد هم مربوط به موجود کوچيک و نفرت انگيز تو شکم بود.

اين حال رو نميتونستم تحمل کنم. هر جوري بود اين بچه رو سقط ميکردم حتی اگر قرار بود خودم هم باهانش بميرم.

کلافه بلند شدم که برم تو اتاق روي تخت استراحت کنم. يکی دو بار تعادلم رو از دست دادم ولی خودم رو به اتاق رسوندم. روي تخت نشستم و از حالت تهوع ناله کردم. يهو اين طوري شده بودم.

لعنت به دانيال! مهم نبود سر چي، جديدا همه ي فحش هام بی ربط و با ربط به اون بر ميگشت!

بلند شدم و جلوي آينه ايستادم. تی شرتم رو زدم بالا و به شکم نگاه کردم. هنوز تخت به نظر مياومد. حتی از حس اين که يه روز بخواد بزرگ بشه مور مورم ميشد.

چرخيدم و نيم رخس رو هم ديدم. حساس شده بودم. ميدونستم که شکم زن سه ماهه بالا نمياد ولی باز هم با دقت از چند زاويه مختلف بررسيش کردم.

از شانسم دانيال همون موقع وارد اتاق شد.

تک خنده ي مسخره اي کرد و گفت:

-ميدونم خيلي ذوق داري ولی بهتره فعلا به مهمون برسی.

برگشتم سمتش و گفتم:

-حالم ازت به هم ميخوره. از تو و همه ي ادا بازي هات متنفرم.

پوزخندي زد و گفت:

-کنکه فکر کردي من عاشقتم؟

تو قالب همیشگی رفتم. نه داد زدن و نه گریه و زاری جواب می داد. به خاطر همین بی تفاوت تر برخورد می کردم. سال ها به این مدل عادت کرده بودم!

زل زدم بهش و گفتم:

-پس چرا آوردیم این جا؟ چرا بدبختم کردی؟

در حالی که می رفت توی حال پوزخند صدا داری زد و گفت:

-میفهمی.

یه کم مکث کرد و ادامه داد:

-اما به موقع اش!

سعی کردم به حال بدم غلبه کنم و برم پیش مهمون عزیزم، مادر شوهر دوست داشتیم!

حالم از پوزخندهایی که شده بودن عادت دانیال به هم میخورد. یه تیکه از وجود نفرت انگیزش، این پوزخند های گاه و بی گاه بودن.

وارد هال شدم و نگاهم رو از فرش به بالا کشیدم. ناخن های لاک زده شده و بلند، دو تایی پای لاغر و یه شلوار مخمل تنگ که لاغر تر هم نشون شون می داد. پالتوی کوتاه مشکی، شال بافت ظریف مشکی و یه صورت آرایش شده ی آشنا.

زن عموی عزیز من!

لبخند کش داری زد و بعد از این که نگاهی به سر تا پام انداخت گفت:

-تغییر زیادی نکردی.

خودم رو روی مبل رو به روش ولو کردم و بی حوصله این ور اون ور رو نگاه کردم.

دانیال دوباره یکی از اون پوزخند های رو مخش تحویل داد و سرد گفت:

-چرا کرده. نمی بینی لال شده؟

زن عمو با عشوه موهای شرابیش رو پشت گوشش زد.

داشتیم به این فکر میکردم که کی موهایش رو شرابی کرده که گفت:

-درست میشه عزیزم، بهش زمان بده!

حالم بد بود و بدترش کرد. این همه لوندي از کجا اومده بود؟ این دیگه چه مدل حیوونی بود؟

گوشی دانیال زنگ خورد.

-الو حامد؟

-الان؟

-خیلی خب، میام.

-خب بابا، یه ربع دیگه اون جام.

قطع کرد و رو به زن عمو گفت:

-حامد بود. من باید برم.

با شک نگاهی به من انداخت و گفت:

-مامان پیشش میمونی دیگه؟

زن عمو با عشوه چشمکی زد و گفت:

-خیالت راحت عزیزم!

پنج دقیقه بعد دانیال رفت و ما تنها شدیم.

رفتم جلوی پنجره و پشت به زن عمو ایستادم. مسیر رفتن دانیال رو با چشم دنبال کردم و گفتم:

-برای چی اومدی؟

صدای پر از عشوه اش رو از پشت سرم شنیدم:

-می دونی ساینه، یه چیزی هست که باعث میشه من دوستت داشته باشم.

یه کم منتظرم گذاشت و ادامه داد:

-این که تو خیلی شبیه منی!

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. قهقهه ای عصبی زدم و گفتم:

-مرسی که اومدی این جا من رو شاد کنی!

لبخند مصنوعی صداداری زد و گفت:

-دانیال میگفت میخوای بدونی.

کنجکاووم کردم، برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

پیرزن، خودش رو مثل دختر های بیست ساله درست کرده بود!

-خب میدونی عزیز دلم .

حس کردم نفرت توی رگهایش جریان پیدا کرد. چشم هاش، صداهش، تمام وجودش پر از نفرت شد.

لبخند حیلۀ گرانه ای زد و با لحن مرموزی گفت:

-تو نازنین سی سال پیشی!

چی میگفت؟ نمیفهمیدم، اصلاً نمیفهمیدم.

چشم هام رو پر از سوال کردم و بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-یعنی، من میخوام که باشی!

نمیدونم چی شد. شبیه یه خواب ترسناک، مثل یه کابوس، صداها تکرار شدن. بارها و بارها.

صدای زن عمو توی گوشم میپیچید:

-نازنین سی سال پیش، ما شبیه همیم، من میخوام که باشی.

هیچ چی رو نمیفهمیدم. تو خلا وحشتناک خودم فرو رفته بودم.

روی زمین افتادم و سرم رو با دو تا دست هام محکم گرفتم و فشار دادم. کاش میشد تمام محتویاتش رو بیرون بریزم.

روم فشار بود. نمیدونم از کجا ولی بود. سرم داشت میترکید.
مثل یه گردباد تند و بی رحم تمام دنیا دور سرم چرخید و من رو تو تاریکی محض غرق کرد.

سینی چایی رو جلوم گذاشت و با مهربونی گفت:

-قربونت برم چقدر بزرگ شدی. ماشالا ماشالا!

با دستم روی دسته ی چوبی مبل ضرب گرفتم و آروم گفتم:

-من نیومدم چیزی بخورم زندایی، می خوام با دایی حرف بزنم.

موهایش رو زیر روسری رنگیش مرتب کرد و گفت:

-حالش خیلی بده ولی صداش کردم عزیز دلم، میاد.

در اتاق خواب باز شد و رها با موهای باز که تا پایین کمرش میرسید بیرون اومد.

-مامان، شربت!

زندایی با تشر گفت:

-بشین پیش سائنا برات میارم.

رها سرش رو چرخوند و گفت:

-وای سائنا! چقدر عوض شدی.

سعی کردم یه لبخند زورکی بزنم ولی نشد! اوضاع خراب تر از این حرف ها بود.

سستم اومد و روی مبل کنار من نشست. با کش سری که دور مچ دستش انداخته بود موهای فرفری و بلند طلایش که خیلی

ضایع رنگشون کرده بود رو بست.

شیشه ی عینکش رو با تی شرتش تمیز کرد و گفت:

-چه عجب! تشریف مبارکت رو آوردی این جا خانم.

نگاه بی حوصله ای بهش انداختم تا بفهمه که حالم خوش نیست.

انگار حساب کار دستش اومد چون لبخند شیرینی زد و گفت:

-هنوز هم بی اعصابی!

گوشه ی لبم نا خود آگاه کج شد. بی اعصاب تر از گذشته ها شده بودم.

کی میدونست چی سرم اومده؟ کی میدونست چی کشیدم که این شدم.

زندایی یه لیوان شربت آلبیمو برای رها آورد و گفت:

-هنوز از برنامه ات عقبی؟

رها نالید:

-صد تا تست زدم. صد و ده تا عقبم هنوز.

اخمی کرد و ادامه داد:

-دیشب گفتم مهمونی نمیام، به زور من رو بردین با خودتون.

زندایی یا علی گفت و روی مبل نشست و من به این فکر کردم که احتمالا برای کنکور میخونه. چند وقت بود مدرسه نمیرفتم؟

هر جور فکر میکردم مایه ی افتخار محسوب میشدم. یه دختر هفده ساله ی متاهل ترك تحصیل کرده ی حامله!

حیف که کسی نبود به من اسطوره افتخار کنه!

این فکر ها پوزخند تلخی روی صورتم نشوند. گناهم چی بود؟

زندایی با اخم گفت:

-مامانِ فرناز دعوت کرده بود. خیلی زشت بود نیای.

با شنیدن اسم نا آشنا به زندایی نگاه کردم که گفت:

-فرناز عروسم رو میگم ساینه جان!

برگشتم به زمانی که تو روی مامان، برای نرفتن به عروسی میلاد می ایستادم. داداش رها! اسم فرناز توی ذهنم رنگ گرفت. توی کارت عروسی دیده بودمش. میلاد و فرناز. یادم اومد که قیافه ی فرناز رو هم دیده بودم. یه بار میلاد و فرناز و زندایی برای خرید عروسی دنبال مامان اومده بودن.

از پنجره دیده بودمش. به نظرم زشت اومده بود. البته میلاد هم اصلا قیافه نداشت. تو خانواده ی دایی کاظم این ها فقط رها تقریبا خوشگل بود.

با صدای تقی که از گذاشتن لیوان رها روی میز به وجود اومد به خودم اومدم.

عصبی از سر جام بلند شدم و با کنایه گفتم:

از دایی جان تشکر کنین، من علاف نیستم.

و رفتم سمت در خونه که صدای آشنایی باعث شد برگردم.

سرفه های دایی! صدای سرفه های خشکش رو می شناختم. وسط سرفه های وحشتناکش گفت:

-بیخ - ببخشید، بیا، بیا، تو اتاق و باز هم صدای سرفه اش به گوشم رسید.

دنبالش راه افتادم. حالش بد بود ولی نباید انقدر من رو منتظر میذاشت.

وارد اتاق شدیم. در رو بست، روی تخت نشست و از پنجره ی قدی اتاق به بیرون خیره شد.

بی مقدمه گفتم:

-چند سال از مامان بزرگتر بودین دایی؟

چند ثانیه دستش رو محکم روی دهنش فشار داد تا جلوی سرفه هاش رو بگیره.

سریع چشمم بستم و سرم رو برگردوندم تا نبینم. طاقت این حالت هاش رو نداشتم.

لب زد:

-یازده.

دو سه تا سرفه ی طولانی کرد و گفت:

-تو چی میخوای بدونی؟ چرا دنبال گذشته ای؟

لبه ی شالم رو به بازی گرفتم و گفتم:

-گذشته دنبال منه.

چند ثانیه سکوت بینمون حاکم شد.

-دایی از بابام بگین. خانوادش...

دایی با همون حالت بی صدا گفت:

-پسر خوبی بود. از شهرستان اومده بود. تو دانشگاه با مامانت آشنا...

وسط حرفش سرفه هاش دوباره شروع شد. این دفعه بدتر، خشک تر، وحشتناک تر.

خیلی سال از شیمیایی شدنش میگذشت ولی این اواخر حالش بدتر شده بود، خیلی بدتر. انگار نفسش گرفت، کبود شد.

دستش رو سمتم دراز کرد. نمیدونستم باید چی کار کنم فقط با چشم های گرد شده از وحشت بهش زل زده بودم که یه دفعه در

اتاق باز شد و رها با هول اومد تو. با دیدن دایی هول تر هم شد و جیغ زد:

-یا حسین! مامان بیا!

بلندتر و گوش خراشتر جیغ کشید:

-مامان، بابا حالش بده، مامان.

زندایی هم توی اتاق دوید. رها جلو اومد و دست دایی رو از دهنش جدا کرد. با دیدن قطره های خون دیگه نتونستم جلوی خودم

رو بگیرم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سمت دستشویی دویدم.

هر چی که خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم. به حدی ضعف داشتم که نمیتونستم روی پام ایستم. آویزون در و دیوار شدم

و صورتم رو شستم.

چشمام حال بدم رو زار میزدن.

نزدیک به پنج ماهم بود و دیگه وجود این بچه رو میتونستم حس کنم. بچه ای که هیچ حسی بهش نداشتم، هیچ حسی.

کاپشنم اون قدری گشاد بود که شکمم که حالا یه کم بالا اومده بود رو نشون نده. در دستشویی رو باز کردم و روی زمین

نشستم. شکمم رو گرفتم و از ته دل ناله کردم.

به کی میگفتم که حالم خوب نبود؟ زندایی و رها رو از لای در نیمه باز اتاق میدیدم که بالا سر دایی ایستاده بودن و اون قدر

نگران بودن که حواس شون به نبود من نباشه.

با تمام بد حالیم موندن رو جایز ندونستم. کوله پشتی پارچه ایم رو از روی مبل برداشتم. کشون کشون از در خونه رفتم بیرون

و اصلا ندیدم که وضعیت دایی چی شد.

توی آسانسور نشستم و به دیوارش تکیه دادم که ولو تر نشم. به تمام معنا در حال مرگ بودم.

در آسانسور که باز شد با هر بدبختی بود خودم رو بیرون کشیدم.
نگهبان که داشت کف زمین همکف رو طی میکشید با دیدن من وحشت زده گفت:
-خانم حالتون خوبه؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و عق زدم. حالم خیلی بد شده بود و کاش حداقل دلایلش رو میدونستم.
نگهبان دوید اون طرف و با لهجه ی محلیش گفت:
-شهلا، شهلا .

دختر جوانی نزدیک اومد و گفت:
-بگو بابا جان!

-این خانم رو کمک کن حالش خیلی بده.

روی زمین سرد افتادم و دختر جوان که حالا فهمیده بودم اسمش شهلا بود سمت اومد و در حالی که توی صورتش میزد با
همون لهجه ی باباش گفت:

-خدا مرگم بده خانم!

زیر دستم رو گرفت و ترسیده گفت:

-زنگ بزنم اورژانس؟

از درد دلم مچاله شدم و گفتم:

-باید...می خوام...برم...

بچه با تمام وجودش داشت لگد میزد. مثل بابای هیولاش وحشی بود و وای که طاقت این همه درد رو نداشتم .
شهلا با قیافه ی در هم رفته از ترسش گفت:

-به خدا نمیتونید خودتون رو به جایی برسونید خانم، بیاید اتاق ما استراحت.

حرف هاش رو نمیشنیدم. فکرم جای دیگه ای بود. نمیخواستم، اصلا نمیخواستم ولی دیگه راهی نبود.

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و به سختی رمزش رو زدم. دادم دستش و گفتم:

-زنگ بزن.

جیغ بلندی از درد کشیدم که شهلا رو هول تر کرد و گفتم:

-به شو...

نه، شوهرم نبود. سخت بود به دانیال بگم شوهر. سخت بود!

با آه و ناله گفتم:

-بهش زنگ بزن.

دو دستی توی سرش زد و گفت:

-خدا منو بکشه خانم. بلد نیستم با این گوشی ها کار کنم.

داد زد:

-بابا جان، بابا جان بدو تو رو خدا.

نگهبان که باباش بود سمت مون دوید و گفت:

-چی شد؟

شهلا هول گوشی رو داد دست باباش و گفت:

-میخواه به یکی زنگ بزنی.

نگهبان گفت:

-به کی؟ بگو به کی دخترم؟

در حالی که از درد در حال بیهوش شدن بودم آرام گفتم:

-اسمش، هیولاست .

شهلا گفت:

-پناه بر خدا! هیولا دیگه کیه؟

نگهبان تند تند لیست مخاطبات رو چک کرد تا به اسم هیولا رسید.

با وحشت غیر قابل وصفی گفت:

-همینه؟

ناخون های کوتاه دستم رو روی صورتم کشیدم و ناله کردم:

-بگو ساینه داره میمیره.

رنگش سفید سفید شده بود. شهلا سعی میکرد بفهمه دردم چیه.

نگهبان تماس گرفت و رو آیفون زد.

صدای خسته ی دانیال توی گوشم پیچید:

-بگو؟

نگهبان تند تند گفت:

-آقا، دستم به دامن، یه خانمی این رو داده دست من!

دانیال خونسرد پرسید:

-چی شده؟

نگهبان که انگار یادش رفته بود چی بهش گفتم با من و من گفتم:

-گفتم بهتون بگم سایه داره میمیره.

دانیال جدی گفت:

-سایه دیگه کیه؟

جیغ زدم:

-دانیال بیا، دارم میمیرم!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد تلخ ترین جوابی که میشد رو داد. طوری که تلخیش تمام وجودم رو پر کرد و قلبم رو به آتیش

کشید.

فقهه ي بلندي زد و گفت:

-به درك !

قطع كرد و جواب تماس هاي بعدي نگهبان فقط «دستگاه مشترك مورد نظر خاموش ميباشد» بود.

دردم، حال بدم، قلب شكسته ام، بچه ي تو شكمم، هيولاي تمام عيار.

با تموم وجودم جيج زدم:

-خدایا!

سه تا از زن هاي همسايه سمت مون دويدن و آخرين صدایی که قبل از بيهوش شدنم شنيدم، صدای یکی از زن ها بود که

جيج زد:

-فكر كنم حامله ست.

با حس دستی که روی موهام کشیده میشد چشم هام رو باز کردم. ميدونستم که بايد تو بیمارستان باشم.

تصوير جلوي چشم هام كاملا تار بود ولی میشد تشخیص داد که کی بالاي سرمه. مامان دومم، هنگامه!

وقتی دید دارم به هوش میام چشم هاش پر اشک شد.

با بغض گفت:

-فدات شم بيدار شدي؟

معلوم بود که بيدار شدم. ديگه سوال كردن نداشت!

خواستم يه چيزي بگم ولی نتونستم. انگار صدام رو پيدا نميکردم. مطمئن بودم که ديگه بچه اي وجود نداره و اين خیلی

خوشحالم می کرد.

چند تا سرفه ي آروم کردم و با صدای گرفته و خش دار پرسيدم:

-چند وقته اين جام؟

اشک هاي هميشه حاضر و آماده اش روی گونه هاش چكيد و مهربون گفت:

-دو روز.

خواستم سر جام تكون بخورم که دستم رو گرفت و گفت:

-نباید تكون بخوري ساينا.

زیر لب اه گفتم و ساق دستم رو روی چشمم گذاشتم.

هنگامه شاکی گفت:

-ساينا بايد ميگفتی.

با صدای گرفته ام بی حوصله جواب دادم:

-که چی بشه؟

عصبی تر گفت:

-که بدونم! سه چهار ماه تمام خودت رو حبس کردی که چی رو ثابت کنی؟

دستم رو از روی چشمم برداشتم و با لحن تند گفت:

-باید جواب پس بدم؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-ساینا خانم، عزیز دلم، بفهم! بفهم نگرانتم، بفهم دوست دارم.

دستم رو به نشونه ی برو بابا تکیه دادم و روم رو برگردونم.

صدای پایی از بیرون اتاق میاومد. انگار یکی داشت میدوید. شاید هم بیشتر از یه نفر.

در و دیوار سفید بیمارستان حالم رو به هم میزدن. سیاهی محض رو ترجیح میدادم تا این سفیدی نفرت انگیز.

از صداهایی که اومد فهمیدم کی اومده. وارد اتاق شدن و سه تایی سمت تختم دویدن. با هنگامه احوال پرسی کوتاهی کردن و

هنگامه رفت بیرون تا ما راحت باشیم.

شکوفه آروم زد تو سرم و با نگرانی گفت:

-دیوونه تو باردار بودی؟

ترانه به جایی من جواب داد:

-ببند دهننت رو، مهم اینه که الان نیست.

بقیه اش رو، رو به من گفت:

-شانس آوردی امین. نزدیک بود خودت هم یه چیزیت بشه.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-کاش میمردم!

سمن اخمی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-خفه شو روانی.

-داشتیم میمردم. گوشتیم رو دادم به یکی زنگ بزنه بهش بگه حالم بده. میدونی چی گفت؟

سه تایی مثل خنگ ها بهم نگاه کردن که با پوزخند ادامه دادم:

-خندید و گفت به درك!

ترانه عصبی گفت:

-به درك که به درك!

با همه ی حال بدم نتونستم نخندم. بیشتر از حد توانش عصبی شده بود!

یه دفعه با شکوفه زیر خنده زدیم.

سمن هم خندید و گفت:

-ترانه آروم باش گلم، نفس عمیق بکش!

ترانه هم نتونست مقاومت کنه و با خنده گفت:

-زهرمار! دیگه حرف نمیزنم.

شکوفه گفت:

-قول میدم بیشتر از چند ثانیه نمیتونی ساکت بمونی!

ترانه که مثلاً میخواست حرف نزنه محکم نفسش رو بیرون داد.

شکوفه نگاهی به در اتاق انداخت و آروم گفت:

-الان هم این جاست امین.

چشم هام رو درشت کردم و گفتم:

-هان؟

گفت:

-نکن قورباغه! میگم بیرون نشسته.

ترانه زیر لب گفت:

-خیلی خب، من تسلیم نمیتونم خفه شم.

همه خندیدیم و ترانه قیافه اش رو درهم کرد و با لحن خنده داری گفت:

-انقدر بی قرار بود. فت می خوام بشتابم عشقم رو ببینم بعد دو روز.

سمن گفت:

-مرده شور خودش و ننه اش رو ببرن.

شکوفه لبه ی پتوی چرکم رو مرتب کرد و گفت:

-ولی انگار عصبانی بود.

-به درك.

ترانه خندید و گفت:

-به درك که به درك!

روانی انقدر مسخره بازی در میآورد که همه مون رو میخندوند.

باز هم دوست هام و خوشی کنارشون، باز هم خندیدن های کوتاه ولی از ته دل، واقعی! باز هم حال خوب.

به سمن گفتم:

-حاج آقائون کو؟

لبخندی زد و گفت:

-من رو رسوند رفت واسه ات خوراکی بخره.

ترانه دستش رو روی شکم سمن کشید و گفت:
 - شما خبری چیزی نداری احیانا؟
 سمن محکم زد روی دست ترانه و گفت:
 - درد بگیری که یه ذره خجالت نمیکشی.
 شکوفه بغل دستش رو مثل پیرزنا گاز گرفت و گفت:
 - میبینی ترانه؟ از وقتی شوهر کرده این طوری بی شعور شده.
 همون موقع صدای مردونه ی آشنایی شنیده شد:
 - کی بی شعور شده؟
 تیام با یه تی شرت خاکستری جذب که هیکلش رو خوب نشون می داد وارد اتاق شد.
 همه خندیدیم و شکوفه گفت:
 - خودش میدونه.
 تیام هم خندید و گفت:
 با شعور ها، بی شعور ها، تشریف ببرید بیرون میخوام آجیم رو ببینم.
 - شکوفه و ترانه با خنده و مسخره بازی رفتن بیرون ولی سمن موند.
 - تو واسه چی نمیری؟
 قیافه اش عین بچه های دوساله ی خرابکار شده بود.
 سرش رو تکون داد و گفت:
 - من فضولم عمویی!
 خندیدم و زیر لب فحشی از روی محبت بهش دادم.
 تیام خوراکی هایی که دستش بود رو روی مبل تک نفره و کهنه ی اتاق انداخت و سمت من اومد.
 بدون این که اجازه ی اعتراض بهم بده خم شد و محکم لیم رو ب*و*س کرد.
 هلش دادم و با ناله گفتم:
 - تیام آروم.
 سمن با تشر گفت:
 - جناب آقا، درد داره.
 تیام مهربون نگاهم کرد و گفت:
 - باشه ببخشید.
 دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:
 - ساینه بر نگرد.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 - باشه چون تو گفتی.

دستش رو توي موهاي مشکيش فرو برد و گفت:
-این دفعه خطر از بیخ گوشت رد شد. اگه بلایی سرت بیاد؟
عصبی گفتم:

-فوقش میمیرم دیگه. نه؟

اخم کرد و گفت:

-مگه این که من مرده باشم بلایی سرت بیاره.

با چشم و ابرو به وضعیتم اشاره کردم و گفتم:

-الان مگه مُردی که این همه بلا سرم آورده؟

دستم رو توي دستش فشار داد و گفت:

-نمیدونم چه جور ی جبران کنم. میدونم هر چی بگی حق داری.

خداحافظی آرومی کرد و قبل از این که بغضش بشکته رفت.

سمن اومد جلو چشمکی زد و گفت:

-خیلی دوست داره ها کند اخلاق.

دست چپم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-خب داشته باشه، به درك!

اومد برای سومین بار جمله ی به درك که به درك رو تکرار کنه که با خنده جیغ زدم:

-گمشو چمن!

خندید و بعد از خدافظی رفت. خوب بود که تیام رو دوست داشت، باز هم خوب بود.

به قول ترانه زیاد هم بد نشده بود. یه شوهر خفن پیدا کرده بود بالاخره!

بعد از رفتن بچه ها تا شب خبر خاصی نبود. بچه ها میگفتن دانیال هست ولی اگه بود چرا تا حالا تو نیومده بود؟ دعا میکردم

نیاد. دیدن دوباره اش فقط من رو داغون تر میکرد.

حالم هم زیاد خوب نبود که بتونم بشینم یا راه برم. همش با گوشیم مشغول بودم.

ساعت نزدیک هشت شب بود که در اتاق باز شد و کسی به جز پرستار وارد شد.

بوت بلند جیر مشکی، شلوار جین تنگ، پالتوی کتی سرمه ای، شال مشکی و موهایی که به جز چند تا تار همه شون تو بودن

و دیده نمیشدن.

روم رو برگردوندم. واقعا دلم نمیخواست هیچ کس رو ببینم.

جلو اومد و با ناراحتی گفت:

-میدونم خوب نیستی.

لبم رو زیر دندونم محکم فشار دادم. راحت بودن فهمیدن حالم؟

دو، سه تا کمپوت دستش بود که روی میز گذاشت. نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-نمیخوای حالش رو بررسی؟

چند ثانیه ای گذشت و وقتی جوابی از من نشنید گفت:

-خیلی خب، میدونم که حوصله نداری. میرم سر اصل مطلب.

سریع بر گشتم سمتش و گفتم:

-چی؟ چی میخوای بگی؟

شالش رو مرتب کرد و گفت:

-بابا گفت بیام حالت رو بپرسم و جواب سوالت رو بدم.

لب خشکیده ام رو با زبونم خیس کردم و بی حوصله گفتم:

-چیز جدیدی داری رها؟

-بابا گفت زیاد اون رو نمیشناخته.

یه کم فکر کرد و با من و من گفت: سی... سی... نمی دونم... فکر کنم که...!

تقریباً داد زدم:

-بگو!

چشم های میشی و ریزش رو گرد کرد و گفت:

-باشه! یه لحظه صبر کن.

دستم رو توی موهام کردم و گفتم:

-رها شرایط من رو باید بدونی، حالم اصلاً خوب نیست. زودحرفت رو بزنی و برو، بفهم که خیلی مهمه!

رها کلافه گفت:

-فکر کنم سی بود. حدود سی سال پیش بابات از شهرستان اومده تهران. تو دانشگاه با عمه ناهید خدا بیامرز آشنا شدن. مثل این که رشته هاشون یکی بوده. بابام میگفت اولش موافق قضیه نبودن چون شناختی از شون نداشتن ولی به مرور عمه هم عاشق آقا محمد میشه و به اصرار مامانت وصلت شون سر میگیره. تو همون روستا عقد میکنی و بعد هم برمیگردن تهران برای زندگی. چند سال بعد عموت هم از روستا میاد تهران پیش بابات اینا. اون موقع عموت هم ازدواج کرده بوده با زن عمو نازنینت. دانیال هم ده سالش بوده.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-فکر کنم همین بود فقط.

-رها من دنبال یه نشونه میگردم که تو حرف های تو نیست. یه رابطه، یه چیزی که خانواده ی من و زن عموم رو به هم وصل کنه.

-من هر چی میدونستم گفتم.

ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد:

-بابات که دیگه رفته. چرا بعد از این همه سال دنبال گذشته میگردی؟

توجهی به سوال فضولانه اش نکردم. از فضولی و دخالت به شدت متنفر بودم.

-گفتی یه شهرستان.

با ابرو تایید کرد که ادامه دادم:

-کجا؟

-این ها رو دیگه نمیدونم.

یه کم ساکت موند. فکر کنم انتظار داشت تشکر کنم. چقدر هم اهلش بودم!

پتویی که روم بود رو کاملاً روی سرم کشیدم و منتظر شدم که بره.

انتظارم زیاد طول نکشید و چند لحظه بعد در حالی که میرفت گفت:

-یه چیزایی به حوصله مربوط نمیشه، به شعور مربوط میشه!

اهمیتی به حرفش ندادم. تقریباً چیز جدیدی نداشت.

تو این مدت زن عمو هیچی بهم نگفته بود و فقط هر چی پرسیده بودم به بابام و گذشته ربطش داده بود. واقعا گیج شده بودم.

کی از گذشته ی بابام خبر داشت؟

حرفای زن عمو توی ذهنم رنگ گرفت:

-تو نازنین سی سال پیشی.

نازنین کی بود؟ چه ارتباطی بین من و نازنین سی سال پیش وجود داشت؟

هیچ امیدی به فهمیدن این گذشته ی مبهم نداشتم. کی میتونست کمک کنه؟

ورود هیولا من رو از فکر های بی فایده و مزخرفم بیرون کشید.

واقعا حوصله ی این یه نفر رو نداشتم. قیافه اش تموم بدبختی هام رو یادم میآورد، چون باعث خیلی از این بدبختی ها خودش بود.

جلو اومد، کنار تخت. لاغرتر به نظر اومد.

باز هم همون پوزخند رو اعصاب. کاش میتونستم لب هاش رو بدوزم که دیگه نتونه تگون شون بده و این طوری حرصم بده.

هدفش چی بود؟ چی بود پشت این پوزخند ها؟

یه کمپوت آناناس از روی میز برداشت و در حالی که بازش میکرد که کوفت کنه گفت:

-خوب شد نمردی.

اصلاً حس دهن به دهن شدن باهاش رو نداشتم. الان فقط یه چیز میخوام، این که بمیرم و راحت شم.

بالاخره موفق شد کمپوت رو بازش کنه. مثل جاروبرقی بود، هر چی پیدا میکرد میبلعید!

در حال دولپی خوردن به مزخرفاتش ادامه داد:

-قبلاً هم گفتم، زوده بمیری!

با بدجنسی لبخند زد و گفت:

-ما حالا حالا ها کار داریم با هم.

مثل بچه ها دو تا انگشت هام رو توی گوشم فرو کردم! تنها راهی بود که نشنوم. کاش هندزفریم بود.

کمپوت رو تو کمتر از سه دقیقه خورد! انگار از قحطی اومده بود! جلو اومد و چونه ام رو گرفت. مثل همیشه وحشیانه. صورتش رو جلو آورد که بوی آناناس توی دماغم پیچید و جوری حرف زد که اگر کر بودم هم میشنیدم. با لحن چندی گفت:

-ساینا نظرت چیه دوباره مادر شی؟

داغ شدم، آتیش گرفتم، چه جوری میتونست؟ حال افتضاح من رو میدید و میگفت. میدید هنوز از درد نمیتونم تکون بخورم و میگفت. میدید چقدر متنفرم و میگفت. میفهمید و میگفت! دست هام رو جلوی صورتم مشت کردم و جیغ زدم: -گمشو!

قهقهه زد و رفت و دوباره من موندم و سوالم، چرا نمردم؟

بوی نم رو با یه نفس عمیق توی ریه هام پر کردم و با سر پایین به راه رفتن ادامه دادم. خیره شدن به زمین پارک که نم نم بارون روش میریخت، بهتر از این بود که سرم رو بالا بیارم و دختر و پسر هایی رو ببینم که با خوشحالی قدم میزدن. نمیدونم، شاید تقصیر من بود که درکی از هوای دو نفره نداشتم. تو دنیای من هوا فقط تک نفره بود، تو دنیای من هوا همیشه ابری بود.

صدای سرخوشی رو از پشت سرم شنیدم:

-تنهایی گلم؟!!

سرم رو برگردوندم. تقریباً بیست سالش بود و معلوم بود از این پسر های خیابونی و ولگرده. صورتم رو که دید گفت:

-جون! مهمون ما باش خانمی!

نگاهی به تیپ پرریش انداختم و گفتم:

-دنبال یکی برو که اهلس باشه.

با خندیدنش دندون های نه چندان مرتبش رو نشون داد و گفت:

-میدونم دردت چیه. اصلاً میخوام امشب رو ولخرجی کنم! هر قیمتی که خودت بخوای!

بلند گفتم:

-ولم کن دیوونه.

نمیدونم این وسط این از کجا پیداش شده بود؟ کار مهمی داشتم و وقت نداشتم باهاش سر و کله بزنم. داشتم میرفتم شرکت بابا که پرونده اش رو ببینم. شاید یه چیزایی دستگیرم میشد.

اومد جلوتر و دستش رو دراز کرد که دستم رو بگیره که با تمام سرعت شروع به دویدن کردم. دنبال میدوید و چیزی نمونده بود بهم برسه. فاصله مون خیلی کم بود. نفس نفس زنان داد زد:

-رم نکن، میدونی، خودت میدونی که میرسم بهت.

از شانس من این طرف پارک خلوت تر بود. چند هفته ای بود مرخص شده بودم ولی هنوز هم این طوری دویدن سخت بود. شالم که کلا از سرم افتاده بود و موهای مشکی و همیشه کوتاهم روی صورتم ریخته بود. نمیدونستم چقد دیگه میتونم ادامه بدم ولی میدونستم هر جا که وایستم به چند ثانیه نمیکشه که من رو بگیره و میبره. دستم رو روی قلبم که وحشتناک میزد گذاشته بودم و با تموم قدرتم میدویدم. از پارک بیرون دویدم و اون هم با چند متر فاصله پشت سرم به دویدن ادامه داد. صداهای رو میشنیدم که انگار با تلفن حرف می زد. نفس نفس میزد و خیلی هم آروم حرف می زد انگار نمیخواست من بشنوم ولی شنیدم که اسم خیابونی که توش بودیم رو پشت تلفن گفت. فکر کنم دیگه کارم تموم بود. انگار چند نفر بودن. نفسم دیگه بریده بود، تپش قلبم رو تو حلقم حس میکردم و حالت تهوع گرفته بودم. یه چیزی نزدیک ده دقیقه بود که با تمام سرعت میدویدم.

بند یه لنگه از کتونیم باز شده بود و نزدیک بود زیر پام گیر کنه ولی اصلا نمی شد وایستم ببندمش. کافی بود، یک ثانیه توقف هم برای بدبخت تر شدنم کافی بود. داشتم طول خیابون رو میدویدم که یه ماشین جلوی پام ترمز کرد و تند گفت:

-بپر بالا.

فرصت نبود که فکر کنم که این کیه و چرا میخواد سوارم کنه. الان فقط باید از شر این پسره یی سیریش خلاص میشدم. پس سریع در عقب سراتوی نوک مدادی رو باز کردم و توش نشستم. راننده هم گازش رو گرفت و با تمام سرعت دور شد. از شیشه ی عقب دیدم که پسره یه کم دنبال ماشین دوید، بعد هم یه فحش داد و دیگه از دید خارج شد. تپش قلبم هنوز آروم نگرفته بود، نگاهی به راننده انداختم. بهش میخورد سی و خرده ای سالش باشه. نیم رخ که من ازش میدیدم خوب بود. موهای قهوه ای و خوش حالتی داشت. چشماش هم تقریباً هم رنگ موهایش بود. پوستش گندمی بود و خوش تیپ به نظر میرسید. بوی عطرش هم تو کل ماشین پیچیده بود.

نفسی گرفتم که بتونم حرف بزنم. کم ندویده بودم.

سرد گفتم:

-پیاده میشم.

با صدای بمش گفت:

-نمیذاری برسونت ساین؟

با شنیدن اسمم خشک شدم. از کجا میدونست؟

فضولیم گل کرده بود ولی ساکت موندم که ادامه بده و از پنجره به خیابون خلوت و بارونی خیره شدم. ادامه داد:

-تو جشن برگشتت به ایران منتظرت بودم. نه این طوری تو خیابون! آروم گفتم:

همچین آدمی نمیشناسم، میخوام پیاده شم. تک خنده ای کرد و گفت:

-نترس، میبرمت خونه ی خودمون.

گیجم کرده بود. این دیگه کی بود که یه دفعه وسط خیابون پیداش شده بود و من رو نجات داده بود! اسمم رو هم میدونست! تازه میخواست من رو خونه شون ببره!

انگار ذهنم رو خوند. قفل مرکزی رو زد و گفت: -عجله نکن می فهمی!

نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت به نگاه کردم به بیرون ادامه دادم.

نمیدونم چرا ریلکس بودم. سوار ماشین یه پسر شده بودم ولی ریلکس بودم.

حس میکردم آشناست ولی چیزی یادم نمیامد.

ده دقیقه بعد ماشین جلوی یه خونه ی آشنا ایستاد. خونه ی خاله سهیلا!

حرفاش دوباره توی گوشم پیچید:

-جشن برگشتت به ایران.

از ماشین پیاده شد و دیدن قد بلند و هیکلش فکرم رو تایید کرد. خودش بود، مهدیار! پسر کوچیک خاله سهیلا که رفته بود آلمان! عکس هاش رو دیده بودم.

با تردید گفتم:

-مهدیار؟!

برگشت سمت و با لبخندی که انگار زورکی روی لبش نشسته بود گفت:

-بریم بالا.

در خونه ی خاله باز شد و ما تو رفتیم. سحر جلوی در خونه منتظرمون بود. در رو باز کرد و گفت:

-سلام آقا مهدیار.

مهدیار سلام زیر لبی گفت و رفت تو که سحر چشمش به من که پشت مهدیار بودم افتاد.

سلامی کرد و گفت:



-از این طرف ها خانمی.

سرم رو آروم تگون دادم و از کنار سحر وارد خونه ي خاله شدم.

آقا فرهاد خونه نبود. مازیار هم نبود.

فقط خاله بود که تو آشپزخونه در حال غذا درست کردن بود، سحر که بغل دستم بود و مهدیار که اون طوري عجیب پیداش شده بود.

خاله از آشپزخونه بیرون اومد و در حال مرتب کردن لباسش با تعجب گفت:

-سلام عزیز دلم. با مهدیار اومدي خاله جان؟

مهدیار که لباسش رو عوض کرده بود و یه شلوار گرم کن مشکی و یه تی شرت سرمه اي پوشیده بود از اتاق بیرون اومد و گفت:

-اتفاقی دیدمش. یه نفر داشت مزاحمش میشد.

خاله روي مبل راحتی نشست و با نگرانی گفت:

-خدا رحم کرده. ساینه جان بیشتر مراقب خودت باش عزیز.

پاهاش مثل مامان درد میکرد. یه جور بیماری ارثی بود. در حالی که پاهاش رو میمالید گفت:

-معلوم نبود اگه مهدیار نبود چه اتفاقی برات میافتاد.

به ستون وسط پذیرایی خونه ي بزرگ خاله تکیه دادم و گفتم:

-ممنون. یه آژانس برام بگیرید میخوام برم.

سحر در حالی که میرفت کنار خاله بشینه گفت:

-نیومده کجا؟

جوابی ندادم که مهدیار گفت:

-خواستی خودم میرسونمت.

یه لحظه یه فکری به سرم زد. دایی چیز زیادی از بابا نمیدونست ولی خاله به مامان نزدیک تر بود. شاید اون میتونست کمک کنه که مجبور نشم تا شرکت بابا برم. رفتم جلو، روبه روي خاله و گفتم:

-شما میدونین بابام اهل کجا بوده؟

خاله سهیلا چشم هاش رو که مثل چشم هاي قشنگ مامان عسلی بودن ریز کرد و گفت:

-بابات؟ چطور؟

کلافه تکرار کردم:

-میدونین؟

یه کم فکر کرد و گفت:

-آره. یادمه اون موقع ها خیلی با ناهید خدا بیامرز اصرار کردیم که ما رو بیره اون جا.

دستش رو بالا برد و اشکی که نزدیک بود از چشمش پایین بچکه رو پاک کرد. هر وقت یاد مامان میافتاد گریه ش میگرفت. نفسی گرفت و ادامه داد:

-ولی هیچ وقت نبردمون. یه شهرستان بود اطراف اصفهان.

خوشحال شدم از این که حس کردم دارم به یه جایی میرسم.

نگاهی به سحر و مهدیار که با دقت به حرف های ما گوش میدادن انداختم و پرسیدم:

-اسمش؟

خاله گفت:

-صبر کن.

بعد از چند ثانیه گفت:

-والا جایی خیلی پرتی بود. اسمش رو دقیق یادم نمیاد خاله جان. ولی نزدیکای آران و بیدگل بود. میگن خیلی امامزاده و اینا داره. خیلی دوست داشتیم بریم، قسمت نشد. بابات هر دفعه مخالفت میکرد.

چرا مخالفت؟ اون جا چه چیزی واسه پنهان کردن وجود داشته؟ شاید یه رد از گذشته. گذشته ای که رو شدنش بابا رو آزار میداده. گذشته ای که باید مخفی میونده. گذشته ای که یه ربطی به عمو و زن عمو پیدا میکرده!

تو همین فکر ها بودم که چشمم خورد به ساعت دیواری که عقربه هاش ساعت 5 رو نشون میدادن. ساعت سه و نیم بود که از خونه بیرون اومده بودم.

دانیاال گفته بود میتونم دو ساعت بیرون باشم و بعدش باید برگردم. جدیداً خیلی بیشتر باهام کنار میاومد. نمی دونم، شاید اونم از این بازی های مسخره خسته شده بود.

هنوز هم هیولا بود، هنوز هم اذیت میکرد، هنوز هم انتقام چیزی رو که نمیدونستم چیه رو میگرفت. هنوز هم پوزخند می زد، ولی آروم تر! شاید سرش گرم چیزی بود که نمیتونست روی زجر دادن من زیاد تمرکز کنه!

از ستون جدا شدم و سمت در رفتم.

خاله سریع گفت:

-مهدیار جان پاشو مادر برسونش.

بند کتونی هام رو بستم و راه افتادم.

صدای خاله رو شنیدم که نگران می گفت:

-ساینا! عزیزم انقد لج نکن. دیدی که تو خیابون...

بقیه اش رو نشنیدم. سریع از اون جا بیرون زدم چون اصلاً دوست نداشتم دوباره سوار ماشین مهدیار بشم.

یه کم غیر طبیعی به نظر میرسید. من که تو جشن مهدیار نبودم پس چه جور من رو میشناخت؟ حتی اگه عکس هام رو هم دیده بود بعید بود بتونه کسی که فقط چند تا عکس ازش دیده رو در حالی که با اون سرعت میدوید تشخیص بده.

پوفی کردم و سعی کردم ذهنم رو از این مزخرفات پاک کنم. هنگامه همیشه میگفت تو خیلی به چیز های کوچیک گیر میدی. دست خودم نبود رو ریزترین چیز ها حساس میشدم.

هنوز بارون کاملاً قطع نشده بود. هوا خیلی خوب بود. تک نفره بود! کاش بیشتر وقت داشتم که قدم بزنم. ولی مجبور بودم اتوبوس سوار شوم که به موقع خونه برسم.

این کار هام به نظر خودم هم عجیب میامد. از کی تا حالا انقدر حرف گوش کن شده بودم؟ شاید من و هیولا بالاخره تونسته بودیم یاد بگیریم کمتر به هم کار داشته باشیم. یاد گرفته بودیم بی سر و صداتر از هم متنفر باشیم!

کل راه رو که تو اتوبوس ایستاده بودم به این مدت فکر کردم. شاید دونستن اسم اون شهرستان میتونست خیلی چیزها رو روشن کنه. برای فهمیدن باید خودم می رفتم. هر چند بعید بود چیزی از سی و خرده ای سال پیش باقیمونده باشه ولی هیچ شانسی رو نمیشد از دست داد.

از اتوبوس پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. یه کوچه تا خونه فاصله بود.

سوپر مارکت رو که دیدم یاد وقت هایی افتادم که با بچه ها بیرون میرفتیم. همون وقت هایی که من تنها کسی بودم که دلستر کلاسیک میخوردم. ه*و*س کردم یه بار دیگه تجربه ش کنم.

رفتم توی مغازه و سه تا بطری خریدم و بعدش هم سمت خونه رفتم. مثل همیشه در رو با کلید باز کردم و بالا رفتم. خوش بختانه انگار خونه نبود.

وارد خونه شدم و لباس هام رو روی مبل پرت کردم. یه بلیز آستین سه ربع خاکستری تنم کردم، شلوارم رو هم عوض نکردم، با شلوار جین راحت بودم.

چند روز بود که از سمن خبر نداشتم. در حالی که بطری دلستری رو که خلاف بقیه برای من خیلی خوشمزه بود رو سر میکشیدم گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و شماره ش رو گرفتم.

بعد از چند ثانیه یه صدای گرفته تو گوشم پیچید:

الو؟

-چمن؟

-تویی امین؟ انقد زنگ نزده بودی صدات رو یادم رفته بود!

-وقتی این جوری گیر میدی به آدم یه چیزیت هست.

-حوصله ندارم اصلاً. کاش هنوز میتونستم پیام خونه تون بپوشتم.

معلوم بود حالش خرابه.

نفسی گرفت و سعی کرد به طرز خیلی ضایعی بحث رو عوض کنه.

-ترانه بهت گفت؟ واسه عید میرن هلند.

با لحن سرد معمولیم گفتم:

-تا عید مونده هنوز، من رو نیپ چون. چته؟

حس کردم بغض کرد.

خیلی آروم گفتم:

-خسته شدم امین!

-هه!یه لحظه جاي من نیستی ببینی خسته شدن یعنی چی؟

-منم سخته امین. سخته که انقدر...

بغضش ترکید و ادامه داد:

-سخته به خدا. دوستم نداره. به زور باهامه، مثل خواهرش باهام رفتار می کنه.

پوزخندی زد و گفت:

-هه! کاش یه دهم تو که خواهرشی من رو دوست داشت!

-انتظار دیگه ای داری ازش؟ به زور شروع شد، به زور هم داره ادامه پیدا میکنه.

میتونستم دقیقاً قیافه الانش رو تصور کنم. چشمای خوشگل و خیس قهوه ای، لب های قرمز شده و لب گوشتی ای که سعی

می کرد با گاز گرفتنش جلوی اشک ریختنش رو بگیره. چند سال بود که با هم بودیم؟ همه ی حالت هاش رو حفظ بودم!

آروم گفت:

-مشکلم اینها نیست، تنهام. خانواده ام که خیلی وقته جواب تلفنم رو هم نمیدن. این هم که این طوری، مشکلم اینه که با تموم

اینها باز هم مثل احمق ها عاشقشم!

ادامه داد:

-خیلی مسخره ست نه؟

بی تفاوت گفتم:

-نمیدونم، هیچ وقت کسی رو دوست نداشتم.

-کاش میتونستم احمق نباشم، کاش مثل تو بودم!

از اون مدل پوزخند های هیولایی زدم و گفتم:

-هیچ وقت نخواه مثل من باشی.

صدای هق هق ظریفش تو گوشم پیچید. دلش خیلی پر بود، منم دلم پر بود. خیلی وقت بود که از پر هم گذشته بود. سرریز

شده بود ولی کسی نمی‌دونست، کسی نفهمیده بود. چون من امین بودم! همون امینی که حال بدش رو گریه های بلندش نشون

نمیداد، سکوت خفه کننده اش نشون می‌داد.

با صدای گرفته گفت:

-کاش اون دفعه من رو نمیرسوند بیمارستان، انقدری قرص خورده بودم که بمیرم!

-مرگ چیزی رو درست نمیکنه. اگه می‌خوایش بمون بجنگ.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-از این جنگ های بیفایده خسته شدم. جنگی که نتیجه اش یه لبخند زورکی باشه، یه بغل با ترحم باشه، یه ب*و*س*ه ی سرد

باشه رو نمیخوام.

-می‌تونی بیخیالش شی؟

پوزخند صدادار و تلخی زد و آروم گفت:

-حتی یه لحظه.

-پس محکومی به تحمل!

-مرسی که باهام حرف زدی.

-مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-امین خیلی دوستت دارم. خوشحالم که هستی.

تلخ گفتم:

-کاش نبودم!

قطع کردم و گوشیم رو روی میز گذاشتم.

دومین بطری رو باز کردم و سر کشیدم. چه خوب بود که تلخ بود، مثل من.

باید یه راهی پیدا میکردم که بتونم برم به اون روستا ولی مخم کشش نداشت. انگار همه ی درها بسته بودن. اصلا رفتم فایده

داشت؟ هنوز ردی از سی سال پیش باقی مونده بود؟

دست لاغر و سفیدم که حلقه ی نفرت انگیز هیولا توش می درخشید رو روی چشم های سیاهم گذاشتم و تو افکار گیج کننده ام

غرق شدم.

کاش این همه فکر کردن یه نتیجه ای میداد.

دستم رو محکم توی دستش فشار داد. سرم رو پایین انداختم، موهای مشکیم توی صورتم ریخت.

خیلی چیزها برای امین هجده ساله آشنا بودن. مثل داد و بیداد و دعوی هیولایی، مثل نفرت هیولایی، مثل پوزخند هیولایی!

اما این یکی نبود، حافظه ی من چیزی به نام محبت هیولایی نمیشناخت.

این روزها هرچند عجیب ولی جالب بودن! شاید دروغ ولی داشتم محبت هیولایی رو تجربه می کردم. مسخره بود! بیش از

حد، ولی دانیال عوض شده بود.

دستم رو به زور از دستش بیرون کشیدم. من محتاج محبت هیچ مردی توی دنیا نبودم، من محتاج هیچ کس نبودم.

گلوش رو صاف کرد و جلوتر رفت تا بلیطم رو دم اتوبوس چک کنه.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاهی انداختم، یه نگاه خالی، نگاهی که پشتش هیچی نبود، نه حس خوب بود نه حس بد.

خالی بود مثل چشم هام، بی حس بود مثل خودم.

بارون نم نم می بارید. انگار به جز هیولا یکی دیگه ام می خواست بدرقه ام کنه. حس می کردم شاید هنوز هم آماده ی رفتن

نباشم. شاید هنوز آماده ی پذیرفتن چیز هایی که قرار بود بفهم نبودم. ولی تصمیمی بود که خیلی وقت پیش گرفته بودم.

تصمیمی که در کمال تعجب، دانیال هم گرفته بود!

بارون داشت شدت می‌گرفت. جلوی اتوبوس رسیده بودم.

ساک چرخ دارم رو دستم داد و آروم گفت:

-وقتی برگردی خیلی چیز ها فرق می‌کنه.

نفشش رو بیرون داد و در حالی که دستش رو توی موهای مشکی و پر پشتش میکشید گفت:

-تصمیمت رو بگیر و برگرد.

یه کم مکث کرد و پشتش رو بهم کرد. راه افتاد و زیر لب چیزی گفت که نتونستم بشنوم. شاید خداحافظی کرده بود.

نیشخندی به غرور بیش از حدش زدم.

یه مدت بود که درگیر بود ولی حرف نمیزد. می‌دونست چی می‌خوام ولی حرف نمیزد، عوض شده بود ولی حرف نمیزد.

به هر حال اون خداحافظی کرد و رفت ولی من هیچ حرفی نداشتم، من امین بودم! همونی که هیچ وقت حرفی نداشت.

صدای مرد من رو از دنیای بیرون کشید:

-خانم سوار شو دیگه.

زیر هجوم قطره های بی امان بارون با ساکم وارد اتوبوس شدم و به دانیالی که کم کم تو مسیر شلوغ ترمینال تهران محو

می‌شد آخرین نگاه ها رو انداختم.

هیکلش چه قدر فرق کرده بود!

روی صندلی کنار پنجره ولو شدم و فکرم سمت اون شب کشیده شد. یه مدتی بود که به هم ریخته بود ولی انگار اون شب

کلا خل و چل شده بود.

یه سری حرف های مبهم می‌زد. مثل دیوونه ها!

گفت که برام بلیط میخوره که خودم اصفهان برم. گفت خیلی حرف ها داره که بزنه ولی بعد از این که برگردم.

ازش خواستم خودش بگه ولی گفت باید برم. می‌گفت باید خودم دنبال چیزایی که می‌خوام بدونم برگردم.

دقیقا این حرفش رو یادم بود:

-وقتی همه چی رو بفهمی شاید بهم حق بدی.

حق؟! جالب بود. چی می‌تونست وحشی گری های دانیال رو توجیه کنه؟ چی می‌تونست دلیل خوبی باشه واسه زجر دادن من؟

از اون جالب تر این بود که می‌گفت دلش نمیخواد تنها برم ولی مجبورم!

بازم پوزخند گوشه ی لبم رو کج کرد. این همون هیولایی بود که وقتی تو خونه ی دایی کاظم حالم بد شده بود و داشتم

می‌مردم گفته بود به درك؟

همونی بود که گوشه ی رو روی من در حال مرگ قطع کرده بود و با بی قیدی خندیده بود؟

همون هیولا دلش نمیخواست من رو تنها بذاره؟ هه!

عجایب جهان جدیداً با محبت هیولایی هشت تا شده بود!

اتوبوس با صدای دردر موتور راه افتاد و من کم کم از دانیال دور شدم. از خونه دور شدم. از هنگامه و تیام دور شدم. از

همه دور شدم، دور و دورتر.

هم دوست داشتم برم هم دوست نداشتم. شده بودم یه آدم بی تکلیف!
 دلم نمیخواست نظرم در مورد خانواده ام عوض بشه. همین طوریش حالم از بابام به هم می خورد. تصورم از یه مرد، اون هم بابای خودم خیلی قوی تر از این حرف ها بود.
 دستم رو روی شیشه ی بخار گرفته کشیدم و زیر لب گفتم:
 -بد کردی حاج امینی! بد!
 دلم نمیخواست چیز هایی بشنوم که تصورم ازش خراب تر از چیزی که هست بشه.
 از یه طرف هم حقم بود که بدونم. بدجوری حقم بود! امین به ازای لحظه لحظه عذاب زندگیش حق داشت.
 پیرزنی که بغل دستم نشسته بود هر دو دقیقه یه بار یه موضوع جدید پیدا می کرد که داد بزنه کل اتوبوس به خاطرش صلوات بفرستن و من اعصابش رو نداشتم.
 هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و شروع کردم به آهنگ گوش دادن. سرم رو تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
 چشم هام خالی بودن اما دلم پر. واسه خودم هم فهمیدن حالم سخت شده بود.
 واسه دفعه ی چندمش رو نمی دونم، تعدادش از دستم در رفته بود. ولی باز هم دلم هوای بوی مامانم رو کرد.
 اگه بود؟ بی خیال.
 مامان خیلی وقت بود که نبود.

بی حوصله از منتظر موندن زیاد، دستم رو بالا آوردم و دوباره محکم به در چوبی کوبیدم.
 چند ثانیه بعد در باز شد و یه جفت چشم ریز و ضعیف از پشت عینک ته استکانی با قاب قهوه ای بد رنگ بهم خیره شدن و من از اولین نگاه پیرش نفرت رو خوندم!
 فخر السادات، یه پیرزن خمیده و لاغر با موهای خنایی که از روسری نخه کهنه اش بیرون زده بودن. یه چادر هم دور خودش پیچیده بود و بدون این که لب هاش تکون بخورن دونه های تسبیح توی دستش رو چند تا چند تا رد می کرد.
 چشمش که به چمدون چرخ دارم افتاد از جلوی در کنار رفت و با صدای لرزونی پرسید:
 -مهمون آقا؟
 فهمیدم که از اومدنم خوشحال نیست اما دلش رو نمیدونستم پس اهمیتی ندادم.
 سرم رو بی حوصله تکون دادم و در حالی که چمدونم رو دنبال خودم می کشیدم وارد خونه شدم.
 پیرزن هم در رو کوبید و دنبالم راه افتاد.
 خونه یه حیاط خیلی کوچیک و نامرتب داشت. دقیقاً رو به روی در چوبی حیاط، با فاصله ی نه چندان زیاد یه در دیگه بود که هم سطح حیاط بود و فخری بازش گذاشته بود.
 جلوتر از صاحب خونه وارد اتاق جمع و جور و محقری شدم که دیوار هاش کاهگلی بودن و قدیمی به نظر می رسیدن. روی

یکی از دیوار ها عکس یه زن به چشم می خورد.

خونه تقریباً پنجاه متر بود و کل کف به جز قسمت آشپزخونه یه موکت طوسی و چندش پوشونده بود.

فخري لنگ لنگان جلو رفت و گفت:

-اتاق بالا براي شماست.

بعد یکی از پنج تا پستی قرمزی که دور تا دور چیده شده بودن رو کنار زد و در پشتش رو باز کرد.

بدون حرف زدن از در بیرون رفتم. این جا حیاط پستی بود. فسقلی ولی تر و تمیز تر از حیاط.

حدود ده دوازده تا پله می خورد و می رسید به یه اتاقک با سقف کوتاه. از پله ها بالا رفتم، در رو باز کردم و چمدونم رو وسط اتاق پرت کردم.

پوزخندي روي لبم نشست. احتمالاً چون مهمون آقا بودم انقدر واسه ام تدارك دیده بودن! آقا! به دانيال نمیامد.

به نظر می رسید از این اتاق زیاد استفاده نمیشه. قالیچه ي تمیز و گل درشتی کف اتاق پهن شده بود. کنار دیوار سه تا پتو و دو تا بالش گذاشته بود، یه چادر نماز تا شده و یه مهر شکسته هم گوشه ي اتاق دیده می شد، روي دیوار هم فقط یه آینه ي کثیف و پر از لک بود.

در یه حرکت سریع، آینه رو برگردوندم. راستش حوصله ي دیدن قیافه ي داغون خودم رو نداشتم. بعد هم لباس هام رو در آوردم و کنار ساکم پر تشون کردم.

توي رخت خواب آماده و خنک ولو شدم و تی شرت راه راه سفید سرمه ي ام رو با شلوارك ساده ي سرمه ي ام از ته چمدونم بیرون کشیدم.

لباسم رو که عوض کردم صدای تق تقی شنیدم.

داد زدم:

-چی؟

در باز شد و فخري با یه سینی گنده وارد اتاق شد. سینی رو روي زمین گذاشت و به سرعت در رو بست و رفت.

چه قدر خوب بود که حرف اضافه نمیزد، چه قدر خوب بود!

حس و حال بلند شدن رو نداشتم. سینه خیز رفتم جلو که ببینم چی آورده.

چشمم که به غذای تو سینی افتاد داشتم شاخ در می آوردم. دهنم تا ته باز مونده بود!

گوشیم رو از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و شماره ترانه رو گرفتم. اون تو این چیزها کارشناس بود.

مثل همیشه صدایش پر از انرژی بود:

-سلام امین خان! سفر به خیر. بدو تعریف کن.

-اوف صبر کن دو دقیقه بابا.

-دِه نه دیگه. من می دونم یه چیزی شده تو زنگ زدی من تحلیل کنم.

لبخندي روي لبم نشست.

آروم گفتم:

-نمی دونم شاید.

اعتراض کرد:

-ا بدو دیگه! فضول مرگ شدم بچه جون، رسیدی الان؟

-آره اون جام.

یه کم مکث کردم و بعد یه دفعه گفتم:

-موزیک این زنه واسه ام شام آورده.

-خب؟

-میگو سوخاری بدون برنج، ماست چکیده بدون نعنا، دلستر کلاسیک.

بهت زده گفتم:

-دروغ؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:

-این ها یعنی چی؟

فهمید که دروغی در کار نیست.

با هیجان خاصی گفتم:

-یعنی زده به سرش.

گیج پرسیدم:

-ها؟!

با شیطنت خندید و گفتم:

-خل، چل، احمق، نفهم، کند ذهن!

داد زدم:

-حرفت رو بزن.

-عاشقت شده عزیز دلم. عاشقت شده! راحت شدی حرفم رو زدم؟

-نه؟!

-کند ذهنی دیگه، خنگی. بابا چشم های کورت رو وا کن طرف واسه ات سفارش شام داده. واسه ش مهم شدی، هوات رو داره.

از همه مهم تر! می‌دونسته تو چه چیز هایی دوست داری.

خودم هم می‌دونستم دارم دلیل الکی میارم و توجیه می‌کنم ولی از رو نرفتم.

-خب این همه با هم بودیم فهمیده دیگه. تازه اصلاً شاید این زنه همین طوری این ها رو آماده کرده باشه.

-می‌دونی که داری مزخرف میگی امین جون، نه؟ وسط اون ده کوره، زنه رفته برای تو دلستر کلاسیک خریده بدون منظور

بوده، ماستش هم اتفاقی چکیده ست، توش هم به طور سلیقه ای نعنا نریخته. ولی دیگه میگو سوخاری بدون برنج رو کجای دلم

بذارم؟ هان؟

با لحنم داشتم تمنا می‌کردم ترانه قبول کنه چنین چیزی وجود نداره.

-خب شاید، شاید...

یه کم مکث کردم و گفتم:

-آخه امکان نداره!

-دلش رو بردي ديگه، آخه نداره.

این رو گفت و بعد شروع کرد به بشکن زدن و خوندن:

-بادا بادا مبارك بادا !

با خنده گفتم:

-جمع کن موزیک، خدا روزیت رو جای دیگه بده. دانیال و این حرفا؟ محاله!

و قطع کردم. دیوونه داشت قاه قاه به من می‌خندید!

یه بار دیگه به غذاهای توی سینی نگاه انداختم. خیلی گشنه ام بود.

تا شروع کردم به خوردن گوشتیم زنگ خورد. فکر کردم ترانه ست می‌خواد به مسخره بازی هاش ادامه بده ولی هنگامه بود.

-الو؟

-سلام سائنا جان. خوبی آجی؟ کجایی؟ جات خوبه؟ نمیترسی؟ می‌خوای بیایم اون جا پیشت؟

داشت سوال بعدیش رو می‌پرسید که پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اه! من خوبم نمیخواد دیگه زنگ بزنی.

با نگرانی گفت:

-سائنا، دانیال که حرف نمیزنه من دارم از نگرانی دق می‌کنم.

زیر لب گفتم:

-نگرانی لازم ندارم.

بعدش هم قطع کردم. کلا عادت داشتم یهو قطع کنم ولی در این یه مورد خاص، حوصله ی سر و کله زدن با هنگامه رو

نداشتم. چون میدونستم نتیجه ی حرف زدن باهاش فقط اینه که می‌شینم کار های آدم رو نقد و بررسی می‌کنه و بعدش هم

رگبار نصیحت به آدم می‌بنده.

انگار یه نیروی عجیبی چشم هام رو به هم چسبونده بود.

بدجور تشنه ام بود ولی نمیتونستم چشم هام رو باز کنم. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم از شدت تشنگی بلند شدم.

روز خسته کننده ای داشتم که نتیجه اش فقط پیدا کردن یه مفرنگی در به در بود و حالا فقط دلم خواب می‌خواست. یادم افتاد

که شب به فخری نگفته بودم برام آب بیاره.

به زور از جام بلند شدم و کورکورانه سمت در رفتم. بازش کردم و همون طوری پا برهنه از پله های سیمانی و سرد پایین

رفتم.

کاش می‌تونستم همین جا توی این حیات فسقلی بخوابم. هوا خنک بود و باد آرومی می‌اومد که حس خوبی به آدم می‌داد. چشم هام رو مالیدم و در پایین رو باز کردم. فکر کنم اولین باری بود که داشتم سمت آشپزخونه ی این جا می‌رفتم. رفتم تو و همون طور که داشتم دنبال لیوان می‌گشتم حس کردم صدای گریه میاد! یعنی فخری این ساعت شب داشت گریه می‌کرد؟!

یه کم دیگه دقت کردم که مطمئن شم درست شنیدم. لیوان رو که پیدا کردم و آب خوردم از آشپزخونه بیرون رفتم. فخری کنار دیوار نشسته بود، یه چیزی رو تو بغلش گرفته بود و داشت شدیداً گریه می‌کرد و زیر لب با خودش حرف می‌زد. اون قدر تو حال خودش بود که متوجه حضور من نبود. با این که خیلی خوابم می‌اومد و از من بعید بود! ولی کنار در ایستادم که گوش کنم. برام عجیب بود چون فخری زن فوق العاده آرومی بود و اصلاً صدایی ازش در نمی‌اومد.

حالا داشتم حرف هاش رو خوب می‌شنیدم. گریه می‌کرد و یه اسم رو صدا می‌زد: -گلی؟ گلی خانمم؟ گلی دردت به جونم مادر، بمیرم واسه مظلومیت دختر قشنگم... تعجب کردم. مگه بچه داشت؟ به نظر می‌اومد یه پیرزن تنها باشه. باز شروع کرد به حرف زدن:

-گلی من رو ببخش. عزیز دلم ببخش پاره ی تنت از دستم رفت مادر. ببخش من رو گلی... دیگه داشت ضجه می‌زد. چیزی که بغلش بود رو زمین گذاشت و دستی به صورت چروکیده اش کشید. تو این تاریکی شب هم می‌شد تشخیص داد که قاب عکسه. همون قاب عکسی که روی دیوار می‌زد رو بغلش گرفته بود. انقدر شبیهش بود که فکر می‌کردم عکس جوونی های خودش باشه. به کنج دیوار تکیه داد و شروع کرد به حرف زدن. نمیدونم چی باعث می‌شد بمونم و گوش بدم. خیلی مسخره بود، منی که کل روز تو این روستای لعنتی طلسم شده می‌گشتم و شدیداً خسته بودم، منی که تو کل زندگیم کاری به کار بقیه نداشتم، من خرس قطبی از خوابم زده بودم و به ناله های یه پیرزن بیچاره گوش می‌دادم!

آروم حرف می‌زد ولی تو سکوت محض دم صبح روستا به خوبی صدای لرزانش به گوشم می‌رسید. -خدای بالا سرم شاهده نمیتونستم گل پری، اگه می‌تونستم نمیذاشتم ببرنش. شروع کرد به سینه اش کوبیدن.

هم زمان داشت با لهجه و آهنگ مادرانه ای می‌خوند:

-عزیز جونم دختر مادر/ تو دردونه م دختر مادر/ گلی خانوم دختر مادر/ بی کس شدم دختر مادر/ وای دختر مادر/ وای دختر مادر.

صداش داشت دیوونه ام میکرد، روی دیوار سر خوردم و نشستم.

یه چیزی داشت تو وجودم زنده می‌شد. یه تیکه از روحم. همون جایی که نیاز به مادر داشت.

من بلد بودم که نیاز نداشته باشم ولی این تیکه از روحم بلد نبود. این تیکه از روحم هنوز لذت شنیدن صدای یه مادر رو

فراموش نکرده بود.

لحنش وادارم می‌کرد بمونم و گوش بدم ولی با خودم جنگیدن رو خوب بلد بودم. هر جور ی که بود بدون این که متوجه بشه بلند شدم و بالا رفتم. تمام سعیم رو کردم و موفق شدم که اجازه ندم فکر سمت دشمن خونیم بره. قاتلم، خاطره هام! و موفق شدم بخوابم. امینی که از خودم ساخته بودم قوی تر از این حرف ها بود.

همین طور که تو کوچه های خلوت روستا قدم می‌زدم به حرف های جمشید فکر می‌کردم. از دو تا خانواده حرف می‌زد. یکی خانواده ی یه کلاهدار پیر به اسم فتح الله خان و اون یکی خانواده ی زنی به اسم ملوک که شوهرش رو از دست داده بوده. اون طور که میگفت بابای من پسر ملوک خانم بوده. مامان و بابا همیشه می‌گفتن پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریت سال ها قبل، تو یه سیل مردن و هیچ اثری ازشون باقی نمونده. همه چی در تضاد کامل بود. چه دلیلی واسه دروغ گفتن وجود داشت؟ من این جا فقط جمشید رو می‌شناختم. یه مفنگی چهل پنجاه ساله. چیز های زیادی از گذشته می‌دونست و گفته بود اگه موادش رو جور کنم می‌تونه خیلی چیز ها بهم بگه. بعضی وقت ها از فهمیدن منصرف می‌شدم. دلم می‌خواست فقط فرار کنم و به تهران برگردم. از خودم، از این روستا، از جمشید مفنگی که کارم گیرش بود، از گذشته، از حقیقت، دلم می‌خواست فرار کنم. اما انگار اجبار سرنوشت بود که بمونم و فعلا هم که تسلیمش شده بودم. گوشیم رو روشن کردم و از توی یادداشت ها شماره پلاک رو چک کردم. شماره ی دوازده. سه تا در رو رد کردم و با تنفر دستم رو روی زنگ رنگ و رو رفته فشار دادم. آدرس رو از فخری گرفته بودم. آدرس یه ساقی به اسم پرویز بود. پرویز ساطور! این لقبش بود. حالم از خودم و کاری که داشتم می‌کردم به هم می‌خورد ولی این یه اجبار تلخ بود، اجبار تلخ سرنوشت تلخ من! صدای یه زن با لهجه توی گوشم پیچید:

بفرما؟

-با آقا پرویز کار دارم.

_منتظر بمون.

یه پسر جوون با موتور از توی کوچه باریک رد شد و صدای سوت زدنش مثل مته توی مغزم فرو رفت. کاش می‌شد من هم بی خیال و راحت زندگی کنم. مثل یه پسر جوون موتوری! دو سه دقیقه گذشت تا یه دختر بچه در خونه رو باز کرد. رو به روش ایستادم. یه روسری گل منگلی کوچولو و کج و معوج سرش بود، صورتش به شدت کثیف بود و یه عروسک پاره بغلش کرده بود،

انگار که لولو دیده بود!

با وحشت و جویده جویده گفت:

-آقام گفت بیاین تو.

از جلوی در کنارش زدم و وارد خونه شون شدم، خونه ی پرویز ساطور. اسمش هم حال آدم رو یه جور می کرد.

دختر بچه هم دنبالم می اومد و دمپایش رو لخ لخ روی زمین می کشید.

صدای همون زنی که بهم گفت منتظر بمونم از توی خونه بلند شد:

-کوکب؟ هوی کوکب؟ بیا تو پدرسوخته.

دختر بچه با ترس به سمت خونه دوید ولی من تو حیاط ایستادم و منتظر موندم.

یه حیاط کوچیک داشت. یه طرفش خونه بود و طرف دیگه اش یه دستشویی درب و داغون که درش باز بود و بوی گندش

رو از دور هم می شد حس کرد، یه انباری و یه سری خرت و پرت جلوش.

چند ثانیه ای گذشت تا یه مرد هیکلی و سبیلو با زیر پیراهن و پیژامه راه راه آبی از پله های انباری اومد بالا و سرش رو از

در انباری بیرون آورد.

بی مقدمه و سریع گفتم:

-اومدم دنبال جنس.

دماغش رو بالا کشید و با لحن حال به هم زنی گفت:

-بگو آفات بیا. پفک نمکی که نیست دست هر کسی نمیدم. یه دسته گل کوچیک به آب بدی کل سور و ساتم رفته به فنا.

داشت بر می گشت توی انباری که بیحال گفتم:

-واسه جمشید می خوام.

از انباری اومد بیرون و با خنده ی مضحکی دندون های زرد و چنندش آورش رو به نمایش گذاشت.

نزدیک تر اومد و گفت:

-نه بابا مثل این که آق جمشید ولخرج شده!

چشمش رو ریز کرد و گفت:

-بینم دختر، بهت نمیخوره مال این طرف ها باشی.

با خنده ادامه داد:

-ای ای ای! جمشید مارمولک! ببین چی تور کرده نالوتی!

بیش از حد داشت مزخرف می گفت. بوی بدی هم که تو حیاط پیچیده بود حال رو بدتر می کرد.

کتونیم رو به پاچه شلوارم مالیدم. خاکش رو پاک کردم و بی حوصله و عصبی گفتم:

-جنس؟

لبخند هیزی زد و گفت:

-اونم به چشم چشم قشنگ! فقط مایه تیله ما رو مرحمت بفرما.
بعد از یه مکث کوتاه و دیدن سکوت من که از شدت بی حوصلگی بود گفت:
-تکلیف چیه؟

دلم می‌خواست فقط کارم تموم شه و گورم رو گم کنم و برم. از در و دیوار های این خونه کثافت می‌بارید.
پول رو از جیب جلوي کوله ي اسپرت خاکستريم در آوردم و روي زمين جلوي پاش پرت کردم.
پشت بند نگاه هیزش نیشخندي زد، خم شد و پول رو برداشت. به انگشتاي سیاه و چرکش زبون زد، پول رو سه بار شمرد و
بعد رفت تو انباري و با یه بسته ي کوچیک برگشت.
واقعا به کاري که می خواستم بکنم شک داشتم ولی پلک زدم و چشمم رو روش بستم، الان دیگه جایی واسه شک و تردید
وجود نداشت.

بسته رو از دستش گرفتم و تو همون جیب کیفم که هنوز زپیش باز بود گذاشتم و زیپ رو بستم.
بعد هم با تمام سرعتم دویدم. از اون خونه ي مزخرف خارج شدم و صدای کلفت و خراشیده ش رو نشنیده گرفتم.
در رو هم پشت سرم نبستم، فقط دویدم و دور شدم.
وقتی دور میشی همه چیز رو جور جدیدي تجربه می‌کنی و این باعث میشه همه چی رو جور جدیدي بفهمی.
دور شدن خوب بود. ولی نه همیشه.

بابا راحت دور شده بود. اون قدري که دست هیچ کس بهش نرسه. بابا شده بود یه سایه ي مبهم وسط دنیاي خاطرات من.
سایه ها خاطره نمیسازن. فقط گاهی از بین خاطرات رد میشن و رو اونا اثر می‌ذارن. بابا روي خاطرات بدم اثر گذاشته
بود.

اما نه مهم تر از تیام و اشتباه غیر قابل جبراناش، نه مهم تر از مامان و رفتن غم انگیزش، نه مهم تر از زن عمو نازنین و به
بازی گرفتن هاش، نه مهم تر از دانیال و پوزخند هاي تحقیر آمیزش.
و نه مهم تر از خودم! من، امین با همه ي بدی هاش. یه امین پر اشتباه، یه امین تقصیرکار!
به شالم که افتاده بود توجهی نکردم. همین طور به نفسم که در نمی اومد و حتی به مردمی که با لباس هاي شهري و خاصم
بینشون پرسه می زدم و جلب توجه می کردم.
فقط می‌دویدم.

خانواده ي ساده و آروم، ساده اما پر سر و صدا از هم پاشیده بود. جوري که صداش توي سرم پیچید و هرگز تکرار بی
پایانش متوقف نشد.

هر کدوم مون یه طرف افتادیم و بی عاطفگی من به تیام و شاید حتی به هنگامه هم سرایت کرد.
مرضش مسري بود و وقتی یه تنه با حجم هجوم وحشتناک دانیال به وجودم و درد ساکت نشدنی زخم هاي چندین ساله ام
روبه رو شدم این رو فهمیدم.
همه ي بدی هام رو قبول کردم و با کمال خودخواهی پیش خودم اعتراف کردم که دلم براي هیچ آدمی توي دنیا تنگ نمیشه.
البته روي آدم تاکید کردم و مامان رو گذاشتم پای استثناء، تنها فرشته ي دوست داشتنی زندگیم!

کوچه ها رو یکی یکی پشت سر گذاشتم و بی توجه به مسیری که به نا کجا آباد ختم میشد به دویدم ادامه دادم. تموم این سال ها، دنیا با لجبازی بهم ثابت کرده بود که نمیتونم خودم رو رها کنم. نه با بی خیالی، نه با فراموشی عمدی، نه با قتل احساسات و نه حتی با دویدن. اما نمیدونم چرا باز هر دفعه پناه می آوردم به یکی از همین راه های مسخره و بی فایده. پا روی دلم گذاشته بودم و بارها لهش کرده بودم.

وقتی عمق چشم هام رو از تنفر و نخواستن خالی کردم و لبخند مصنوعی ای روی لبم نشوندم و سر سفره ی عقد نشستم. وقتی پاچه هام رو بالا زدم و پا تو خونه ای که سیل خاطراتم توش جاری بود گذاشتم و اون رو به عنوان خونه ی بختم پذیرفتم.

وقتی به تمام سادگی های نوجوونیم پشت پا زدم و از آینده ی شوم و نحسم با آغوش باز استقبال کردم. و وقتی که همه ی حرف هام رو دفن کردم زیر آوار شکستگی های دلم و یه مشت سکوت خفه کننده ی تلخ توی دهنم کویدم.

پا روی دلم گذاشته بودم، هزار بار بیشتر از هزار بار!

امین سرد همیشگی رو کنار گذاشتم و یه ساینای غیر قابل پیش بینی شدم.

حباب های خاطراتم تا روی دلم بالا می اومدن، می ترکیدن و خاطرات کهنه ام رو تر و تازه می کردن. به قصد کشت یادآوری می شدن و عذاب می دادن. زخم هایی که سر باز می کردن و خون خستگی قلب از شون بیرون می زد. خسته بودم. اون قدر که تا آخر دنیا بخوابم و کسی نتونه بیدارم کنه. از اون خواب های عمیقی که حتی نفس کشیدن هم توشون جایی نداشت. فقط خواب!

نا خودآگاه لحظه ی رفتن مامان رو به یاد آوردم. چرا نمیتونستم برای همیشه از یاد ببرمش؟ چرا آلزایمر مغز من رو شست و شو نمیداد؟ مثل یه درام تلخ جلوی چشم هام پخش شد و طبق معمول نتونستم جلوش رو بگیرم. زورش زیاد بود لعنتی. خط روی دستگاه رفته رفته کم تحرك شد و مثل یه پیرزن صد ساله از نفس افتاد.

سردرد ناگهانی و عصبی توی مغزم جرقه زد. مثل یه رعد و برق جانانه. تو اوج سرعت متوقف شدم و روی زمین افتادم. دستگاه شوک نا امیدانه روی میز قرار گرفت.

بدنم بی حس و کرخت تر از قبل پهن زمین شد.

ملحفه مامان رو زیر خودش فرو برد.

دو تا دستم ناخودآگاه روی صورتم رو پوشوندن. از شدت درد تو خودم پیچیدم.

و من باز تسلیم حمله ی وحشیانه ی گذشته ام شدم.

چند لحظه بعد صدای نازک و گرمی شنیده شد:

-یهو افتاد زمین.

پشت بندش یکی دیگه:

-خانم صدای من رو می شنوین؟

-خدا مرگم بده چیزیش نشده باشه؟ طفلک معلومه غریبه.

-سوران خانم کمک کن ببریمش خونه ما. میگم تورج خان از بهداری بیدار، اون بهتر می‌دونه.

حرف هاشون رو می‌شنیدم ولی انگار دنیا خالی خالی بود. وسط هیچ و پوچ و سیاهی جلوی چشم هام جوابی پیدا نمی‌کردم. می‌فهمیدم که وقتی من رو به سمت خونه شون می‌برن دست و پاها به این ور اون ور کوبیده می‌شن ولی دردی حس نمی‌کردم.

فقط سیاهی محض و صداهاي گنگ اطرافم.

دلم می‌خواست داد بزنم، نفرین کنم، کتک بزنم، بُگشم، خفه کنم! دلم می‌خواست بمیرم، نباشم، نفهمم. دلم خیلی چیزها می‌خواست.

برای هزار و نمیدونم چند صدمین بار ذهن لجبازم حرف هاي جمشید رو مرور کرد.

کاش هیچ وقت نمی‌اومدم. حقیقت تلخ تر از چیزی بود که فکر می‌کردم!

آه آرومی کشیدم و دو دستی سرم رو فشار دادم. دردش وحشتناک تر از وحشتناک بود.

چشم هام رو از درد روی هم فشار دادم و در حالی که سرم رو روی بالشت سفت و خنک می‌ذاشتم تصمیم گرفتم به تلفنم که زنگ می‌خورد جواب بدم.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و بی حوصله منتظر شنیدن چیز هاي تکراری و همیشگی شدم.

صدایی پر عشو و نفرت انگیز توی سر در حال انفجارم پیچید. اول تک خنده اي ملیح و کشدار و بعد شروع سخنرانی!

-ساینا عزیزم! نمیخوای حال مادر شوهرت رو بپرسی؟

مکت کوتاهی کرد و با حس مالکیت خاصی ته جمله رو ادا کرد:

-عروس گلم؟

با بی قیدی تمام خندید و گفت:

-نمیخوای یه بار دیگه بهم بگی که چقدر دوستم داری و خوشحالم کنی؟

نمیدونم واقعا چه موضوع جذابی سر ظهر پیدا کرده بود که این طوری قاه قاه میخندید.

تو دلم پوزخندی زدم و جواب خودم رو دادم:

-موضوع هست جالب تر از بدبختی هاي من؟

با این که عصبی شده بودم ولی سکوت پشت تلفن رو حفظ کردم. همه جوره بلد بودم حرص در بیارم!

با دست آزاد شروع کردم به مالیدن سرم که نمیدونم چطوری می‌تونست انقدر درد کنه و سعی کردم بدون دخالت دستم

شلوار جینم رو در بیارم.

چشم هام رو بستم و در سکوت محض، گوش هام رو به زن عموي دوست داشتنی حال به هم زدم سپردم. انگار نه انگار که

جوابش رو نمیدادم.

ادامه داد:

-نمیدونم چرا انقدر از من فاصله می‌گیری دختر خوب؟

این کلمه بوی تازگی می‌داد. چند بار بهم گفته بودن دختر خوب؟ چند بار دختر خوبی بودم؟ حتی به شوخی هم تازگی داشت! موفق شدم شلوارم رو در بیارم. شلوارك ارتشیم رو از کف زمین برداشتم و تنم کردم.

زن عمو مسلط و حرفه ای به سخنرانیش ادامه داد:

-می‌دونی ساینه جان، من همیشه فکر می‌کردم که ما می‌تونیم دوست های خیلی خوبی واسه همدیگه باشیم!

لبم رو از شدت سردرد گاز گرفتم و باز هم جلوی حرف زدنم رو گرفتم. حرصم می‌گرفت که می‌گرفت. قرار نبود بیشتر از این، این عفریته ی وراج رو سرگرم کنم.

عشوه گرانه خندید و گفت:

-و... سکوت یعنی این که تو هم موافقی.

نمیفهمید! هزار سال هم که می‌گذشت باز نمیفهمید.

نمیفهمید سکوت یعنی سرم داره می‌ترکه. یعنی زودتر اراجیفتم رو تموم کن و خفه شو. یعنی از کل هیكلت حالم به هم می‌خوره. یعنی چرا نمی‌میری؟

جدي گفت:

-قبلا هم بهت گفته بودم که تو چقدر به من شبیهی.

راست می‌گفت. این رو گفته بود ولی جمله ی بعدیش کاملاً جدید و تازه بود.

-تو هم تقاص چیز هایی رو پس میدی که از شون خبر نداری!

انقد سریع سراغ حرف بعدیش رفت که وقت نکردم به قبلی فکر کنم. لحنش رو پر از مهربونی تصنعی مزخرفش کرد و گفت:

-همه چیز رو که فهمیدی با هم حرف می‌زنیم. قول میدم اون موقع زبون وا می‌کنی! اصلاً شاید خودت اومدی سراغم! فعلاً عروسک من.

خندید و قطع کرد. صدای بوق که تو گوشم پیچید نفس حبس شده ام رو به همراه ناله ی بلندی بیرون دادم.

گوشی رو پرت کردم کنار ساك همیشه ولوی کف اتاق و سعی کردم قرصم رو پیدا کنم، اما چشم هام تار می‌دیدن و توان بلند شدن رو هم نداشتم.

به سردرد عادت داشتم ولی انقدر شدیدش غیر عادی بود.

صدای تق تق در اومد. از خدا خواسته داد زدم و فخری رو صدا کردم. چقدر به موقع ناهار آورده بود. با آرامش و طمانینه همیشه در رو باز کرد و سینی رو روی زمین گذاشت. جلوی در ایستاد و منتظر شد بگم چی می‌خوام.

نالیدم:

-قرص سردرد من...

آروم وارد اتاق شد و در رو بست. با سرعت یه حلزون تیر خورده فاصلهاش تا من رو طی کرد. نشست و شروع کرد دنبال قرص گشتن. فکر کردم اگه قلبم درد گرفته بود با این سرعت فوق العاده ی فخری حتما الان حلوا رو گاز بود! بعد از چند دقیقه وسط تپه ی لباس ها و وسایل کف اتاق بسته ی قرص رو پیدا کرد، يدونه قرص از توش در آورد و توي دستم گذاشت. بعد رفت و لیوان آب توي سینی رو آورد و کنار رخت خوابم گذاشت و رفت و در رو بست. قرص رو خوردم و قبل از این که سردرد من رو بکشه خوابیدم.

-میشه بذاریش واسه وقتی که رفتم؟
نگاه خمار و طولانی ای بهم انداخت و بعد از چند دقیقه که انگار تازه دوزایش افتاده بود بساطش رو جمع کرد و وارد راهروی باریک و دل گیری شد که به آشپزخونه می رسید و دفعه ی قبل دیده بودمش.
صدای ضعیفش رو شنیدم که می پرسید:
چرا دست از سرم بر نمیداری؟
بی توجه به سوالش دستم رو روی فرش زبر و قرمز گذاشتم و خطوط یکی از گل های بد فرمش رو با انگشت دنبال کردم.
صدای پاش نشون میداد که از آشپزخونه برگشته. سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. از همون نگاه های خالی. رنجور و خمیده با پوست زرد و چشم های گود رفته ای که به طرز واضحی اعتیادش رو نشون می دادن. لیوان چای رو دستم داد و رو به روم نشست.
در حالی که به لیوان شسته نشده نگاه می کردم و تو دلم عق میزدم گفتم:
بعد از اومدن عمو سیامک چه اتفاقی افتاد؟
دستی به موهای قهوه ای و بی حالتش کشید و گفت:
شب وحشتناکی بود. اون موقع من خیلی بچه بودم. وقتی صدای جیغ و داد ملوک خاتون رو شنیدم از اتاقک نگهبانی مون دویدم بیرون. یه اتاقک کوچیک بود نزدیک در باغ. خونه ملوک خاتون هم درست وسط باغ بود. داشتم گیج و منگ اطراف رو نگاه می کردم که آقا رو دیدم.
سرفه ی خشکی کرد و ادامه داد:
می دوید. ترسیده بود، تو همون تاریکی نصفه شب هم می تونستم ببینم که دستاش می لرزه. یادمه داشتم دنبال بابام می گشتم تا بپرسم چه خبره که آقا دوید و از خونه بیرون رفت. چند دقیقه بعد بابام هراسون از خونه بیرون اومد. فیروزه و گل پری و صادق هم دنبالش می دویدن.
گل پری؟! چه قدر آشنا بود.
بعد از چند لحظه جرقه ای تو ذهنم زده شد. قاب عکس دیوار فخری!
وسط حرفش پریدم و گفتم:
-اینا کین؟ فیروزه و... !

قبل از این که هر سه تا اسم رو تکرار کنه با سر تاییدش کردم.
به پشتی تکیه داد و گفت:

-خدمتکارهای خونه ی خاتون. فیروزه رو که برات گفتم. بعد از این که دولت، اموال فتح الله خان رو بعد از اون تصادف خانوادگی مصادره کرد، فیروزه تنها کسی بود که از اون خانواده موند. فیروزه موند و هیچی، هیچی هیچی! واسه همین مجبور شد تو خونه ی خاتون کار کنه.
-بقیه شون چی؟

-گل پری بیوه بود. بر و رو دار و با حیا. یادمه که یه پسر نوزاد هم داشت. هیچ وقت نفهمیدم چی به سر شوهرش اومده. صادق هم...!

چیزی که می خواستم رو فهمیدم. بدون نگاه کردن، گوشیم که در حال زنگ خوردن بود رو خاموش کردم و گفتم:
-مهم نیست. بقیه اش رو بگو.
یه کم فکر کرد و ادامه داد:

-یادمه که بابام داد زد و گفت: جمشید ساکت رو ببند و مادر و خواهرات رو از خونه بیار بیرون. اون گفت که باید فرار کنیم، همه مون. حتی نگفت که چی شده. فرداش از زبون محلی ها شنیدم که...!
دماغش رو به طرز چندشی بالا کشید و ادامه داد:

-شنیدم که ملوک خاتون کشته شده. من به چیزی که دیده بودم شک نداشتم.
بهش اشاره کردم که ساکت شه. لیوان کثیف رو کنار دیوار گذاشتم، کوله ام رو روی دوشم انداختم و بدون هیچ حرفی از خونه اش بیرون زدم.

هضمش برام سخت بود، امکان نداشت. چرا عمو سیامک باید خاتون رو می کشت؟ اون مادرش بود!
از فکر خودم خنده ام گرفت. مگه تیام مامان رو نکشته بود؟!

روي كبودي دردناك پام دستی کشیدم و تو چشم های خاکستریش که حس می کردم پر از نگرانی زل زدم. مگه بلد بود نگران بشه؟

با صدای خفه ای پرسیدم:

-برای چی اومدی؟

آب دهنش رو قورت داد، سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

-اومدم شاید آرام شم. باور کن از وقتی...!

وسط حرفش پریدم. دستم رو بالا آوردم و با پوزخند گفتم:

-باور نمی‌کنم!

آهی کشید و گفت:

-باور کنی یا نه من این جام.

سرم رو برگردوندم سمت پنجره و زیر لب گفتم:

-کاش نبود.

در سمت خودش رو باز کرد و گفت:

-پیاده شو ساینه.

باورم نمی‌شد. وای که این دانیال، جدید و ناشناخته بود!

سرم رو برگردوندم. فقط با پرویی جواب دادم:

-من با تو جایی نمیام.

پوزخندی زد و گفت:

-فعلاً که اومدی! پیاده شو قدم بزنیم.

قدم بزنیم؟ دانیال می‌گفت بریم قدم بزنیم! از پنجره مردم رو می‌دیدم که با خوشحالی رو سی‌وسه‌پل و کنار رودخانه قدم

می‌زدن. چرا من جزو این جماعت خوشحال نبودم؟

دانیال از تهران کوبیده و تا اینجا اومده بود. من رو سوار کرده بود و شهر آورده بود. اصفهان، زاینده‌رود، سی‌وسه‌پل. ازم

خواسته بود پیاده شم قدم بزنیم. حرف بزنیم!

هر کی بود الان ذوق‌مرگ شده بود از این شرایط رؤیایی. ولی من نشده بودم. چون واقعاً رؤیایی نبود!

چون من به دانیال و مهربونی هاش اعتماد نداشتم. چون دانیال انقدر آزار داده بود که خوب بودنش درک نمی‌شد. چون انقدر

این و اون واسم نقشه کشیده بودن که بی‌اعتماد شده بودم، نسبت به همه. حتی نسبت به خودم. حتی نسبت به خدا!

از کجا معلوم که این هم نقشه نباشه؟!

دانیال پیاده شد و خواست در سمت من رو باز کنه که سریع قفلش کردم. واقعاً برای چی اومده بود؟

سرش رو آورد تو ماشین و عصبی گفت:

-ساینه دیوونه ام نکن پیاده شو.

بدون این‌که نگاهش کنم سرد گفتم:

-من رو برگردون خونه فخری.

-تو نیستی که معلوم می‌کنی کجا بریم. پیاده شو اعصاب من رو نریز به هم.

برگشتم سمتش و داد زدم:

-پس اعصاب من چی؟ حالم بده، دارم دیوونه میشم.

بلندتر داد زدم:

-می‌فهمی احمق؟ من دارم دیوونه میشم!

آروم تر گفت:

-اذیت نکن، پیاده شو حرف بزنیم.

کاملاً بی‌میل در رو باز کردم و پیاده شدم. مگه میتونستم به حرفش گوش ندم؟ به حرف یه هیولای دیکتاتور! دستم رو به زور گرفتم و من و دانیال هم شدیم یکی از هزاران زن و شوهری که کنار زاینده‌رود قدم می‌زدن. نفسی گرفت و گفت:

-شاید باورت نشه ولی وقتی نبود یه هزار بار خودم رو درحالی که این‌ها رو برات تعریف می‌کنم تصور کردم. می‌دونی، مثل یه داستان میمونه. پیچیده ولی کوتاه، تلخ ولی ساده!

-بابای تو خاتون رو کشت؟

چیزی نگفت. فقط نفس عمیقی کشید و انگشت‌های مردونه‌اش رو لابه‌لای انگشت هام جا داد.

مهم نبود که بیشتر از کپنم حرف می‌زد. من باید همه چی رو می‌فهمیدم. باید!

می‌خواستم سؤال بعدی رو بپرسم که گفت:

-معتاد بود، پونزده سال تمام معتاد بود.

روی پل رفتیم. چشم دوختم به حرکات آروم و موزون آب و ادامه‌ی حرفش رو شنیدم:

-از وقتی بابات عقد کرد و رفت تهران بدتر هم شد. دست به هر کاری می‌زد. حتی اگه اون کار...!

سرم رو سمتش چرخوندم که ادامه‌اش رو بشنوم.

ابروهای تیره و بلندش رو بالا انداخت و حرفش رو عوض کرد:

-هرچند پشیمون شد اما هیچ‌وقت نخواست که اعتراف کنه.

موهای لختم که با نسیمی که می‌اومد تکون می‌خورد رو از جلوی چشمم کنار زدم و با صدای آرومی گفتم:

-کی رو گرفتن؟

مکثی کردم و حقیقت رو با همه‌ی تلخیش به رخ کشیدم:

-به‌جای بابات، به‌جای قاتل!

گوشه‌ی لب گوشتیش رو گاز گرفت و سعی کرد بدون توجه به‌طعنه هام جوابم رو بده.

-پرستار شخصی خاتون بود و میتونست انگیزه‌ی مالی هم داشته باشه. دلایل مسخره‌ای به نظر می‌رسن ولی برای بازداشت

فیروزه کافی بودن. فیروزه برای دومین بار از خانواده‌ی امینی زخم خورد و این هم‌بار آخرش نبود.

دستش رو پشت کمرم گذاشت که در کمال تعجب سعی نکردم مخالفتی کنم. شاید ذهنم اون قدر درگیر بود که فرصت مخالفت نداشتم.

-ولی خاتون پناهش داد. اون هیچ جا رو نداشت.

پوزخند تکراریش رو زد و گفت:

-احمقانه ست! تو هیچ چی نمی‌دونی.

-تو این‌جایی که بگی. مگه نه؟

سرش رو پایین انداخت، با پاش روی زمین ضرب گرفت و گفت:

-نمی دونی چقدر سخته.

باز رفتم تو پوسته‌ی پررو و تلخ خودم:

-سخت‌تر از بلاتکلیفی من نیست.

با دادی که زد توجه جمعیت بهمون جلب شد:

-چرا هست! تو نمی‌فهمی.

آروم و خونسرد گفتم:

-خب بگو که بفهمم.

مکثی کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

-عاشق عمو محمد بود. نمی‌دونم رو حساب چی ولی دلش خوش بود که باهاش ازدواج می‌کنه و زندگیش سر و سامون می‌گیره.

صورتش رو سمتم برگردوند و با لحنی که انگار مقصر من بودم گفت:

-و بابای تو چی کار کرد؟! به بهونه‌ی درس و دانشگاه رفت تهران و همون جا با مامانت آشنا شد.

دوباره سرش رو انداخت پایین و زیر لب گفت:

-هه! نامرد حتی عروسبیش رو هم تو روستا جلوی چشم همه گرفت و رفت! اون دختر افسرده رو گذاشت و خوش و خرم رفت! بعدش هم که قضیه‌ی قتل خاتون و بازداشت فیروزه.

با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

-تو چرا جوش می‌زنی؟ چه اهمیتی داره؟ اون یه کارگر ساده بود.

-نبود، می‌فهمی؟ نبود!

از صدای داد بلندش گوشم تیر کشید. عصبی بودم و عصبی‌تر شدم.

منم صدام رو بالا بردم:

-پس چی بود؟ هان؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

نفس عمیقی کشید که آروم شه. تو ازدحام جمعیت اکسیژن کم آورده بود. نمی‌دونم چرا انقدر از کوره درمی‌رفت.

-وقتی خاتون کشته شد...!

جمله‌اش رو با بی‌رحمی اصلاح کردم:

-وقتی بابات خاتون رو کشت!

نگاهش نکردم ولی حس کردم چشم‌غره‌ی بدی رفت و ادامه داد:

-بابا و مامانت برگشتن روستا در ظاهر واسه مراسم و این حرف‌ها. ولی درواقع واسه شکایت از اون دختر بی‌پناه. واقعاً

احمقانه به نظر میاد نه؟!

کنجکاو بودم ولی چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-مامانت می‌ترسید، می‌ترسید فیروزه زندگیش رو به هم بریزه. سر همین ترس‌ها و کشمکش‌ها بابات از فیروزه شکایت کرد و

بعدش هم دوباره برگشتن تهران.

-فیروزه اعدام شد؟

-نذاشت.

-برگشتم سمتش و پرسیدم:

-کی؟

-بابام. در ازای زندگیش!

وقتی نگاه خیره‌ام رو دید پوزخندی زد و گفت:

-مجبور شد با بابایی معتاد و عملی من ازدواج کنه.

مکث کرد و زیر لب تکرار کرد:

-مجبور شد، شاید مثل تو.

مطمئن‌تر درحالی که به آرامش رودخونه خیره شده بود جواب خودش رو داد:

-آره دقیقاً مثل تو، مثل تویی که مجبوری با من باشی. تویی که از من لعنتی متنفری!

سریع سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. خودش بود؟! دانیال بود که به خودش می‌گفت لعنتی!

-یعنی...

برام پرسیدنش هم سخت بود. یه جورایی تو شوک بودم.

-به‌جای فیروزه گل پری رو گرفتن. اعدام شد و بچه‌اش موند رو دست فخری. اون هم که از پیشش بر نمی‌اومد سپردش به

مامان و بابات و اون‌ها بردنش تهران.

خدای من یعنی هنگامه؟

-خاله‌ات اسمش رو گذاشت مهدیار. هرچند اسم اصلیش یه چیزی تو مایه‌های...!

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-یادم نمی‌اد، یعنی مهم نیست.

نمی‌دونستم خوشحال بشم که حدسم در مورد هنگامه غلط از آب در اومده بود یا ناراحت بشم بابت مهدیار. مهدیاری که

مهدیار نبود!

دستش رو از کمرم آزاد کردم و روبه‌روش ایستادم. نگاه سرسری‌ای به چشم‌ام انداخت و با صدای آروم و خش‌داری گفت:

-و...همه چی تموم شد. بی‌سروصدا.

صداش کردم تا توجهش رو جلب کنم ولی نگاهم نکرد.

-یعنی چی که تموم شد؟ فیروزه و بابات، یعنی تو!

پشتش رو بهم کرد، سرفه‌ای کرد و گفت:

-باشه برای بعد.

صدام رو بالا بردم:

-می‌خوام الان بشنوم.

بلند و خشن داد زد:

-چی می‌خواهی بشنوی؟ هان؟ آره فیروزه مامان منه. اون زن بدبخت مامان منه. من بچه‌ی فیروزه و سیامکم، من همون پسر بچه‌ایم که تو ده‌سالگی، وقتی همه دنبال قایم‌باشک و دنبال بازی بودن مجبور بود به خاطر اعتیاد باباش کار کنه. چشم هام رو روی نگاه‌های خیره‌ی مردم بستم و با تمام وجودم خرد شدم. -اینی که از مامانم می‌بینی نقاب لعنتی، مامان من فیروزه ست! همونی که خونه‌ی مردم رو می‌سابید که خرج زندگیش رو بده. همونی که در حد مرگ کتک می‌خورد و به روی خودش نمی‌آورد. همونی که دوازده سال با اعتیاد بابام کنار اومد و دم نزد، همونی که عاشق بابای بی‌غیرت تو بود ولی اون یه دختر دیگه رو آورد و جلوی چشم مامانم عقد کرد. انقدر عصبانی بود که هیچ‌کس تو جمعیت جرئت حرف زدن نداشت. فقط حلقه‌زده بودن و بی‌صدا محو فریادهای دانیال شده بودن.

کاش یکی از این هزاران نفر من رو می‌فهمید. منی که زیر فریادهای دانیال له می‌شدم ولی ظاهرم رو حفظ می‌کردم و محکم ایستاده بودم.

-می‌فهمی ساینه؟ بعد سی سال من اومدم که انتقام بگیرم. می‌خواستم انتقام همه‌ی روزای تلخم رو با زهر کردن زندگیت بگیرم. حیف که...

مکث و سکوتش باعث شد با تردید چشم هام رو بازکنم و به دانیالی که در حد مرگ داغون و عصبی بود ولی با اون تی‌شرت مشکی جذاب به نظر می‌رسید خیره بشم.

جمله‌ی آخرش رو تقریباً لب زد ولی به‌وضوح یه فریاد به گوشم رسید.

-حیف که نتونستم دوستت نداشته باشم لعنتی!

این‌رو گفت و مثل بازیگری که یه سکانس تلخ رو تموم کرده باشه بین جمعیت راهش رو باز کرد و رفت.

دنیا روی سرم آوار شده بود. دنیا با تمام عظمتش یه دفعه روی سرم آوار شده بود؛ اما توقف نکردم، جلوی ریختن اشک هام رو هم نگرفتم.

فقط مثل یه رباط مطیع و حرف‌گوش‌کن، سرم رو پایین انداختم و زیر نگاه‌های ترحم‌آمیز و دلسوزانه‌ی مردم دنبال شوهرم راه افتادم.

شروع کرد به سرفه کردن.

هنگامه تند از جاش پرید و چند ثانیه بعد یه لیوان آب آورد و بهش داد. نگاه سرسری‌ای بهش انداختم. چقدر پیر شده بود. ضعیف و لاغر و رنگ‌پریده.

شاید یه کم بی‌انصافی بود ولی ازش متنفر بودم. از این پیرمرد ضعیف و بیچاره، از بابام!

یه دونه آلبالو گذاشتم توی دهنم و به پنج سال پیش برگشتم. جایی از خاطراتم که بابا توش گم شده بود. چهار سال پیش، جایی که بدون حضور بابا ازدواج کردم. جایی که بچه‌ای که از ش منتفر بودم تو وجودم کشته شد. جایی که دانیال همه‌ی تلاشش رو برای زجر دادن من کرد. دو سال پیش، جایی که همه‌ی حقیقت گذشته رو فهمیدم و الان! الانی که بابا بعد از پنج سال برگشته بود و هنگامه برای برگشتنش یه مهمونی کوچیک گرفته بود. انگار افتخار داشت که بابامون بعد از پنج سال وقتی شرایط روبه‌راه شده بود برگشته بود. تازه حاج‌آقا امینی معتاد هم شده بود! از تیام شنیدم که دو ماه پیش ترك کرده. تو همین فکرها بودم که با فرو رفتن مبل متوجه شدم دانیال کنارم نشسته. چیزی نگفت فقط یه کم نگاهم کرد که مطمئن شه حالم خوبه.

خاله سهیلا با مهربونی گفت:
-ساینا جان چرا ساکتی دخترم؟
لبخند آرومی زدم و باز ساکت موندم.
خاله آماده بود جمله‌ی بعدیش رو بگه که صدای گریه مانع شد.
آریا با گریه پرید بغل سحر و گفت:
-مامان سروش من رو زد!
سحر بوسش کرد و گفت:
-اشکال نداره مامان جان. حواسش نبوده حتماً، بازیه دیگه.
همون لحظه سروش از اتاق بیرون اومد و با پرویی گفت:
-دلم خواست بزnm!
شروین که داشت تو آشپزخونه به هنگامه کمک می‌کرد بیرون اومد و با جدیت ساختگی گفت:
-سروش! بیا اینجا ببینم.
سروش پاهای تپش رو روی زمین کوبید و گفت:
-نميام. می‌خوام پیش دایی بشینم.
بعد هم رفت سمت مبل تک نفر و رو پای تیام ولو شد.
تیام نگاهی به من و دانیال انداخت و با خنده گفت:
-یا امامزاده! دایی تو چرا انقدر سنگینی؟ روت به خاله‌ات رفته، وزنت به شوهر خاله‌ات؟
همه خندیدن، حتی من و دانیال.
هنگامه از تو آشپزخونه بلند گفت:
-بس که می‌خوره بچه‌ام. سیر نمی‌شه که داییش.
چشمم به بابا افتاد که اشک تو چشم هاش حلقه‌زده بود و با لبخند به نوه‌ی پنج‌ساله‌اش نگاه می‌کرد. نوه‌ای که لذت دیدن

بزرگ شدن و قد کشیدنش رو ازدست داده بود.

بابا همه چیز رو ازدست داده بود.

آریا که آرومتر شده بود وسط سحر و مازیار نشست و سحر یه بار دیگه بامحبت بوسش کرد.

نگاه‌های خاص سمن از چشم‌های تیزم پنهون نمودند. جوری با حسرت به سحر و مازیار و آریا نگاه می‌کرد که انگار ترشیده بود! البته شاید ترشیدن براش بهتر از تیامی بود که خانواده‌اش رو ازش گرفته بود و دوستش هم نداشت.

تیام ولی بدون توجه به سمن و نگاه‌های پر از حسرتش، با دانیال حرف می‌زد و غش‌غش می‌خندید.

شوهرخاله هم کنار بابا نشسته بود و سعی می‌کرد به حرفش بیاره ولی بابا داغون تر از این حرف‌ها بود. تنها جوابش به پرحرفی‌های باجناغش تکون دادن سرش بود درحالی که توی عالم خودش بود و شرط می‌بندم یک کلمه از حرف‌های اون رو هم نمی‌فهمید.

هنگامه با یه سینی چایی اومد توی حال و گفت:

-جای آقا مهدیار خیلی خالیه. کاش زودتر می‌اومد ایران.

خاله که متخصص اشک ریختن بود سریع بغض کرد و درحالی که گوشه‌ی چشمش رو پاک می‌کرد شروع کرد باریشه‌های روسری گل‌دارش بازی کردن.

مازیار جواب داد:

-مهدیار که فعلاً قصد برگشتن نداره. مامان هم طفلک همه‌اش غصه می‌خوره.

آقا فرهاد با ناراحتی گفت:

-خیلی خودت رو اذیت می‌کنی سهیلا جان. مازیار راست میگه. بالاخره مهدیار که دیگه بچه نیست، کسی رو هم به‌جز ما نداره. یه کم بهش زمان بدی حالش خوب میشه.

خاله سهیلا یه استکان از سینی‌ای که هنگامه جلوش گرفته بود برداشت و با بغض گفت:

-این‌ها واسه من حرف نمیشه. هنگامه جون خاله، تو که خودت مادری باید بفهمی حال من رو.

هنگامه که به همه چایی تعارف کرده بود سینی رو زمین گذاشت. کنار سمن نشست و درحالی‌که چادرش رو مرتب می‌کرد با دلسوزی گفت:

-شما درست میگی ولی چاره‌ای نیست خاله. من میدونم براتون سخته دوری مهدیار، اون هم وقتی که تازه برگشته بود ایران و الان دوباره رفته، ولی حرف ما اینه که با غصه خوردن چیزی درست نمیشه. فقط باید صبر داشته باشیم.

خاله صورت تپیش رو پاک کرد و گفت:

-هی خدا! این هم حتماً حکمتی توش بوده. سی سال بزرگش کردیم، مواظبش بودیم، هواش رو داشتیم. سی سال تنمون لرزیده که چیزی نفهم اون هم فقط به خاطر خودش. اون وقت از وقتی که فهمیده گذاشته رفته.

بغض گلوش رو گرفت و گفت:

-نامرد قید همه چی رو زده خب منم مادرم! هفت‌ماهه کلاً خبری ازش نیست. بعضی وقت‌ها به مازیار زنگ می‌زنه ولی با من حرف نمی‌زنه. وقتی هم که داشت می‌رفت هر چی التماسش کردم توجه نکرد.

خاله رسماً زد زیر گریه:

-میگه تو که مادرم نیستی به حالت چه فرقی می‌کنه من کدوم گوري باشم؟

تیام که دست از حرف زدن با دانیال برداشته بود وارد بحث شد:

-خاله من نمیگم هر جور دلش خواست رفتار کنه و با شما حرف بزنه ولی باید به اون هم حق بدیم. من هم اگه بعد این همه

سال می‌فهمیدم که حقیقت زندگیم رو ازم قایم کردن، معلوم نبود چه واکنشی نشون بدم.

خاله سری به نشونه ی موافقت تکون داد و سعی کرد جلوی اشک ریختنش رو بگیره.

همون موقع گوشی دانیال زنگ خورد. خیلی آروم حرف زد و من هم اصلاً تلاشی نکردم که بشنوم.

شروین در حال عوض کردن جو مهمونی بود که دانیال از جاش بلند شد و گفت:

-خب دیگه، ببخشید ما زحمت رو کم می‌کنیم.

هنگامه معترض گفت:

-و!! من ناهار گذاشتم بشین آقا دانیال.

نه دیگه بریم بهتره، بلند شو ساینا جان.

سریع از جام بلند شدم و توی اتاق سروش رفتم. وسایل هام رو برداشتم، داشتم می‌رفتم بیرون که جلوی آینه‌قدی متوقف شدم.

شالم رو درآوردم و درحالی‌که سرم رو به جهت‌های مختلف می‌چرخوندم به موهای مشکی و لختم که حالا فقط به اندازه‌ای

بلند شده بودن که بتونم ببندمشون خیره شدم.

چقدر متفاوت شده بودم!

بیشتر از این وقت تلف کردن دانیال رو عصبی می‌کرد. پس شال فیلی‌ام رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. همه

داشتن اصرار می‌کردن که بمونیم ولی دانیال گفت که وقت ملاقات نزدیکه و باید یه سر بیمارستان بریم.

با سمن دست دادم و اصرار می‌کردم که بغلم نکنه.

در گوشم گفت:

-خداحافظ عمه جون.

از بغلش بیرون اومدم و با تعجب نگاهش کردم که لبخند شیطننت‌آمیزی زد و نامحسوس به شکمش اشاره کرد.

باورم نمی‌شد! بالاخره ترانه به آرزوش رسیده بود! چند ماه دیگه می‌تونست بچه‌ی احتمالاً خوشگل سمن رو ببینه.

لبخند دوستانه‌ای تحویلش دادم و درحالی‌که بلند با بقیه خداحافظی می‌کردم به چشم‌های سمن فکر کردم که نمی‌خندیدن. شاید

می‌دونست که بچه هم نمیتونه تیام رو وادار کنه عاشقش بشه.

با همه خداحافظی کردیم. دانیال پایین رفت که ماشین رو روشن کنه. منم کتونی‌ام رو پوشیدم و دکمه آسانسور رو زدم.

داشتم سوار آسانسور می‌شدم که صدای ضعیفی از پشت سرم شنیدم:

-ساینا؟

برگشتم و بابا رو تو راهرو دیدم. حس تلخی کل وجودم رو پر کرد. قبل از رفتنش قدش خیلی بلندتر از من بود ولی الان

حتی یه کم کوتاه‌تر از دختر کوچیکش به نظر می‌اومد.

لنگ‌لنگان جلو اومد و گفت:

-ساینا، بابایی...

سرم رو پایین انداختم و به موزاییک جلوی پام زل زدم.

بی‌هوا من رو تو بغلش گرفت و با گریه گفت:

-بخشید دخترم، ببخشید!

نه این‌که بخوام سرد باشم، نه! خشک‌شده بودم. چرا هنوز بوی اون موقع‌ها رو می‌داد؟

در یه حرکت ناگهانی ازش جدا شدم و بی‌خیال آسانسور، از پله‌ها پایین دویدم و هق‌هق مردونه‌اش رو نشنیده گرفتم.

بیست دقیقه بعد من و دانیال تو راه بیمارستان بودیم.

زیر لب صداش زدم:

-دانیال؟

با صدای بم و مردونه‌ای گفت:

-جونم؟

دستم رو زیر دستش روی دنده گذاشتم و گفتم:

-تو اگه بودی...!

نگاهم کرد که ادامه دادم:

-بابات رو می‌بخشیدی؟

گرفته و خسته گفت:

-من خیلی وقت بخشیدمش.

-واسم سخته بخشیدن.

-بهت آرامش می‌ده. هر چقدر هم که سخت باشه، آدم بعدش حس بهتری داره.

-به نظرت شعار نمیدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه! این‌رو از وقتی که سعی کردم همه‌ی گذشته‌ام رو فراموش کنم فهمیدم.

جلوی در بیمارستان رسیده بودیم. ماشین رو پارک کرد، پیاده شد و در رو برام باز کرد. من هم پیاده شدم و باهم بالا رفتیم.

داشتم به حرف‌های دانیال فکر می‌کردم. در مورد حس خوب، باهاش موافق بودم. چون من بخشیده بودم و ناخودآگاه وجودم

پر شده بود از حس خوب به دانیال، حس خوب به خودم. مسخره بود ولی حتی حس خوب به زن عمو!

اما چطور می‌تونستم کسی که تو سخت‌ترین شرایط پشتم رو خالی کرده و رفته بود رو ببخشم و همه‌چیز رو فراموش کنم؟

آهی کشیدم و خودم رو از شر این فکرهای عذاب‌دهنده و بیخود راحت کردم.

به خودم که اومدم دم بخش ایستاده بودیم.

آروم پرسید:

-تو هم می‌آیی ببینیش؟

سرم رو تکون دادم و کنارش وارد بخش شدم.

تخت کنار پنجره، خوب یادم مونده بود. ده روز بود که اینجا خوابیده بود. از بعد اون تصادف وحشتناکی که تو جاده کرده بود.

انگار خواب نبود، چشم هاش بسته بودن ولی دستش تکون می‌خورد.

-دکتر میگه ممکنه دیگه حافظه‌اش برنگرد.

به‌صورت آروم و رنگ‌پریده‌ی زن عمو خیره شدم و یاد تمام خاطراتی که ازش داشتم افتادم. یه عالمه خاطره‌ی بد.

اما دوربین ذهنم یه دفعه روی یه صحنه‌ی دیگه پرید. جایی که دانیال داد می‌زد:

-چیزی که از مامانم می‌بینی نقابه!

حس کردم دیگه نازنین رو نمی‌بینم. این زن، فیروزه بود که آروم و مظلومانه روی تخت بیمارستان خوابیده بود.

دانیال خم شد، دست مامانش رو بوسید و بی‌صدا از بخش بیرون رفت.

از پنجره به منظره‌ی پر سروصدای بیرون نگاه کردم.

به تهران، به مردمی که توی خیابون پرسه می‌زدن. شاد یا غمگین، پولدار یا فقیر، خوشبخت یا بدبخت، خوب یا بد.

هر کدوم برای خودشون یه قصه داشتن. قصه‌ای که پایانش غم‌انگیز و یا شیرین بود.

به حلقه‌ای که توی دستم می‌درخشید نگاه کردم. به آرامش رسیدنم کنار دانیال، پایان تلخی‌های قصه‌ی من بود.

سینی چایی رو با لبخند روی میز گذاشتم. کنار شیرین‌ترین پارادوکس دنیا، هیولای دوست داشتنیم نشستم و زیر لب گفتم:

نقطه سر خط!